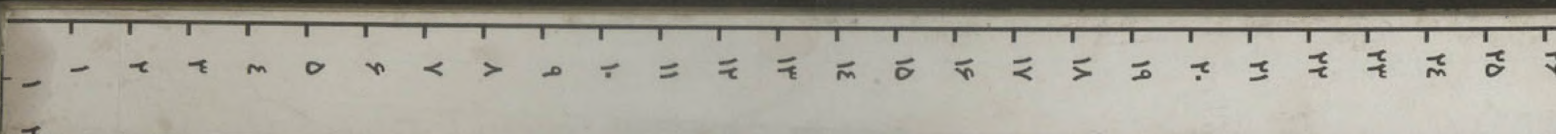
زهی عطار از بهر معانی ۞ بالماس زبان دُر می چکانی
ترا زیبد که عالم بار نامه ۞ که بر تو ختم شد اسرار نامه





زهی عطار از بهر معانی ** بالماس زفان درهی چکانی
ترا زیبد بعالم یارنامه ** که بر تو ختم شد اسرار نامه



توحید باری

بسم الله الرحمن الرحیم

ای اول تو ورای اول / حیران تو انبیای مرسل

ای برتر از آنچه برتر آمد / هم نور تو با تو درخور آمد

ای برتر از آن همه که گفتند / آنان که پدید یا نهفتند

آنجا که تویی چو من نیاید / کس محرم این سخن نیاید

ای از تو گمان خلق بس دور / حلوای تو از پر مگس دور

هست اول و آخر استعارت / ای برتر از آن همه عبارت

بیرون ز همه فراز و پستی / هستی نه کنف ما که هستی

بیرون و درون حکایت تست / بالا و نشیب غایت تست

هستی تو بی همه بیان هست / در دانش ما نیاید این هست

عقل از کرم تو یک نظر یافت / تا از پس و پیش خود خبر یافت

آن کوره خویشتن نداند / از هستی تو چه قصه خواند

آثار تو مفرد و مرکب / بی علت و آلتی مرتب

علم تو محیط هر کم و بیش / بی هیچ و تفاوت از پس و پیش

عقل از سر این سخن چنان دور / کان ذره ز آفتاب پر نور

در حضرتت ای خدای عالم / سرگشته همیشه روح اعظم

گفتند مسبحان افلاک / سبحانک نحن ما عرفناک

آدم که خلیفه علاست / سرگشته ربنا ظلمناست

ذریت او از و رسیده / در معرفت تو خود چگوید

احمد که خلاصه وجودست / لا احصی گوی در سجودست

هر طایفه بگفت و گوئی / واقف نشده ز تار موئی

قومی که درین طوافگاه اند / سرگشته ولای لا اله اند

در مسجد و خانقاه و محراب / نه بیت غم تو خواند اصحاب

هم در طلب تو خرقه پوشان / هم در هوس تو باده نوشان

قومی ز غم تو در مناجات / جمعی ز پی تو در خرابات

چندین که زبان و انگارند / این گفت و مگوی با تو دارند

گر سجده برد مغی بر آتش / دارد ز تو نعل خود در آتش

محراب جهود اگر کنشت است / دراچکند که سرنوشت است

توحید تو گوید از همه باب | سرچشمه تو کجا خورد آب
ترسا که زند همیشه ناقوس | چوبک زن تو شده بناموس
او را همه نام تو نشانست | این دیر و صلیب او بهانست
هندو که همیشه بت پرستد | هر صبح دعات میفرستد
جز نام تو نیست بر زبانش | زنار و ثنات بر میانش
این جمله ز دین و ملت خویش | جز تیر غمش ندیده در کیش
مرغان چمن بهر صباحی | خوانند ترا باصطلاحی
چون فاخته هر که در جهانست | کوکوزن کوی تست چونست
از گوش یقین شنیدم آسان | تسبیح تو از جماد و حیوان
آن ذره که در فراخ هستیست | آن جزو که در حضیض پستیست
فی الجمله ترا شده طلبکار | و آنکه ز تو کس نشد خبردار
هرکس بترانه درین کوی | دستان تو میزند بهر سوی
اندیشه بتو چه ماند آخر | یا جز تو ترا که داند آخر
آنکس که درین تفکر افتاد | در دایره تحیر افتاد
آنجا که حریم بی نیازیست | اندیشه ما خیال بازیست

دری که بجان نمی توان سفت | پی پی بزبان نمیتوان گفت
این نکته بحرف در نگنجد | و اندر صفت بشر نگنجد
حرفی که رود ز راه تقلید | خرسندی طبع دان نه توحید
حقا که ازین قیاس موهوم | معلوم نشد که چیست معلوم
بر تخته ازان خیال هر کس | اسم و صفتی رقم زند بس
زین پیش مجال دم زدن نیست | جز سوختن و فنا شدن نیست
قومی که ز جمله پیش دیدند | در آینه عکس خویش دیدند
ای خواب غرور داده خود را | بینا قوی نهاده خود را
همواره بکر و خودی تو | و آنگه دم معرفت زنی تو
کو معرفت و کجاست معروف | و آن کیست بعارفیش موصوف
ای از هوس آستین فشانده | سر در ره پیرهن بمانده
پنداشته که در حضوری | نزدیک ترا که دور دوری
ای بیخبران چه بوالفضولیست | وصفت نه ظلومی و جهولیست
در راه تو ای غریب دلتنگ | بیرون ز تو نیست هیچ فرسنگ
در آینه دیده هوا را | گویی که شناختم خدا را

اوراکه وجود او تمام است / گستاخ مرو که کار خام است

بیگانه ز آشنائی ماست / پیوستن او جدائی ماست

ذاتش بصفات خویش موصوف / بمعرفت تو بوده معروف

کامل بصفات قدرت خویش / هست از صفت تو کم و بیش

اورا بهمه صفات میخوان / لیکن صفتش همه یکی دان

او راست یگانگی مطلق / با هر صفتی که دارد الحق

تغییر صفاتش از من و تست / تا عقل شد آمدی کند چست

این جمله صفت که کردی اثبات / میدان همه بی تغیر ذات

آنجا که توئی دوئی نماید / اینجا همه جز یکی نشاید

پندار خود از میانه بردار / توحید تو شرک تست هشدار

بشنو پراسپان حالت / علم جدل است قیل و قالت

علمی که خدای دان شوی تو / این نیست کهی همی روی تو

علمی بطلب که با تو ماند / آندم که ترا ز تو شناسد

این علم فریضه تا نخوانی / تحقیق صفات خود ندانی

ای طبع هوا معلم تو / تا کی لم و لا نسلم تو

خودرا بگزاف کرده گردم / آخر ز خدا نیایدت شرم

از خود بخدا مرو بتاویل / تشبیه مکن بوجه تمثیل

زنهار بحجت قیاسی / غره نشوی بحق شناسی

مقاله اول

ای خام طمع بهرزه گوئی / گستاخ مرو بخیره روئی

ای از شش و پنج زرق سالوس / در شش دره جهات محبوس

از ما و من تو بی نیازند / حلوا ز پر مگس نسازند

بنشین بی کار و دیده بر روز / از درد فراق خود همی سوز

محنت زده فراق یاری / از هجر خبر نداری

ماتم زده و خموش بنشین / بی چشم زبان و گوش بنشین

عاشق چو نیافت هیچ ارام / مهجور فراق شد سرانجام

حکایت پیری

پیری همه عمر گریه کردی / جز خون جگر غذا نخوردی

پرسید یکی که چیست حالت / کز گریه نمی شود ملالت

از پیر چنین خبر رسیدش / گفت از غم آنکه کس ندیدش

منزل چو پدید نیست در راه / این قصه نگشت کوتاه
از دیده همیشه اشکبارم / تا شود از رهش غبارم
چون گرد من از میان برفشند / انجا همه کفشی بکفشند
تا محرم این حدیث مائیم / آوخ که بخویش مبتلائیم
مشکل سخنی عجب شماری / باریک رهی و طرفه کاری
از پیش و پس جمله پویان / سبحانک انت انت گویان
گویند سخن وران ایام / از قطب زمانه پیر بسطام
گفتا ز قفس چو پر فشاندم / مرکب بسریر عرش راندم
بانگی بزدم که جنبت خانش / ما خبری ده از وصالش
از خانه بسر دویده ام من / اینجا بنشان رسیده ام من
ای عرش بدین بزرگواری / بنمای نشان او چه داری
این مسند کبریایت آخر / این جا خط استوات آخر
آشفته بماند عرش اعظم / گفتا که منم اسیر این غم
سرگشته تر از توام درین کار / تو از من و من ز تو طلبکار
ای خواجه حدیث عشق بشنو / دنبال کار خویش میرو

اینجا برود سر تو و اکرد / این ره دل صد هزار خون کرد
مشکل بود ای اسیر کمراه / کنده بغل و ندیم شاه
ای بی سر و پا چو مرد راهی / هم در خور تست هرچه کوی
خود صفتی کند ز ذات / توحید خدا بود کمینت
معلوم نکرده صفاتش / دعوی کنی از کمال ذاتش
چندین تک و پوی فکر او هام / معلوم نکرد از و بجز نام
خورشید ندیده چشم خفاش / تا کی سخن گزاف و قلماش
ای ذره چو مرد آشنا پی / نزدیک مشو که بر نتابی
تا کی ز خیال پیچ در پیچ / بنشین پس کار کاین همه هیچ

حکایت شبلی با منصور حلاج

شبلی چو درین تحیر افتاد / روزی در این سؤال کشاد
آمد بر آن جهان پر نور / مقبول ازل حسین منصور
پرسید که این چکار سازیست / در حقه بگو چه مهره بازیست
از عین حقیقت آگهم کن / ره تا بکجاست در رهم کن
هر اسم چه دارد ار مسمی / چون هست بیان این معما

الفته چه نقط یا چه نام است — کان ورد تمام خواص و عام است
این نکته اشارت از کی کرد — لام الفش چه اقتضا کرد
حلاج که زین نمد کلاه داشت — بر صفحهٔ فکر چه نقش بنگاشت
گفتا نیم از حقیقت آگاه — لیکن همه در تو بینم این راه
بیرون ز تو چون ترا نظر نیست — بی هستی تو ره بسر نیست
تحقیق تو چیست بی تو بودن — زین پیش نمی توان نمودن
حرفی که بگوش ما و من گفت — با تو بزبان تو سخن گفت
اسم و صفتی که می کند یاد — زانجا که تویی ترا نشان داد
در آینه حسن خود نظر کرد — عشق آمد و جمله را خبر کرد
هر یک باشارتی و دیدند — گردند بیان چنانکه دیدند
در دیدن شان شکی نباشد — لیکن همه جز یکی نباشد
چون دیده دانش آمد احول — این مشکل ما نمی شود حل
آن دیده که او دویی نبیند — جز وحدت معنوی نبیند
نامی که چنین بگفت و گو نیست — از دسته گل مثال بو نیست
حرفی است نشسته بر زبان ها — در مانده بشرح او بیان ها

خلقی بحجاب این حروفند — سرگشته درین ره مخوفند
گر پرده ز حرفها بر افتند — آتش بوجودشان در افتند
قومی ز وجود خویش فانی — رفته ز حروف در معانی
از ظلمت پرده ها گذشته — در نور صفات محو گشته
آن طایفه که اهل کارند — از نام و نشان خبر ندارند
بیرون شده از صفات و اسما — در اسم ندیده جز مسما
فارغ ز وجود حرف و مانند — در عین حضور خود بمانند
اول الف آمد این درست است — زیرا که یگانگی نخست است
لام الف است وصف آن ذات — دوری تو ازین حدیث هیهات
ها دایره ایست ما سوی الله — یعنی سر و پای این گذرگاه
اول همه اوست واجب الذات — بیرون ز تصور خیالات
اینجا همه وحدتست مطلق — تحقیق حقیقتست الحق
از چون و چگونه نفی علایق — برتر ز تصور خلایق
اینجا چو نگشت هیچ واقف — زان بسته زبان بماند عارف
نور صفتست فعل ازین پس — گر مرد رهی ترا همین بس

هان ای سرو پا برهنه در راه / این است بیان حرف آگه
خون در تن کاملان بجوش است / این جا همه کس چو یخ فروش است
کاری نه بر فور قالب ماست / راهی نه بجای مرکب ماست
تا طی سپری که هر که زد گام / این منزل و این بود سرانجام
اینجا باشارتی که کردند / صد قافله را قماش کردند
ای برتر از آنکه عقل گوید / بالاتر از آن که روح جوید
ای آنکه ورای این و آنی / کیفیت خویش می ندانی
کس واقف تو بهیچ رو نیست / آنکس که ترا شناخت او نیست
اینجا نتوان بهوش بودن / ما را چه به از خموش بودن
کس را ز تو ذره نشان نیست / جز درد فراق در میان نیست
هر ذره که دارد او شماری / بی درد فراق نیست باری
آن بلبل روضه رسالت / این پرده زدی بوقت حالت
کز غم چو نمیرهم دمی من / ای کاش که خود نبودمی من
از دوری خویشتن عجب کرد / نابودن خویش را طلب کرد
در راه تو ای غریب دلتنگ / برتر ز تو نیست هیچ فرهنگ

بر گردن تو هم از تو بار است / وین هستی تو عظیم کار است
گر هیچ ز خود بخود برای راه / از دوری خود کنندت آگاه
آه این چه ترانه میزنم من / عمریست که جان همی کنم من
از خویشتنم خبر نیامد / جز یک دم سرد بر نیامد
بسیار دویدم از چپ و راست / حاصل نشد آنچه دل همی خواست
صد بار قدم زدم بهر کوی / از خاک درش نیافتم بوی
هر طایفه را نیاز مودم / که پیر و گهی مرید بودم
در صومعه ها بزرق و طامات / رفتم به بهانه مناجات
عمری بدر نیاز بودم / در روزه و در نماز بودم
در مدرسه ها ز بهر تاویل / مشغول شدم ز بهر تحصیل
بسیار شدم بروز پیوست / جز باد سحر نبود در دست
با هر که دلم زد این نفس را / آسوده ندید هیچ کس را
کس را بتحقیقش گذر نیست / از رفتن و آمدن خبر نیست
ما همچنان بهیچ کاریم / از هیچ کمیم اگر شماریم
چون هیچ نه ایم پس بهر هیچ / این واقعه چیست هیچ در هیچ

گویند عنان خواجه تا پی | کم شو که چه کم شوی بیابی

این نکته نمود ناصوابم | چون کم شوم آنکهی چه یابم

یابنده اگر کسی دگر خواست | از کم شدنم پس او چه می‌خواست

خود را چو نیافتم درین راه | نایافته را چه کم کنم آه

نایافته را کسی چه جوید | کم گشته ز نایافته چه گوید

آخر همه را بهم زدم من | سرگشته ز دوری خودم من

تا کی طلبم درین تن او را | آن چیست که کم کنم من او را

گر هیچ شوم من از خود آگاه | خود را بدر افکنم ازین چاه

پی من اگرم ره نمودی | این محنت دوریم نبودی

از بهر تصوری زره دور | بودم همه عمر خویش مغرور

چون ذره بسی بسر دویدم | جز سایه خویشتن ندیدم

با این تگ و پوی و فکر و اکام | معلوم نشد ازو بجز نام

با این تگ و پویم از پس و پیش | پس مانده ترم ز سایه خویش

از محنت خویشتم اشک ریزان | چون سایه خود ز خود گریزان

در حسرت آنکه نور بینم | افتاده چو سایه بر زمینم

نزدیکی او کند مرا دور | با سایه بهم نمی‌شود نور

خورشید ز سایه کرد پرهیز | گفتا چو من آمدم تو برخیز

هم سایه خود شدم از آن است | این درد دلم که هر زمان است

امروز منم درین بیابان | از هر طرفی چو سایه گردان

خود بر سر خود چو سایبانم | محروم ز عکس نور از آنم

این پرده که در خیال بازی است | هر نقش که می‌کشم مجازی است

من خود همه تن خیال گشتم | وز پرده خویش در گذشتم

خود را بخیال باز بندم | باشد که بپرده در کشندم

در پرده غم ز تیره روزی | سوزان شدم از خیال دوری

حیران مشو ای بخویش مغرور | پروانه صفت ز عکس پر نور

تا کی بخیال خود نمائی | این باد بروت پارسائی

زهد تو چو بار نامه تست | زنار بزیر جامه تست

ای داده حکایت زبانت | از تیغ محمدی امانت

اسلام نه گفت و گوی باشد | مؤمن نه دو دل دو روی باشد

تصدیق دلت که اصل دین است | از نور یقین بود یقین است

تا کی نفس از گمان برآری / ایمان بدل است و دل نداری

ای غره بگفت خود چه سود است / کاری بزبان خود نشد راست

گفتن بزبان دروغ و زشت است / گوینده بدل بود بهشت است

توحید نه کار آب و خاک است / کاین از دل صاف و جان پاک است

ای خوانده خدا را بعادت / دوری ز حقیقت شهادت

تا کی بزبان خدا پرستی / این نیست مگر هوا پرستی

ای از پی شهرت زمانه / غسلی زده بهر دوگانه

تا کی زده قطره آب دیده / چون تشنه که او سراب دیده

ای آب ترا فتاده بادی / بر کار تو نیست اعتمادی

آنکس بود این عبارت / بر آب کجا کند عمارت

از غیر خدا چو غسل کردی / خود بار دگر نجس نکردی

یکتا و مجرد از صفت شو / در بحر محیط معرفت شو

عیسی نفسی قدم نه بالا / خر بنده خود مشو بیکبار

مانند جرس ز پیکر آیی / خر بانگ میان تهی صدایی

از غفلت خویش گشته غافل / همواره بخورد و خواب مایل

حکایت مرد لطیفه گو

مردی بمیان جمع بنشست / میکرد لطیفه‌ای ز هر دست

در پای دلش چو جوش میکرد / از گرمی خود خروش میکرد

تحسین خلایق از چپ و راست / چون غلغل رستخیز برخاست

محفل زده در آمد از جمع / پروانه صفت به پیش آن شمع

ناگه که خروش زمانه کم بود / هنگامه جدید و قصه نو بود

گفتا حرمی ز زن دبستان / با جمع بگویی و مرد بستان

صاحب سخنش گرد نظر تیز / خندید بسی و گفت بنشین

آمد لب سخن دیگر بار / بگشاد زبان خود بگفتار

خرم شده شتاب پیمود / در عین سخن ز جمع پرسید

کز پیر و جوان تان کسی هست / کز باده عاشقی نشد مست

جوان صفتی ز جمع برخاست / گفتا منم آنکه خاطرت خواست

در عمر دلم بخون شد لی نیست / آگاه نشد که عاشقی چیست

آن دلشده حال خویش بشگفت / عیبش چو هنر نمود و لاف گفت

دانا ز حدیث او عجب ماند / خرم شده بسوی خود خواند

گفتا خر خود بگیر و بشتی	اینک خر تو اگر بشستی
افسرده و لابکی نظر کن	خود را ز حدیث خود خبر کن
در خواب غرور خود میاویز	خر جست و رسن ببرد برخیز
بگذر ز خود ای سوار چالاک	دارند خران مراغه در خاک
در پرده غمم ز تیره روزی	سوزن شوم از خیال دوزی
می‌آیم و می‌برم مشوش	در پرده چو سوزن علم کش
در پرده خیال خویش دیدم	گفتم بحقیقتی رسیدم
آن بخیه من فتاده بر روی	وین پرده دریده شد درین کوی
دل نقش رخش ندیده بگذشت	یعنی بخیال دل توان داشت
از خانه برون دوید سرمست	دستارچه خیال در دست
سرگشته شد و لبس در افتاد	دستارچه را بباد در داد
تحقیق نشد مجاز هم رفت	این دیده نماند آن قدم رفت

حکایت خر بی دم

بوده است خری که دم نبودش	روزی غم دم همی فزودش
از هر طرفی قدم همی زد	دم می‌طلبید و دم همی زد

تا که نه ز راه اختیاری	بگذشت میان کشتزاری
دهقان مگرش ز گوشه دید	برجست و از آن دو گوش ببرید
بیچاره خر آرزوی دم کرد	نایافته دم دو گوش گم کرد
آنکس که ز حد برون نهد گام	این است سزای او سرانجام
هان ای دل گم شده کجایی	گر خود ز غمی برون نیایی
میسوز ترا همین تمام است	سودا چه پزی که کار خام است
آنکس ز دهان است نومید	گرمی است نصیب او ز خورشید
میسوزم و زهره نفس نیست	درمان چکنم که دسترس نیست
این سوخته چند کاهد آخر	از سوختنم چه خواهد آخر
هر دم غمش آتشی فروزد	تا سوخته را دوباره سوزد
میسوزم و باز میگدازم	سوزد جگرم اگر نسازم
از آتش او نشان ندارم	جز سوز دل نهان ندارم
آتش چو نبینم از چپ و راست	این دود ندانم از کجا خاست
چون هیچ نه دیده بجز دود	این سوختنم کجا کند سود

مقاله دوم

ای هم ز تو چشم خود نهانی … نادان شده و همی ندانی
ای بسته چار و پنج صورت … بعد تو هم از تو شد ضرورت
ای شحنهٔ این فراز و پستی … آگاه نه‌ای ز روش هستی
در خود نظر از حواس کردی … حیوان دگر قیاس کردی
کو نظر آن چه پس و پیش … این است حقیقت بیندیش
این پنج و دو و راستها با تو … تو غافل و حیله کار با تو
ای گشته بعکس خویش مغرور … با تو همه و تو از همه دور
عالم ز حضور تست حیران … آگاه تو غافلی چه در ملان
سرگشته چنین ببیش زنهار … در زیر گلیم تست اسرار

حکایت موسی علیه السلام

موسی ز پی شبانی مخور … سنتاد و دید بر سر طور
گفت ای ز تو بوده هرچه بوده … ما را به سر تو ره نموده
مگریز ز مستی کجاست جویم … تا با تو حدیث خویش گویم
در مو ز تری برارم آواز … باشد که درم بگوی دلی راز
بشنو ز نوا تهی جوابی … کای با تو پیش تو حجابی

این جای حوالتست بگذار … من با تو ام از خودم خبردار
افتادن مهره‌ها ببشدر … اینجا بود ار الی حریف بنگر
شاهان جهان درین خیالات … بر نطع غم اند جمله شه مات
از غایت قرب دور دورست … هر مرغ جدانه صبور نیست
از غایت قرب بعد برخواست … هر مرغ جدانه دگر راست
این آتش یا چگونه میرد … کاین درد دوا نمی پذیرد
یاد آر ز خود چو خیبت یادست … بی شرم کسی که شرم یادت
پیش از همه چیستی ای کم از کم … از بی خبری نداردت غم
ای بلبل روضهٔ مقدس … مرد ار بجوی همچو کرکس
دانی که تراچه خواند کونین … شهباز هوای قاب قوسین
کافر شده ز نسب ناسپاسی … خاصیت خود نمی شناسی
مرغابی بحر لایزالی … لیکن چکنم که در خیالی
بر برکه منزل قرارست … این آب دهواند سازگارست
ای قطره تو غافلی که دریا … در جوی تو میرود سرا پا
گردنده میان تست پیوست … غیرت دربست و جوش برخاست

الله محول و در معاد است | اما نه حلول و اتحاد است

در دیده دیده هر دمی هست | می بیند اگرچه در کمی هست

او هست نهان بلکه تو چندید | تو دیده بیار میتوان دید

گفتی که بعلم و عقل جوییم | نه دیده کسی تراچه گوییم

جایی که مجال آن دم آمد | این هر دو حجاب اعظم آمد

ای همچو حسن آمده بحل | هرگز نکنی تو هیچ حاصل

گوهر طلبی صدف شکن بیش | غواص محیط خویشتن باش

مقصود دری از آنکه بر کنار است | از غرق شدن جهند کاری

ای آنکه جا شدست غم خویش | بنشین و بدار ماتم خویش

آئینه هر دو عالمی تو | اندیش که با که همدمی تو

گر هیچ ترا بتو نماید | وین بسته در تو بر گشاید

چون مغز بر او کشند از پوست | دشمن شود است معین از دوست

معلوم کنی تو نیک و بد را | دانی که تو دشمنی تو خود را

با ملک همه عمر در جوالی | آگاه نه که در چه حالی

صاحب نظری مگر سفر کرد | بر خلوت راهبی گذر کرد

دید از دو جهان

دید از دو جهان بریده مردی | بر چهره او نشان دردی

گفت ای چو پری نشسته و شاد | از صحبت دیو مردم آزاد

در صومعه خراب چونی | بی پوشش و خورد و خواب چونی

گفتا که مپرس از این و آنم | وز نام و نشان خود ندانم

سگبان خودم من ای خردمند | دارم سگ نفس خویش در بند

عمریست که بسته دارم او را | وز دست نمیگذارم او را

خود نیست مرا مجال راحت | ترسم که رساندم جراحت

ایمن منشین بلا جدال | گاهی که ترا سگیست دنبال

دعوی تو گر ز آشنائیست | سگ به ز تو این چه بیوفائیست

تا چند کنی تو سگ پرستی | مردار سگ بده که رستی

هان تا سگ خویش را نتازی | خود را سگ دیو خود نسازی

سگ بر درت از ملک چه پرسی | بر بند سگ از فلک چه ترسی

دانی ز چه داوت این بزرگی | تا بر سگ خود کنی رقیبی

هست این سگ تو غریب دشمن | زنهار کشیده دار دامن

سگ را چو دریدن است پیشه | زان بر زده ما ورد همیشه

آنرا که هوای محرمی کرد | سگ را به صفت آدمی کرد
ای در صفت وجودش مانده | چون دیگ تهی ز جوش مانده
از خود گله کن که این غم از تست | کار تو همیشه درهم از تست
صاحب نظران که خود شناسند | از بودن خویش در هراسند
ای دوری خود ز نیک و بد دان | این تفرقه از وجود خود دان
این صورت خوب و زشت با تو | هم دوزخ و هم بهشت با تو
لوح و قلم است و عرش و کرسی | در آینه تو گر بپرسی
در برج تو ماه و آفتابست | لیکن پس پرده حجابست
داری تو زمین و آسمانها | گر یافته بده نشانها
پیدا و نهان و بود و نابود | در لوح تو هست جمله موجود
هفتاد و دو ملت معین | در آب و گل تو هست روشن
گر دیده و دیده برگشائی | در خود همه را بخود نمائی
دانی که چه بینی از چپ و راست | کاین هژده هزار عالم اینجاست
گردد چو تو در نوردی این فرش | معلوم تو استوا علی العرش
مشغول زبان و سود خویشی | تا در قفس وجود خویشی

از غفلت

از غفلت خویش در گمانی | گر طالب خود شوی بدانی
بر پر که چه مرغ خوبی تو | آخر نه همای دولتی تو
کوته نظر و خسیس همت | باشد همه عمر اسیر تهمت
تهمت زده ز بودن خویش | گر طالب این رهی میندیش
مردان که خلاصه است آدم | از تهمت خویشتن برستند
آنرا که حدیث بیش و کم نیست | دعوی رسدش که متهم نیست
چون از تو ترا ملامت آید | زین بیشتر غرامت آید

حکایت خردمندی با [illegible] کودکان

گویند مگر یکی خردمند | بگذشت میان کودکی چند
طفلی دو سه دید خوش نشسته | از صحبت این و آن برسته
فارغ ز حقیقی و مجازی | مستغرق خوشدلی و بازی
عاقل چو نشاط کودکان دید | بگریست دمی و خوش بخندید
گفتا که ندیده ام فراغت | تا دور شدم ازین جماعت
زین قوم ولی چو درگذشتم | عرش ملکوت درنوشتم
این طایفه گرچه ذوفنونند | بنگر ز نهیب راه چونند

از هیبت این ره خطرناک / حیران همه رهروان چالاک
جانی که حدیث تو نگنجد / اندیشه این و آن چه سنجد
هستی تو آتش است بنگر / خود را بگذار و رنه بگذر
ای سوز ترا بلند پایه / خود را بس پشت کن چو سایه
ای آتش حرص پرده آیت / در سایه خود گرفته خوابت
خود را سبک از میان برانگیز / کاین سایه کند ترا گران خیز
هرچند هواش ساز و آلات / بشد ار کمیت سیت وارست
در سایه مشو چو طفل حیران / کاندر پی تست ام صبیان
گر تو در خانه پاک داری / از دیو و پری چه باک داری
آنجا که ترا خرد نسنجد / باید که فرشته در نگنجد
ای آنکه خبر نداری از خویش / غافل شده ز خود بیندیش
بالاتر ازین سخن چه گویم / خود را بشناس من چه گویم
از حال حدوث گر آگه هستی / یوسف نه به قعر این چه هستی
چندانکه چو محکمی نیست / حیوان تو هرگز آدمی نیست
ای از پی خویش شهره عام / مستغرق بیخودی کالانعام

تا کی بطبیعت شتابی / کان در همه کار و جز حیا پی
چون نی همه برگ ها بینداز / بی برگی را نوای خود ساز
هان تا نشوی ز هر دمی باد / مانند نی تهی بفریاد
خود هستی خود بگو جدا از تو / چون نیست شدی که گویدت تو
فانی شو اگر بقات باید / بگذر ز خود و از خدات باید
شاخی که بلند شد ثمر خورد / نی گفت که من نیم شکر خورد
حاشا که بهر دو کون آن سر / گر پیشتر از اصل بپیری
گر مردن تو ز خود تمام است / حشر تو هم اندرین مقام است
ای غافل خود پرست نادان / این قطره ز آب و گل جدا دان
فانی شو ازین صفت بمردی / تا زنده لایموت گردی
در خلوت اگر بسی نشینی / آن وعده لیس نفسه بینی
گر مرد رهی محال بگذار / تحقیق طلب خیال بگذار

حکایت مصنف از پدر خود

روزی پدر این حکایتم کرد / کز جمع محققان یکی مرد
از درد فراق خود برآشفت / در حالت شکوه با خدا گفت

کامی در دل دود بره نوزم ارتو | آخر بچه جرم دور زم از تو
گفتند توی حجاب کس نیست | این ز تیست کنا بس نیست
ای بر سر آب و خاک مانده | هم چون خر در وحلاب مانده
ای هی بگذار که هم چنین است | لیکن آنچه گفته گیره این است
این مقصد کسی شنیده هرگز | زین طرفه کسی ندیده هرگز
ای از تو بشده خرت گرانبار | با بار خرت کجا بود بار
بیزار از خر و خر ز تو یکسان | آلوده شده بسی ای نادان
دیوانه بشو و هزار عاقل | آلوده کسی که هست غافل
ای پر دست فراز کی نی | این جمله ترا تو خود گرانی
ای بی‌خبر از جهان معنی | با تو چکنم بیان سیمی
ای ده دله و دو روی یک چند | در وازه هفت قلعه بر بند
تا طاق بلند پر آشوب | با هشت چمن بهم فرو کوب
انگه لگدی بفرق خود زن | و ز خود که قاف خویش بر کن
سیمرغ توئی چو پرفشانی | تا کی پس کوه قاف مانی
تا هم چو الف کردی از خویش | این قاف تو بر نخیزد از پیش

کی کنی

ای کم شده پیش و پس چه گردی | اینک ره تو بر و بمردی
تا در نظرت امید و بیم است | راهت نه صراط مستقیم است
با هر چه بماند و معلق | هر نور ری خود نه بنده حق
نعلین و عصا ترا حجاب است | با موسی ازین سخن عتاب است
عمری سر و پا برهنه رفتی | لیکن قدمی بره نرفتی
چندین چو طلب کنی چه سود است | سرمایه زیان شد این چه سود است
الف نه خوانی مختصر کن | بنشین و درون خود سفر کن
چندین تک و پوی تو کدام است | از خود بگذر همین تمام است
اول ز تو رفتن است و دیدن | آخر همه بودن و رسیدن
زین رفتن تو نشد میسر | پا بودن او بخت بنگر
با این همه جهد خویش بنمای | توفیق چو هست کار فرمای
در قسم سعادت و شقاوت | چون بیخبری از آن ارادت
از کار خود ای گدای مسکین | بر تکیه گه امید بنشین
جانی بکن ای پسر که بر گنج | گنجی بنود کشاد ان گنج
شب تیره و دزد در کمین است | هشیار ی هی کند که این است

دل در پی اصل و فرع می دار / در دیده چراغ شرع می دار

حکایت

ای کشته مرید رسم و عادت / یک ذره نه ای ز اهل ارادت

تا رهبر تست عادت خویش / شیطان و منافقی و درویش

خواهی که شود مراد حاصل / پیری طلب ای جوان عاقل

خود را بر کاب رهروی بند / تا باز رهانت ازین بند

از دانه دام عقل بگریز / ای کاهل راه عشق برخیز

ای عقل شده عقیله تو / اینجا نخرند حیله تو

تا با تو ز عقل هیچ رنگ است / خیز از بر ما که جای تنگ است

در عالم عقل تا نشستی / مرفوع قلم شدی چو مستی

گر طفل نه و مرد کاری / با لوح و قلم چه کار داری

هر دم دو زبان بگفت و گویی / زان هم چو قلم سیاه رویی

بشکن قلم و ورق بگردان / در لوح تو آنچه نیست برخوان

زان حرف که زین ورق بر آری / خواهی که بگو بیت که جوی آن

خود را همه عمر چون قلم دار / بسته کمر و تهی شکم دار

چون کلک چه یک قدم همی خیز / با چهره زرد و اشک میریز

چون نی همه برگ خود جدا ز / بی برگی را نوای خود ساز

بر لوح فنا رقم همی زن / بر بام فلک علم همی زن

اول کل خود ز تخته بتراش / آنگه چو قلم بسر روان باش

حکایت

ای در بد و نیک خود گرفتار / خواهی که سبک شوی بنه بار

تا از تو ترا بود گرانی / در سفل سافلین بمانی

نفس تو دو روی و صد زبان است / این بار گران ترا از آن است

گر با تو یکی است همو دوی / خود حاجت گفتگو نبودی

تا نفس دو روی می ستیزد / این مادر من تو بر نخیزد

چون گشت یکی زبان و یک روی / دوری نبود ترا سر موی

بشنود دم نقد از آن جناب / بی واسطه ارجعی خطاب

خود را ز وجود خود جدا کن / یک لحظه تماشا خود ما کن

گر باز رهی ازین کمیت / تحقیق شود ترا معیت

پروانه چو نور ذات یابد / اثبات و دوام ثبات یابد

فرشش ملکوت در نوردد — پس در جبروت محو گردد
چون هستی تو شد محقق — آید نعرهٔ انا الحق
اینجاست نهایت طریقت — این است خلاصهٔ حقیقت

حکایت

ای رند قلندر از کجایی — سرگشته بهر دری چرایی
خواهی که سفر کنی قدم زن — لیکن ز نهان در حرم زن
گر چند رهی بسیم تک داری — الله معک چه باک داری
تا چند بهرزه راه رفتن — در مسجد و خانقاه رفتن
که گرد حرم طواف کردن — گهی ز سر گزاف کردن
از خود بدر آی بیخودی جوی — بی زحمت پا سری همی جوی
در راه خدا چنین توان رفت — سرگشته شد آنکه آنچنان رفت
چون پای برون نهادی از خویش — پیمی دو هزار عقبه در پیش
از تن بگریم نفس بشتاب — ملک و ملکوت خویش دریاب
از نفس بدل ز دل بجان شو — منزل چو طلب کنی روان شو
از جان بجانان آشنایی — وانگه بحرم کبریایی

حکایت

ای خواجه دمی قلندری شو — از محنت جسم و جان بری شو
تا یک نفس اندرین خرابی — بی محنت جان حیات یابی
بربند بحکم دیدهٔ آز — تا همدم شه کردی ای باز
بر ساعد شه قرار میکن — در صحن بقا شکار میکن
ای گم شده خویش را طلب کن — گر یافته مر او ادب کن
از نیک و بد تو بی نیاز زند — می سوز چو شمع تا بسازند
چون موم همی گداز بگشند — در گریهٔ زار خویش میخند
خود را تو طلب کن اندرین گاه — آنگاه چو یافتیش بگذار
یک ذره نشان خود مدار ای — بس کن پسر از خود مرادی
رو در چه کس است ذره کدام است — ای مخبر صادق چه نام است
در راه چه منزل است ما را — این واقعه مشکل است ما را
آخر بکجا رسی بگو هی — چون گم شد از تو بس چه جویی
بگذار که جمله سر گذشت است — بنشین بفنا که جای گشت است
اندیشه مکن ز هر که و بیش — اندیشه مران و بس بیندیش

از فکر فرشته می توان رست / آنکس که برفت بی نشان رست

بر عکس کند کارت اینجا / تحقیق شود خیالت اینجا

زانسو که تو نی خیال و همت / دور است کجا رسد بهمت

از آب و گلت که تکیه گاه است / تا دو سه هزار ساله راه است

شیطان که ستوره است او را / این رخنه است کمین گه او را

فی الجمله حجاب تست ای دون / در حبس تو از درون و بیرون

آنگه پس ازین هوا حجابست / هر ذره ازان هوا حجابیست

چون تن بگذری از همه ابدان / آب و گل تو بهشته پنهان

بیرون شو ازین چهار دیوار / دوزخ و بهشت بود پدیدار

معلوم کنی بچشم دانش / خاصیت چرخ و اختر انش

اوصاف ذمیمه چون بدل شد / هر عقده که بود در تو حل شد

آنگه چو بری روی ازین صف / در راه یقین شوی مکاشف

بینی بطواف عرش و کرسی / ارواح مقربان قدسی

آنگه پس ازین همه منازل / دروازه نفس قلعه دل

نفس ملکوت عالم اینست / شاهنشه روح اعظم اینست

ز پایه سخت اختر آتش / دستور زیرکانه عقل باهش

آنجا برهی ز بند ناسوت / شهباز شوی بقصر لاهوت

تا از بد و نیک خود برستی / می دان که هنوز پای بستی

ای ره رو اگر ترا یقین است / معراج مسافران همین است

در شیب و فراز این مقامات / صد کم شده بینی از کرامات

آنکس که بروی آب بگذشت / دانست که نا صواب بگذشت

آنکو بهوا پرید و بنشست / جز باد هوا ندیده در دست

در آتش اگر کنی وطن ساخت / او هم بمراد خویشتن ساخت

هر یک بحجاب و آیه مانده / در ظلمت خود چو سایه مانده

در مانده بکار سازی خویش / مغرور خیال بازی خویش

هر یک بپی کار و در شماری / مشغول شده بهیچ کاری

اینها که دم شمار دارند / تا ظن نبری که بر قرارند

در دایره قضا چو پرگار / سر بر خط حیرت اند هموار

در خود شده و زخود فرامش / دریا صفت اند خموش در جوش

مقاله چهارم

ای رفته بعادت و تکلف / حالی تو بری دم از تصوف

مردان همه اصل پاک دارند / نسبت نه بآب و خاک دارند

بیرون ز مزاج آب و آتش / در آتش عشق وقت آن خوش

در خاک چو باد ناشکیب اند / لیکن نه چو آب سر نشیب اند

خاکند ولی قرارشان نیست / بادند ولی غبارشان نیست

چون آتش اگر ز باد دارند / سوزند ولی زبان ندارند

آبند ولی ز خویش جوشند / از باد هوا زره نپوشند

چون راه زنند بی علایق / آینه با همه خلایق

در صحبت هر خسی نشینند / ره پیش برند و پس نبینند

جمع اند بحق ز خود پریشان / لا یعرفهم شعار ایشان

بی در غم دوزخ و بهشتند / این طایفه را چنین سرشتند

این راه روان بی حرد بار / گویا و خموش و مست و هشیار

با خلق صدای خوشتر از مشک / لیکن نه چو نافه مغزشان خشک

در نافه قلب شان جگر نی / چون نافه قلب در بدر نی

با علم و عمل زبانشان راست / میزان صفت اندکی کم و کاست

اندیشه بیش و کم ندارند / در جور زمانه غم ندارند

در بحر وجود خویش غرقند / فارغ ز قبول و رد خلقند

آنرا که هوای زنگ و بوی است / درویش مخوان گدای کوی است

زین طایفه که خود نمایند / بگریز که هیچ راست نیند

زین صحبت این هوا پرستان / وین را غلط است پند بستان

هر دل که در بدر می کشانند / توقیع ولایتش جدا اند

افتاده بودم درین خطر من / کاین پند شنودم از پدر من

آنرا که لبی سخن نشان نیست / عنقا صفت از همه نهان است

در بزم حضور خود چراغی است / گر عالم و آدمش فراغی است

ملک دو جهان بود طفیلش / لیکن نه بود بهر سبیلش

در کار خودش تکلفی نیست / با نیک و بدش تصرفی نیست

در کار سبک ولی گران سنگ / در چشم گران ولی سبک چنگ

با خلق همیشه در تکلم و پری / بیگانه و خویش و آشنا دوی

مقاله پنجم

این ره رو زوده اثر ای همسا / از خلق کشیده دلی مسا

این ره نه بخرقه و کلیم است / اول قدمش دل سلیم است

شیطان خودی ز زرق و تلبیس / لعنت کنی از چه بر ابلیس

درویش شدی ولی تو در بر / دیو دگری قیاس می‌کبر

میلت بطبیعت است و عور است / درویشی از این حدیث دور است

در طبع تو هم دد است و هم دیو / ای از پی خویش گشته کالیو

گر آدمی پس از چنین دام / با دیو و دد است چیست آرام

اما که درین درت بجویند / آدم صفت و فرشته خویند

آنجا که مقام رهروان است / از دیو و فرشته در امان است

در خلوت عشق خیر و شر نیست / زان دیو و فرشته را گذر نیست

حکایت

گویند مگر ز راه تدبیر / میرز نفسی مرید با پیر

از هر سخنی بیان همی خواست / وز هر قدمی نشان همی خواست

گفت ای نفست حیات روحم / وز خاک درت امید فتوحم

هر واقعه را جواب گفتی / دانم که همه صواب گفتی

ابلیس که رهزن است ما را / دانی که چه دشمن است ما را

چون با تو کمین

چون با تو کمین کند چگویی / گر صحبت او خلاص جویی

گفتا که چه کس کجاست ابلیس / کم کن سخن از جهان تلبیس

شیطان ز حدیث ما برون است / من خود نشناسمش که چون است

چون فارغم از زیان و نفعش / محتاج نگشته‌ام بدفعش

آنانکه خدایگان دین‌اند / در راه حقیقت این چنین‌اند

رفتند چنانکه شان ربودند / دیدند چنان که شان نمودند

با خلق ولی ز راه صورت / با خویش ولیک از ضرورت

آنجا که نشان بی‌نشانی است / جان را ز وجود خود گرانی است

این عالم بیدلان شیدا است / بی نام و نشان لا و الا است

این است کمال حال مردان / شیران مبارزان میدان

آنانکه حدیث خود ندانند / اندیشهٔ نیک و بد ندانند

در راه خدای ره برانند / بر چرخ حقیقت اخترانند

وابسته و دیده و رسیده / در جا صفتند آرمیده

چون بحر ز موج خود بجوشند / لیکن نه چو بحر تلخ و شورند

مانند صدف درون پر از در / نی چون سرطان ز آب گل پر

هر چند چو بحر دانشمند | تر دامن و خشک لب چو تشنه
دریای وجود شان گهربار | نی چون صدف از گهر نگهدار
چون گوهر شان ز اصل پاکست | نی تربیت هوا و خاکست
چون گوهر شان ز آب گل نیست | در بند هوای معتدل نیست
درد دل شان که بی علاجست | از روز ازل یکی مزاجست
بخشند همه را طبیب مرهم | ایشان همه از طبیب برهم
معلول ز نفس بی سگالند | از علت و باد و خون ننالند
خلقان بدلیل نبض بینند | ایشان همه بسط قبض بینند
دارند برای صحت خویش | پرهیز همه ز صحبت خویش
هرگز نکنند درین تک و پوی | تلخی زمانه شان ترش روی
شیرین همه از درون و بیرون | گر راحت و زحمت اند معجون
در زحمت این و آن نکوشند | زهر همه را چو شهد نوشند

حکایت عیسی علیه السلام

عیسی که مسیح پاک رو بود | صد ملک بروی نیم جو بود
یکروز رفیق جست و چالاک | می شد بطواف خطه پاک

هر جا که کجی جهانش می گفت | از خود ز کرم دعاش می گفت
بر شیشه او کسی که زد سنگ | چون شیشه از و شکسته دلتنگ
گردی که ز هر خسی رسیدش | چون سرمه بچشم خود کشیدش
القصه بهر کجی که بودی | بد را همه نیکویی نمودی
گفتند ترا بدین تباهی | دشنام دهند و عذر خواهی
این بود ره مسیح کیشش | هر کس ز همان دهد که پیشش
خار آمده بر دلش سنانها | گل خنده زنان بروی اوشان
این حرف ز سر سرشت پیدا | معلوم کن از شگوفه و خار
نزدیک کسی که راه بین است | نفرین خلایق آفرین است
از پیر بدان مرید صادق | بنگر چه نصیحت است لایق
خلق آفت راه تست بگریز | در سود و زیان خود بپرهیز
درمان بنزد کسی ز معلول | خود را چکنی بخلق مشغول
چون نیست برت بجز کس هیچ | سر دفتر گفتگوی در پیچ
آنکس که بدین قدم نشیند | حق بین نبود چو خلق بیند
صاحب نظران پاک دامن | دارند فراغت از تو و من

چون نیک و بد از خدا می‌دید / رو از همه خلق در کشیده بد
در خاطرشان ز خاص و از عام / یکسان شده آفرین و دشنام

حکایت مردی که خلق دیوانه‌اش گفتندی

بود از عقلای عهد مردی / مجنون صفتی خرابه گردی
پیری ز محققان این راه / زو در پیش همه در گذرگاه
شوریده دل مشوش احوال / می آمد و کودکانش دنبال
در طعنه زبان کشیده او را / دیوانه لقب نهاده او را
این گفته و دیده آن زده سنگ / او خود ز همه بهر از هر سنگ
آمد بر او ز راه تعظیم / گفت ای قدمت رضا و تسلیم
از قصه خود بگوی ما را / کی بازشناختی خدا را
گفتا که چه پرسی از کم و بیش / سرگشته خود شدم از این بیش
لیکن چو بعزت تمامم / دیوانه لقب نهاد عامم
آنگاه که مرا ز من جدا کرد / با صحبت خویشم آشنا کرد
با من ز من او چو پاسخ گفت / از پیش رهم حجاب برداشت
دیدم که حجاب من ز من بود / با من چو نماند من بیاسود

از غم چه غم است چون زیم من / شاد از چه شوم بگویم من
من بیخبرم ز دشمن و دوست / آری چو نماند من همه اوست
او می‌داند که در چه کارم / با خلق جهان چه کار دارم
آنانکه بدین صفت نشانند / گنجور خزینهٔ خدایند
دارند ز عزلت و قناعت / از ریش همه جهان فراغت

حکایت سلطان سکندر با پیر گوشه نشین

این طرفه حکایتیست بنگر / روزی مگر از قضا سکندر
میرفت و همه سپاه با او / آن حشمت و عز و جاه با او
ناگه بخرابه گذر کرد / پیری ز خرابه سر بدر کرد
پیری نه که آفتاب پر نور / در چشم سکندر آمد از دور
پرسید که این چه شاید آخر / آن کیست که می‌نماید آخر
دیوانه بود وگرنه عاقل / این کند مقام و منزل
پرسم که چکار دارد اینجا / بینم چه شمار دارد اینجا
در گوشه این خرابه دلگیر / بیهوده نباشد این چنین پیر
آمد سوی آن مغاک چون گور / پیر از سر کار خود نشد دور

خود باز نکرد سوی او چشم — پرسید سکندرش به صد خشم
گفت ای شده غول این گذرگاه — غافل چو نشسته درین راه
بهر چه نکردی احترامم — آخر نه سکندر است نامم
دانی که منم به بخت فیروز — پشت همه روی عالم امروز
دریا دل و آفتاب رایم — فرق فلک است زیر پایم
پیر از سر وقت بانگ برزد — گفت این همه نیم جو نیرزد
ای غول شده غافلم درین کوی — هشیارتر از توام به صد روی
از روز ازل چو آگهم من — چون منتظران بدین رهم من
با خلق مرا چه آشنایی است — چون آخر کارها جدایی است
چون عاقبت جهان فناست — ملک ازل و ابد خداراست
دل در بد و نیک او نبستم — در کنج خرابه زان نشستم
دیوانه تویی که بهر پشتی — مغرور دو ذره عمر چو مشتی
دانم که دو قطره آبی — آلوده به خاک این خرابی
نی پشت و نه روی عالمی تو — یکدانه ز کشت آدمی تو
دور فلکی که در شمار است — هر ساعتش از تو صد هزار است

این رتبت چند روز بنگر — فتنت شده بخت و سعد اختر
با من چه برابری کنی تو — چون بنده بنده منی تو
دو بنده من که حرص و آزند — با تو همه عمر سرفرازند
تو بنده این دو وین دو بمعنی — بشکن سر و پای کبر و دعوی
حیران شد ازین سخن سکندر — بفکند کلاه شاهی از سر
از خجلت خود نفیر می زد — سر بر کف پای پیر می زد
پیر از در خود رهی نمودش — کاندر همه عمر یاد بودش
اینک ره اگر به پاکبازست — از غیر خدای بی نیاز است
مردان قفس هوا شکسته — از نیک و بد زمانه رسته
در بحر فنا چو غوطه خوردند — جز حق همه را وداع کردند
این است طریق عشق الحق — مردان مبارزان مطلق
ای پرده نشین این گذرگاه — بی عشق بسر نمی شود راه
صد قافله دم بدم روان است — عشق است که میر کاروان است
قومی که ز خود بریده رفتند — این بادیه را جریده رفتند
سر بر خط فکر نه زمانی — تا یابی ازین سخن نشانی

در فکر تو گو بشتی و برآویز … تا خود کششی رسد که برخیز

زان فکر ترا چو برساند … پس عشق ترا ز تو ستاند

یک جذبه تو ترا دران دم … بهتر ز عبادت دو عالم

بینی که سر از کشش نتابی … تا بو که کشنده را بیابی

فکر است کلید این معانی … تا ره بتری بخود ندانی

دانستن فکر مشکل آمد … بیداری دیده دل آمد

فکر تو بس نوز خارزار است … چون فکر نماند عین کار است

مذکور طلب چه خواهی از ذکر … این است خلاصه همه فکر

پی گم شده در این جهان چو رفتی … انگه بجهان حیرت افتی

ای رند شراب خانه عشق … اینجا شنوی ترانه عشق

عشق از تو نهایت تو خواهد … هی هی نه حکایت تو خواهد

اول قدمی که عشق دارد … ابری است که جمله کفر بارد

آنجا که ترا قلم کشد عشق … بر تخته ترا رقم کشد عشق

معشوقه کی و عاشقی چیست … از علت هر دو عشق خالی است

از عشق مپرس و از نشانش … خود با تو بیان کند زبانش

ای نکته

این نکته ز ما و من جدا کن … اندیشه این و آن رها کن

از قلزم وحدت است حاصل … در حوصله تو این حواصل

سیمرغ جهان که بی نشان است … سرچشمه روح شش آشیان است

سوزنده صد هزار خرمن … رویش نه بقبله معین

پیوند ندارد و جدا نیست … بیگانه گشته و آشنا نیست

اینجا بحقیقتی رسد مرد … کز محنت کفر و دین شود فرد

اگر نه زیان نه سود باشد … یک قبله و یک سجود باشد

حکایت موسی علیه السلام با ابلیس لعین

یکروز کلیم آرزومند … بر جست و گلیم در بر افکند

چون ذره ز عشق نور می گشت … گرد سر کوه طور می گشت

از درد فراق نیم جانش … سبحانک ربّ بر زبانش

پیش آمدش از طریق تحقیق … محروم در خرابی توفیق

رسوا شده جهان ابلیس … محنت زده زمانه ابلیس

موسی سخن نهفته بگذاشت … با او سخنی چند برداشت

گفت ای ز خطا امان گذشته … یکباره سیه گلیم گشته

گفت ای ز خط امان گذشته
یکباره رو سیه گلیم گشته

ای بر سر تو خطی ز حرمان
وی تافته سر ز خط فرمان

آمد چو بشارت نبوت
چندان رگ گردن از چه لوت

گفتا سخن توحل کنم من
خود قبله جدل کنم من

با عجز چرا قرار گیرم
یک دل بود و دو یار گیرم

من با دگری قرین نباشم
تا هم چو تو بی وفا نباشم

دیدار طلب کنی پس آنگاه
در که نگری نباشد این راه

دعوی تو گر تمام بودی
بر که نظرت حرام بودی

صد بار ندا برآمد آن دم
قایل نشدم ببوی آدم

یکتا شدن از ثنی نیاری است
پیمان شکنی ز دوست از کیست

چون قصه درد خود فرو خواند
موسی بجوابش این سخن راند

کز خیره سری چو سر کشیدی
ناکام بدیدی آنچه دیدی

ابلیس جوابش دگر بار
بگشاد زبان خود بگفتار

گفت آنچه درون پرده راندند
با هیچ نظاره کی نخواندند

طشتی است مرا فتاده از بام
بگشته بهمه رسیده ناکام

من بر سر کار خویش تیزم
از من همه خلق در گریزم

آنجا که همه سخن همو گفت
حقا که کن و مکن همو گفت

گفتند و بهانه گشت جعلم
دادند روانه بر تو نعلم

بسیار کسان که ره سپردند
یک نکته ازو بسر نبردند

موسی ز حدیث او بر آشفت
بازش بطریق امتحان گفت

کای بخت جواب سست بنیاد
بر تو که دگر کسی بیاد

گفت آنکه جدا کرد از این خویش
یک لحظه کجا شود فرامش

امروز بهر چه از تو دورم
مجموع و خرم از آن که بودم

چون علتی از میانه برخاست
آسوده شدم بهانه برخاست

با تو و بو نماند گفت و گویم
من عاشق او ز بهر اویم

اینجا نه طمع نه علت آید
نه مذهب و کیش و ملت آید

در راه حقیقتی و مجازی
این است طریق عشق بازی

آن کو نه چنین مکن وفا کرد
دعوی قلندری خطا کرد

از خضر مزن دم ای بعشق
این است سواد وجه مطلق

شیشه وفا درین مقام است
این نور سپید درین مقام است

بگذار و بس تو پر بریز و اینجا — سرچشمهٔ کفر خیزد اینجا
ای رهرو تیز گام چالاک — این مرتبه است بس خطرناک

حکایت مردی مجرد

مردی ز مجردان آزاد — روزی که صلای عشق در داد
در حلقهٔ رهروان صادق — می کرد بیان عشق و عاشق
گفت آنکه حدیث عشق گوید — باید که نصیب بود و بگوید
در مرتبهٔ بلا و تهمت — ابلیس قدم بود و همت
هر دل که ز عشق محرم آمد — ماتم زدهٔ دو عالم آمد
آنجا دو جهان جوی نیرزد — پای همه رهبران بلغزد
حلاج که بود مرد مطلق — اینجا برسید گفت انا الحق
او واسطه گشت و خود نبود او — حقا که بعکس می نمود او
بود از صفات عشق در جوش — ناگاه شکسته دید سر گوش
قسم دلش استقامت آمد — بر آب و گلش ملامت آمد

حکایت شبلی قدس الله سره

شبلی که یگانهٔ زمان بود — سر حلقهٔ جمله رهروان بود

بود از طبقات این مشایخ — در علم و عمل چو کوه راسخ
از واقعهٔ حسین منصور — شد خسته دل و بجان رنجور
شبها ز فراق او همی گفت — با حق بزبان حال می گفت
کای ذات مقدس تعالی — از وهم و خیال ما مبرا
حلاج نه مرد سرسری بود — از هیبت این سخن بری بود
دانسته بدم من اندرین راز — او را ز مقربان درگاه
این تیغ بلا بر او چرا رفت — بر حالت او چه ماجرا رفت
گفتند برو زبان نگهدار — چاوش زبان بود بهر دار
اینک ره آنکه پیش او باش — اسرار ملوک را کند فاش
چون محرم سر ما نباشد — افشاش بجز بلا نباشد
سرمست شد از جهان هستی — این جمله چه بود و خودپرستی
چون قصهٔ اصل گفت بی فرع — ببرید سرش سیاست شرع
در عشق مجوی ما و من را — صد بار بگفتم این سخن را
در عشق سر زبان گزیده است — سر از تنش همه با سر بریده است
در عشق چه جای منزل — ز نقش بسر رسد و دیدن ازل

آنرا که درین مقام جایی است
میدان که سرش بزیر پایی است

تا آینهٔ تو زنگ دارد
از جام تو عشق ننگ دارد

چون هستی تو ورای عشق است
در آب و گلت چه جای عشق است

میلی که کند مزاج هر یک
از میل طبیعت است بی شک

حرص و هوس تو عشق باشد
ای بوالهوس این چه عشق باشد

عشق از پی آلت و شکم نیست
در روح طبیعت این قدم نیست

تا خواب و خورت اسیر دارد
عشق از تو بسی گریز دارد

هر ذره که بینی از کم و بیش
دارد کششی بمرکز خویش

تا عشق نخوانی این کشش را
چون دایه نشد تنش را

عشق از همه دایه ها بهتر است
چون از پی دایه رفت کجا است

میلی که کشد بسوی بد است
عشق است ولی چه شد بغایت

این مرتبه روح آدمی راست
روحی که برای مردمی راست

تا روح طبیعت است اماست
از ما طلبه کی رسد کمالست

هر جا که بمیل طبع رانی
بیگو نبود که عشق خوانی

میل تو بصنف خویش جوید
در عشق کس این سخن نگوید

تا بود تو در تو هست مایل
هستی تو بوی او بطبع مایل

از بهر دو ولی بود اشارت
در عشق نباشد این عبارت

مارا طلبی که در وجود است
از بهر خود است پس چه سود است

با هر چه بطبع خویش سازی
هم عشق بود ولی مجازی

هر جنس و کلی که نام او هست
دارد نظری بعشق پیوست

گر عشق نتازد از کمینش
نامش نبود در آفرینش

از عشق به هیچ ذره خالی است
خورشید فضای لایزالی است

از پرتو نور عشق میدان
هستی همه جماد و حیوان

از عشق عدد رسد بهر یک
زان جمله سبحه بیشک

آمد شد عشق بی سر و دست
شاخی است که هم ز باغ خود رست

با تو غم عشق را شماری است
آخر و نقش و دقیقه کاری است

با جمله که بر سر دو راهیم
آئینه صفت نظاره گاهیم

بی ما بگو درش نظر نیاید
از ما بجز این هنر نیاید

چون قابل عکس آن جمالیم
زان روی همیشه در خیالیم

خوددار الطلب درون خانه
اما تو برون شو از میانه

باقیست ولیک پی تو خواهم / جان از غم این سخن بکاهم

عشق از تو چو یافت خانه خالی / در داد صلای وصل حالی

ای ابجد عشق از تو خوانده / در عین فراق خویش مانده

رو یاد کن آیتی ز اخلاص / کاین نکته بهست در ره خاص

تسبیح نماز و روزه کاریست / اندیشه عشق خود شماریست

پندار بقا و دید طاعت / سرگشته بود درین جماعت

علم و عمل اندرین ورق نیست / این شیوه عاشقان حق نیست

آنجا که نماز بی رکوعست / چه جای اصول یا فروعست

آن قبله برون ازین جهاتست / آن کعبه ورای کاینات است

آن سر درون چو زلف ازینها / بشنو که چه گفت لی مع الله

چون عشق چراغ خود فروزد / اول پر جبرئیل سوزد

در عشق نه شک نه یقینست / نه خوف و رجا نه کفر و دینست

هر علم که روح منزل اوست / بحریست که علم ساحل اوست

از علم درونت بینا پی / کاین جوهرست عبارت آن عرض

آنگه جوهری که معرفت راست / از بهر عرضی صفت راست

بشنو

بشنو پسرا حقیقت عشق / با خویشتن است نسبت عشق

با خویش بود همه خطابش / خود گوید و خود دهد جوابش

معشوق خودست و عاشق خویش / زد عشق نوبت ازین سخن پیش

از لذت وصل بر کشش نیست / از درد و فراق رحمتش نیست

حکایت زاهدی که از مشتاقان بود

بودست مگر بعهد پیشین / کامل صفتی ز اهل تمکین

از نیک و بد زمانه مشغول / همواره بوقت خویش مشغول

پیغمبر عهد را ز حضرت / گفتند بگو برو بخلوت

آزرده مشو بطاعت خویش / با آنکه کنی هزار ازین بیش

چون نیست قبول حضرت ما / محروم شدی ز رحمت ما

در خلوت پیر شد پیمبر / ز اندیشه زین حدیث مضطر

با پیر ز راه دلنوازی / بر گفت پیام بی مجازی

چون پیر پیام دوست بشنید / بر روی زمین چو خاک غلطید

سرگشته و بیقرار برجست / بر سجده گه نماز بنشست

از طاعت خود [illegible] بود / میکرد چنانکه عادتش بود

پرسید پیر پرسش که ای پیر
زین طاعت نارواچه پر پر

چون نیست قبول حضرت این کار
بیهوده مباش در رنج بگذار

پیر از سر شوق گفت خاموش
باری ننیم از درش ار رود فراموش

من بنده و حکم آن خداوند
بارد و قبول او چه چون چند

گر رد و اگر قبول باشد
چون من طلبم فضول باشد

با بنده کی خود شمار است
او والله و هرچه اختیار است

چون پیر بعشق میزد این گام
بار دگرش رسید پیغام

کای رنج کش و ندیده مقصود
نومید مشو که امتحان بود

ضایع نکنم هرچه کردی
باید که ز کار خود نگردی

در عهد وفای خویشتن چست
چون پیر درست بود نشکست

آنکس که شد از نصیب خود پاک
از رد و قبول نایدش باک

ای در رنگ و بوی مرد یادش
این نیست مگر طریق اوباش

آنانکه بنور عشق مستند
حق را ز برای حق پرستند

بلکه از حدیث رزق و سواس
فرضور نه عاشق است نسناس

حق را به امید و بیم خوانی
هیهات بی تنقال با نی

ای بیخبر از غرور تا کی
سودای بهشت و حور تا کی

حق را طلب ای فسرده چون یخ
در صحن بهشت و قعر دوزخ

بی حق چه کنی بهشت خرم
با حق چه خوری غم جهنم

عاشق نه توئی ولی توهم نیست
تا دم نزنی که جای دم نیست

این قافیه از وجود تو تنگ
آینه تو هم از تو پر زنگ

گر زنگ ترا ز تو بشوید
آینه و عکس دیر و بند

تا عشق نمود عقده ها حل
آینه ما نشد مصقل

چون آینه پشت و روی دارد
عقل این همه گفت و گوی دارد

هر آینه کو مقابل آمد
نوری که بتافت قابل آمد

بار آینه که پشت و رو شد
معلول ضیا الاین و او شد

آینه بحکم اوست موجود
از هر طرفی که خواست بنمود

آنکه سمیت وار است
این گشت تفاوت آن ارادت

آمد به دو نیک و دو بس و دو دوست
مغز از پی این جدا شد از پوست

عشق از من و تو چو بی نیاز است
بر هر دو طرف ز تشش دراز است

آنکس که ترا بنزل آورد
مقصود خود از تو حاصل آورد

هستی تو از برای خود خواست / تا کار خود از تو می‌کند راست
اصل تو نیاید از عناصر / ای از تو زبان عقل قاصر
گنجینه لطف و قهر اوئی / بهر تو همه تو بهر اوئی
بود تو ز بود و تار عشق است / هستی تو از بخار عشق است
بنشین پس زانوی تفکر / این است ره تو بی تغیر
آیینه بدست و دیده در پیش / بگذار حکایت کم و بیش
در صانع تو عقل مکین است / آنچه از تو به هیچ ارزد این است
آنرا که درون دلش غم اوست / در دین تو آخرت سبب اوست
گر بشنوی از من این خبر را / بر تو شرف است کاو دهر را
ای خسته درون تو نهالی است / گر میوه او ترا کمالی است
ای سایه نشین هر درختی / بر خور ز نهال خویش لختی
آن دانه که در دلت نهان است / تا طعنه زنی گزین جهان است
تخمی که ز خوشه تو خیزد / از قوت این هوا بریزد
ای دسته گلی نمائی / از باغ طبیعت هوائی
گیرم که بصورت گیائی / در عالم خویش پادشائی

وصفت نکنم که چون نباتی / حقا که حقیقت حیاتی
با آنکه سرشت پاک داری / نسبت نه به آب و خاک داری
بینا دل ترا چو نیست قدرت / بر رشته آب و خاک حکمت
مخمور جهل صبوح گشتی / شایسته صد فتوح گشتی
می پرورد رفیق مهربانت / از پرده به پرده هر زمانت
تا در حرم مشیمه بردت / آنگاه به دایه بسپردت
از گشت وجود و قلب و قالب / از قوت و قوت و مرکب
از کان ترا چو داد ترکیب / معجون تو ختم شد به ترتیب
تا آنکه ترا به پستی افکند / شاخ تو بلند گشت پیچند
بیرون ز جگر بدیده حاصل / هم در جگر تو کرد منزل
رو دیده چو بر زمین نشستت / پوینده بسوی خویش خواندت
از لطف مربیان بسته بر / می داد ترا برحمت شیر
آن دانه چو شاخ و برگ آراست / پس گفت برو کنون چه ور راست
آنگه بزبان چرب و دل داد / بر لقمه در تلخ و شور بگشاد
چون کرد دولت بایندوان آرام / هم در دل تو گرفت آرام

چون روح زنده سازی — گردند حدیث که خدائی
هر لحظه غذای تو موافق — دادند چنانکه بود لایق
گویند که روح قدس نامست — کاین مسکن بهر او تمامست
سرتاسر ملک را بیاراست — هم در سرت آشیانه خواست
از عالم امر کرده پرواز — تا فیض دهد باین دو انباز
تا خود بدری بجذبه خویش — بخشد بروند از کم و بیش
او هم بنظر بر آشنائی — دارد نظری سوی خدائی
هر سه بهم احتیاج دارند — باید که امتزاج دارند
یک ذره اگر مزاج گردد — سرمایه جسم در نورد در
قدسی که حیات از وست جاوید — چون در بدن تو رخت بنزل
از زوجه وصل و عقده بار — در خطه خاک شد گرفتار
گم کرده فرشته را درین بند — با دیو و دد آرمیده یکچند
شهری همه بزرگ و خرد دید — افسرده دلان و بیخبر دید
لیکن همه بر درش دعاگوی — بیگانه مزاج و آشنا روی
دید از همه کار خود میسر — توقیع خلافتش مقرر

بر بو و خیال خواب و خورش — سرمست غرور خویش کردش
آن عهد قدیم رفتش از یاد — در صحبت آب و آتش و باد
از کبر و کشش نتایج خاک — افتاده بعقل و عقد افلاک
زین پنج و چهار در حسابش — هفتاد و هزار شد حجابش
حیوانی از و چو یافت الهام — بگشاد زبان بگفت هر نام
این ذره ز امتزاج هر نور — مانند ستاره گشت مشهور
از پرتو روح راحت افزای — نفسش لقب آمد اندرین جای
تشریف قبول یافت ذاتش — آنگه بسه نوع شد صفاتش
از هر صفتی بپرده دل — پیدا شده صد هزار مشکل
هر مشکل را هزار معنی — هر معنی را هزار دعوی
هر دعوی را هزار حیرت — هر حیرت را هزار غیرت
هر غیرت را هزار پستی — هر پستی را هزار مستی
هر مستی را هزار مخمور — آشفته تر از هزار منصور
فی الجمله چنانکه عالمی اوست — سرفتنه خاک آدمی اوست
با صحبت نفس آشنا گشت — آنگاه بدانه مبتلا گشت

چون صید بدان گشت چو رسید | از هر صفتی کشاد صد بند
محبوس ولایت خودش کرد | مامور حکایت خودش کرد
آنگه بخلاف هر صوابی | زاوش بمراد خود جوابی
بر چهره روح ازو حجابست | هر طایفه را ازو عتابست
صد فتنه ازو به پیش هر روی | صد دام ازو بزیر هر موی
از هر نفسش فروغ شمعی | در هر صفتش غرور جمعی
برکرده مدعی از آن بار | در دیده معنوی از آن خار
هم حرص و امل ندیم یارش | هم شهوت و خشم یار غارش
با دل همه عمر چون منافق | شیطان و هوا ابد موافق
نقد همه زاهدان ازو پاک | در راه مخلصان ازو خاک
در کوی همه چو حلقه در | از وی همه راه دوست پر
هر در که گشاده بسته اوست | هر تن که بزار خسته اوست
هم دشمن اولیای مرحوم | هم رهزن انبیای معصوم
وز بیخ سرشت ازو گذر نی | کس را ز سرشت او خبر نی
بلعم که سگی شد آخر کار | افسانه او شنید یکبار

باطنی

با خلق اگر نه ملحق استی | کس را چه ره اناالحق استی
یک خواب و هزار گونه تعبیر | یک حرف و هزار گونه تفسیر
پیدائی نفس بس نهانست | آنکس که بدید هم همانست
با آنکه بدید هم ندیدش | او داند و آنکه آفریدش
این نکته کجا بیان کند کس | در دیده و دل نماید و بس
این دل که خزینه الهیست | محکوم اوامر و نواهیست
آن دل که ز فیض روح بیناست | روحی که بنور حق تواناست
عقل از صفت و طبیعت اوست | دانسته نه از حقیقت اوست
القصه مدار نیک و بد اوست | هم علت و هم دوای خود اوست
زهر و شکر اندرین نوالست | اما بقضای حق حوالست
هر رشته کم است ازین حکایت | تا خیمه کجی زند عنایت
آنجا که شقاوت ارادت | میلی شودش برسم عادت
از رسم برسم تابع آید | فرعش ز اصول تابع آید
عادت کندش لجوج بد بخت | در قعر هوا فکند برشت
شیطان برش سرای سازد | او راز هوا خدای سازد

تلقین کند کس از الطالت / این است نهایت ضلالت
چون گشت هوای نفس معبود / کفر از پس پرده روی بنمود
دانی که چه گونه باشد آنگاه / مردود ازل نعوذ بالله
باز آنکه سعادت ازل یافت / در مرتبه رضا محل یافت
توفیق رفیق راه او شد / تصدیق و یقین پناه او شد
توفیق بسوی جهد بردش / تصدیق بزور جهد پرورش
سرمایه طاعت آمد آن جهد / سرچشمه معرفت شد آن جهد
آیینه چو صیقلی شد از زنگ / از کفر نه بوی ماند و نه رنگ
چون کفر شد در آید ایمان / مقهور شود هوای شیطان
نفست صفت دگر بیابد / زان پس بجمال خود شتابد
هر چند هوا شود از و دور / خورشید حقیقتش دهد نور
این فیض بقدر جهد باید / وز ذره کننده شه نماید
این جهد بهشت است بی‌شک / لیکن به تفاوت اند هر یک
زیرا که دوم قدم بلند است / داند که براه او چه بند است
چون کوشش او زیاده دارد / بندی ز رهش گشاده گردد

ای خواجه وجود نفس بر رام / دانی که چگونه کرد آرام
چند از حیات او برانداز / چون مرد بزند کی رسد باز
چون درد تو گشت مرهم تو / آنگه بسر آید این غم تو
تا این همه معدن فساد است / هشدار چه جای اعتماد است
آنکو ز حدیث ماش غم داشت / او را همه عمر متهم داشت
قومی که مدار این جهانند / بر نفس همیشه پاسبانند
او را چو حجاب راه دیدند / نیک و بد او گناه دیدند
فی الجمله چو نفس را عنایت / آراست بنور ره هدایت
دنیا که بناش را بقا نیست / دانست که جز ره فنا نیست
از قوت آب و آتش و باد / هر خشک و تری که داشت بنهاد
طبعش بدلیل معتدل شد / میلش ز هوا بسوی دل شد
دل چون در توبه دید مفتوح / بردش بطواف کعبه روح
چون قبله او جمال جان شد / میلش بسرای جاودان شد
جان از دل و دل بعشق نازان / با یکدگر این سه عشق بازان
گویی که باتفاق هر یک / آیینه هم شدند بی‌شک

نقصان کمال نیست آن بنا بر | همواره بدین جنس می بر
جان کرد مقام قرب حاصل | دل گشت بنور روح واصل
نفس از پی اعتدال ارکان | بنشسته بجای دل بفرمان
ده حس درونی و برونی | بر جادهٔ شرع بی حرونی
ملک و ملکوت گشته معمور | یعنی گل و دل بهرش شده نور
می آید و میرود بهر دم | در شیب و فراز هر دو عالم
این مرتبه غایت کمال است | اینجا نه مقام و وقت و حال است
اینجا بقدر را خدای چون | دانی که چه گفت لا یسوقون
اینجاست نهایت ولایت | ای دوست چه سود ازین حکایت
مغرور خیالی ای جو مشهد | برخیز و میان بصدق بربند
گم نام شو اندرین خرابی | باشد که نشان خود بیابی
گر خود بخدا رسی یقین است | بینا و طریقت این چنین است
خود را چو بیافتی نهانی | اینجاست نشان بی نشانی
حقا که حقیقت الی رب | در آینه تو عالم الغیب
در غیبت تو ترا حضور است | در ظلمت تو نهفته نور است

خاطر

خاطر شو از آن که هیچ غایب | واقف نشود ازین عجایب
از خود چو برون نمی بری پی | ای گمره ازین خیال تا کی
محبوس طبایع و حواسی | خود را تو از آن نمی شناسی
گر بگذری از طریق دعوی | در خود سفری کنی بمعنی
حقا که میان سینه و دل | بینی بدو چشم حق و باطل
با نفس ترا ز دل نشان هست | این گفت و مگوی در میان هست
دل حق طلبید و نفس باطل | این عقده بدست سخت مشکل
خاصیت نفس از جبلت | اینست ازین نیز چه علت
هر چند که مطمئنه گردد | هرگز ز مزاج خود نگردد
گر هست ز علم در تو ساکن | از مکر خدای کیست ایمن
نفس تو اگر چه هست مغلوب | لیکن هنرش هست بس خوب
چون دل در محرمی گشاید | نفس تو ترا بتو نماید

حکایت

پرسید یکی ز رهبر خویش | از قصه حال این بد اندیش
یعنی که چو نیست غیر رحمت | از بودن او چه بود حکمت

گفتا که اگر ز هستی اوست | هستی تو از تو برکند پوست
طاوس تو سخت شادمان است | بال و پر خود بدید از آن است
گر پای سیاه خود بدیدی | دانی که سخن کجا رسیدی
گر نفس نه پای بند بودی | در خود نظرت بلند بودی
از حق نظری چو هست با تو | نفس از پی اوست با تو
تا گویدت ای گدای مضطر | بنشین و ز غذای خویش بگذر
تو در نظری نظر نه تو | حقا که جز این دگر نه تو
تو آینه ز عکس آن نور | جای سخن است از این نظر دور
آن دیده که او ندید این فرق | در بحر خیال خود شود غرق
چون موج لب ساحل آرد او را | دانی که چه حاصل آرد او را
نفس تو چو زنگ از آن نشیند | کآیینه ز عکس باز چیند
چون از تو ترا ابرار دام است | تا آینه تو خود کدام است
نفس تو بدین صفت که دارد | مقصد آینه پیش رو بیارد
هر آینه در محل نوری | از پرتو او ترا قصوری
آن آینه کز تو باز گوید | بنگر که همه مجاز گوید

تو آینه طلب که مطلق | چندان که نظر کنی بود حق
چون در نظر ما و من نیست | تو مانی و او دگر سخن نیست
می بین و مپرس تا بدانی | می دان و مگوی تا بمانی
سر بر قدم و قدم بسر نه | آنگاه قدم ز خود بدر نه
بی نام و نشان خموش از آن کن | بیکام و زبان شو و بیان کن
تو جام جهان نمای خویشی | از هر چه قیاس تست بیشی
خود را بدرون تست کاری | بیرون نگر از دریچه باری

حکایت

ای طالب صادق سبکروح | در بحر فلک سفینهٔ نوح
طوفان ز تنور تست در جوش | نوح دگری مباش خاموش
کشتی تو بس عجب جهانی است | از هر دو جهان درو نشانی است
تنگ آمده ترا ز تشنگی حلق | طوفان تو کرده عالمی غرق
غافل منشین چرا که وقت است | ملاح تویی بران که وقت است
دریا همه در سفینهٔ تست | این جمله درون سینهٔ تست
خواهی که بدانی ای بهشتی | کیفیت حال بحر و کشتی

باید که با جهت و کاهل — از بادیه برخ کنی لب ساحل

چون ره بکنار بحر بردی — در شارع دین قدم فشردی

زین پس کل دولت برو — تسلیم تر اسلام گوید

آن شعله که از یقینت آمد — بفروز که هم نشینت آمد

در بوته زهد و توبه بگداز — دین خالص ازین شود در آغاز

تحقیق طلب که دین تقلید — کفرست بنزد اهل توحید

دین معرفت حقایقست شدا — انکار مکن که نیست انکار

مفهوم تو بر تو دیده بانست — برخیز که دین فهم آنست

صد تو بپایه انشراحی — قفل تو چه بند افتتاحی

رهرو چو ز خود پیاده گردد — آنگه ره دین گشاده گردد

در مقام دین گوید

از دین خدا شنو نصیحت — تا خود نشوی ز خود فضیحت

این آمد و شد برای دین است — پیمان الست بهر این است

دین نیست مگر فکنده بودن — آزاد ز خویش بنده بودن

علت ز عمل چو بی نصیب است — اسلام بشهر تو غریب است

تا دین تو با تو هست مغلوب — از صحبت نیست رشته معیوب

دیباچه دین که حرف دال است — بر رقش ابطریق دال است

یعنی که ز دون حق بپرهیز — در پای یقین خود فرو ریز

چون گشت مقام قرب اعلی — فود هست پس از دنی تدلی

چون تیر و کمان نشسته کین — این هست رموز قاب قوسین

هر تیر که برگشاد کمان دار — نزدیک رسد دو گوشه بکار

آنجا که دو گوشه کمان است — سر ازل و ابد عیان است

بی شک برسی چو غیر شد دور — باز آیی یقین بحوران نور

آن نور کشد ترا به نیست — نیست جز آر و از وصیت

اینجا هوس از خطا نباشد — هر سو که کشد هوا نباشد

اسلام که پایه تخت است — بنشسته کرت قدم فرا رست

طالب چو لب یقین بگیرد — صدر نشش همه در دین بگیرد

از ظلمت نور و نفی و اثبات — برقی بجهد بحکم اوقات

این برق از آن دو مختلف نام — چون حامله شد بزاید اسلام

در عهد یقین مهربانی — می خور غم او چنان که دانی

تسلیم کنش چو پایه شرع / بیرون ز حریمش نهاده شرع
چندان که بلند شد اساسش / رخصت بده از ره قیاسش
با دایه خود چو یافت آرام / سیلش بخود و بعجز ناکام
اصل و فرع توکل اینجاست / در فقر و رضا تامل اینجاست
بوئی برد از جهان جاوید / خالی گردد ز بیم و امید
چون هر دو طرف نمود یکسان / از خوف و رجا برآید ایمان
این هر دو که زاده چهارند / چون در بر هم قدم سپارند
اسلام ببینه در کشد رخت / ایمان بدرون دل زند تخت
آن گروه مقام جو و ساحل / این را بیان بجز منزل
ز آمیزش هر دو در ره دید / دانی چه بود نتیجه توحید
اینجا نه مقام صبر و شکر است / زین پس همه حال سهو و سکر است
چون تیغ شد از همه عداقت / دارد روش اندوه فراغت
گردد و در جهان بحکم ناچیز / ماند نظر تو بهر تمییز
هر چند برآید اندرین عزم / بیرون شود از میان نظر هم
رخصت بنمود هیچ حالت / از خود گرای زند خیالت

هر نقطه که در محیط وهم است / هر ذره که در فضای وهم است
هر نقش که در خور آید از فکر / هر حرف که بر سر آید از ذکر
چون جمله ز لای نفی شد دور / الا ز کمین بدر افکند نور
چندان که ز نقش لا فکندت / از هر دو طرف جدا فکندت
نه نفی بود ترا نه اثبات / این خانه ششدر است جهات
اثبات به نفی باز گشته / دم کوته و ره دراز گشته
القصه ترا چو دم نماند / از نفی تو نفی هم نماند
راه از پس و پیش بسته گردد / قطع کم و بیش در نوردد
نی شرح بود عبارتی را / نی زهره بود اشارتی را
حیران شده در شک و یقینش / دین کفر نموده کفر دینش
دریای فنا و موج تجرید / باران بلا و ابر تفرید
منظور نه و نظر نمانده / معلوم نه و خبر نمانده
بی علم و نظر بسی دویده / جز حیرت و حاصلی ندیده
تا این تک و پوی ز آن کاست / گوئی که هنوز در میان است
بس بی سر و پای در تک و پوی / از هر طرفی شده سیه روی

این غیبت محض بی ظهور است | وصفش عدم بلا وجود است
نی عشق نه عاشق نه معشوق | پیشی نه و سابق و مسبوق
این جمله میان لا و الاست | نه ضد این نشیب و بالاست
بی هیچ شکی ز عرش تا فرش | در دیده سالک است نقشش
نقشی است ولی نه در شمار است | مانند ذره در غبار است
آن ذره اگر چه هست هم نیست | آنجا که محل عدم نیست
کو هیچ از و نشانه بود است | از پرتو واجب الوجود است
چون شد ز فنای خود مخفف | آنگه به بقا شود مشرف
اینجا برسد به دین مطلق | کان دین خدا بود محقق
هرکس بود به زرق و پیدا | در مذهب عشق دین دارا
باید که حساب خود بدانی | تا در شمار در نمانی
آنجا که حساب‌ها بدین است | در تحفه نسبتش بدین است
زین نیست مگر خدا پرستی | چون بنده حق شدی برستی
کر عقل صحیح و دل سلیم است | داند که صراط مستقیم است

در بیان شریعت گوید

الهم

راه همه انبیای مرسل | دین بود ز آخر و ز اول
در اصل بحکم یک شروع است | این گفت و گوی در فروع است
اول که نشان بی نشان بود | نه اول و آخر و میان بود
نی جوهر و جسم را شماری | نه صورت و ماده را قراری
نی عربده و خیال در وهم | نی و نوشته و قیاس در فهم
نی مایه زشت و خوب حاصل | نی دوزخ و نی بهشت حاصل
نی در شش و نه گفت و گوئی | نی در سه و چار جهت و جویی
نی هفت و نه نه هشت و نه ده | یعنی که نبود ما سوی الله
از گنج نهان چو پرده برداشت | آن گنج گهر و همو خبر داشت
گنجی نه که بی نشان جمالی | در جمله صفات با کمالی
آری چو بآفرین نشان است | تحسین نظار کی بیان است
از علم قدیم اراده خواست | آورد پدید هرچه می‌خواست
چون قدرت او بفعل پیوست | ترتیب گرفت هرچه شد هست
القصه پدید گشت عالم | موجود شد اصل و نسل آدم
پس کرد بخویش ره نمونی | مقصود چه بود اعبدونی

آن نامه که ختم او برین شد چون دست بدست رفت زین شد

نزد همه دین بجز یکی نیست حقا که درین سخن شکی نیست

لیکن بتفاوت نظرها شد قصه مخالف از خبرها

از یک جزئی موافق حال داوند بقدر طبع جهال

اما همه را قدم یکی بود گویند هزار دم یکی بود

آنهم که بنزد حضرت آمد فهرست کتاب حکمت آمد

فرزانه این دلالت او شد دیباچه این حکایت او شد

آن مرغ که صید اولین است آن صید که دانه خورد این است

در مزرعه بهشت بگذشت چون دانه بدید گرد او گشت

پنداشت که این مگر همان است گفتند جوز گزین زمان است

نشنیده چو در دهان نهادش آن لذت اولین مرادش

بودش نه همی چو آن قدم رفت از عذر چه سود چون قلم رفت

می کرد ز بهر دانه فریاد می خواست که برکند ز بنیاد

آن دانه که بیخ در زمین داشت آمد ز زمین بهشت بگذاشت

یکچند چو بیخ بود محکم برکندن او نشد مسلم

یکچند

یکچند بسر آمد اندرین جهد زان جهد رسید بر سر عهد

آن نوحه نوح بهر دین بود تا کام خرابی زمین بود

در پس از آن سفینه بنشست کاندر ره دین بصدق پیوست

یونس که برفت در شکایت مذموم شد اندرین ولایت

افتاد بتنگنای ماهی نومید ز رحمت الهی

بازش چو قبول حق بدر کرد معلومش شد که نیک بد کرد

گرمایش نور دین نبودی آن ظلمت و ظلم کی نمودی

چون شد به مناسبات دین آلوده شد از درخت یقطین

گر دین نه ره خلیل بودی کی در پی جبرئیل بودی

دین بود رفیق راه کاتش گشت از قدمش گلزار خوش

یعقوب نبی که داشت این درد حقا که همه وصیت این کرد

چندا ز غم او گرفت بر سر تا کور بصر شدش در آن سر

بیضای نهفته چون عیان شد آن دیده او سفید از آن شد

او را که غم جهان پسر بود هیهات کجا غم پسر بود

آخر چو حدیث مژده بشنید از دین پسر نخست پرسید

گر نقش بشر جمال بودی — اول نه ز دین سوال بودی
یوسف چو عیان بدید برهان — دانست که شرط دین است ایمان
آن یک نظر نهفته داود — چون دید که بر خلاف دین بود
در حسرت آن چهل شبانروز — آلوده شد از گریه و سوز
کز دین ز تضییع راه بودی — تا در و جزا گناه بودی
در دین چو درست شد سلیمان — زان دیو و پری شدش بفرمان
ایوب چو غم نصیب او شد — چون قوت دین طبیب او شد
از صحبت خلق دور می بود — در عین بلا صبور می بود
بر طعمه کرم از آن شکر ریخت — کاندر شکرش نمک نیامیخت
موسی ز درخت دین چو برخورد — از شاخ همین عصا کرد
گفتند بکنج این خرابی — می ساز بدان قدر که یابی
چون دست تراش این بنا است — برخیز عصا بکش از دست
عیسی سخنی که گفت در مهد — میزد نفسی بیاد آن عهد
اول چو ز دین برآمدش دم — زان دم همه یافتند مرهم
چون ماه محمدی برآمد — دین همه کان بسر درآمد

دور قمری

دور قمرش چو داشت عالی — دین یافت بدور او کمالی
آن ملک چو شد بدو حوالت — بنشست بمسند رسالت
گفتند بعهد خود وفا کن — برخیز و تو نیز اقتدا کن
پیش از همه کرده امامت — بعد از همه هم بگوی قامت
تا خلق جهان کنند نظاره — بگذار نماز خود دو باره
چون فرض نبوت ادا شد — بر جمله خلق مقتدا شد
با خلق ز راه رحمت و حلم — می گفت برو اطلبوا العلم
آمد پی هم ز بحر دین موج — از هر طرفی رسید صد فوج
آخر چو فصیح شد عبارت — این شاه بما کرد بشارت
گفت ارچه دو نیمه شد ازین — یک دور تهی شود زه ازین
گر چه همه آسمان دینم — چون جای شود دل زمینم
این قوم که آشنای دینند — خورشید دل و ستاره بینند
در دین خدا همه یک رای — محراب نشین و سجده آرای
این جمله مبارز و سپاه اند — یعنی همه مقتدای راه اند
این بادیه ایست بس پریشان — در قافله رهبر ایشان

فرمود پس آن خجسته همت … هفتاد و سه فرقه گردد امت

یکطایفه اهل دین کنند … هفتاد و دو دوزخی کنند

این یک سبک و دگر گرانبار … دین رسته و آن همه گرفتار

فی الجمله مقربان درگاه … بودند موافق اندرین راه

این شرط میان جمله پیوست … بوده است باتفاق هم دست

اول که بنای دین نهادند … با جمله همین قرار دادند

این عهد چو در میان نماند … از دین خدا نشان نیابی

گر دم ز رهی دگر مکن رای … از عهده عهد خود برون آی

چون رای زدی بنیک عهدی … حقا که بجز تو نیست مهدی

حکایت

این گفته حکایتی به تمکین … از مذهب و کیش و ملت و دین

می باش بذات خود مذهب … چندین چه کنی حدیث مذهب

چون تیر چو میروی بهر کیش … آخر تو نشانه بندیش

ای از پی اختلاف ملت … علم و عمل تو گشت علت

چون حاصل تست رسم آیین … ویران ز تو کی پذیرد این بنا

تا عادت و رسم زیور تست … کی دین قدیم درخور تست

در صحبت این مباش زراق … گر با خبری ز روز میثاق

اول سخنی که گفته پیش … امروز بجان هم بران باش

حکایت

ای سست قدم که شرم بادت … یاد آر چو میدهند یادت

منکر شده بمعجزه روبی … فردا شنوی اگر بگویی

ای قبله تو ریا و تلبیس … حقا که امام تست ابلیس

هان تا تو بکام خود نگردی … تا هم چو امام خود نگردی

ابلیس چو پی لباس دین شد … تا روز برهنگی لعین شد

هر چند نه جای قیل و قال است … بشنو که درین سخن سوال است

دین عهد بود چو او وفا کرد … چو رابطه نقض چرا کرد

ابلیس که روز سجده برگشت … از ظلمت کفر بی بصر گشت

دانست که غیر شد حجابش … ننمود سجود او صوابش

آن گشتن کعبه را چو میدید … هر از قبل که بود نشنید

از فرع و اصل دین بپرداخت … آن علم نخوانده بود نشناخت

از بی نمکی و شور بختی / در سستی خود نمود سستی
بیچاره کشید سر ز ادبار / سرگشته کفر گشت ناچار
او واسطه را چو در میان یافت / بی واسطه یعنی از آن یافت
در راه و دین از ادب نیست / از دیده احول این عجب نیست
در اصل چو او گشت محکوم / از حاکم خود بماند محروم
حاکم چو بحکم ره نماید / در محکمه گفت و گو نشاید
آن سجده برای آن آدم آمد / محراب وجود آدم آمد
هر جا که مقام پاک سازند / محراب ز آب و خاک سازند
چون قبله تست اشارت یار / هر سو که بگفت سر فرود آر
گر بیت مقدس است در پیش / ور کعبه اعظم است مندیش
ابلیس که دین نبود پاکش / افتاد نظر بر آب و خاکش
آوازه اسجدوا لآدم / نشنید و خبر نبودش آن دم
آتش ز نهاد او بر آمد / بود از انا خیر او ز سر آمد
چون آتش عجب او برافروخت / دید آتش خویش و هم در آن سوخت
چون عهد و وفای دین نبودش / پندار خود از میان ربودش

با آتش خویش

با آتش خویش خاک او دید / بالای خودش نمی پسندید
خود جوهر اصل آتش او بود / می کرد در اول اندکی دود
آدم چو دمی ز دود برافروخت / از دود بسی گرم گشت و می سوخت
صد شعله درون خانه میزد / از هر طرفی زبانه میزد
چندان که دمش گشاده می شد / اورا الم زیاده می شد
هر دم دم آتش برانگیخت / بخت آب وفا بر او نمی ریخت
آبی چو بر او نزد عنایت / بی آب شد اندرین جنابت
از قوت خویش باد سر شد / چون آب نیافت گرم تر شد
می یافت ولی بجا نیاورد / بی آب بماند و آب خود خورد
آخر چو فرو نشست دودش / دانست ولی نبود سودش
می گفت اگر چه خوش آمد / یعنی که ز اصل آتش آمد
آتش به نشیب کی گراید / حقا که بسرش فرو نیاید
در طینت من چو سجده ننهاد / چون سجده کنم من این چه افتاد
طبعم چو بلند همت آمد / از طبع خودم چه تهمت آمد
معنی چو فرو نشست صورت / وابسته طبع شد ضرورت

او سجده نکرد و حق نفرمود | این گفت بهانه بود و نی بود
بر خود گرهی زد از تکلف | به بشنه بنده را تصرف
محروم قیامتی خود شد | بالله قبول گشت ار دشد
می بود همیشه در کمینش | تا رخنه کند اساس دینش
دانست که او ازین برآمد | در حیله خلق بر سر آمد
بگرفت بدین بهشت اعلا | مقصودش ازین طریق اولی
بر رهگذرش چو دام بنهاد | مرغی زد و کون دید ازاد
دانه ز درخت کبریا داشت | پرواز همه سوی علا داشت
هرچند بلند می پرید او | لیکن چو طبیعتش بدید او
دانست که عاقبت هوائیست | با شهوت و حرص آشنائیست
کرد آنچه شنیده سرانجام | اما گرفت مرغ را دام
مرغی که بلامکان شدش جای | این چکو گرفتش پای
در حوصله که مرغ دین است | نزدیک دانه چو خبر داشتی یقین است
ابلیس که این اساس بنگرد | آری چو خود داشت ...
میلش چو بطبع بود بسوی است | او را همه این خیال می است

می گفت کز هوا

می گفت که از هوا آتش گرم | او خود چو هوا شود اسیر
معلول چو از هواش افتاد | از علت واسطه عنان تافت
او گوشه شاخ دانه چیند | چون نقطه میان حرفش افکند
می خواست بدین بهانه آدم | انگشت نهد بحرف آدم
آدم چو از آن هوا گذر داشت | از علت حرف او خبر داشت
دریافته بود علم اسما | بر مصدر خویش گشت بینا
چون حالت وقت منصرف شد | می دید که اصل منحرف شد
معلوم شدش ز علت حرف | چون نقطه رسید بر سر حرف
در حال که وزن حرف خود کرد | دانست که هرچه کرد بد کرد
می گفت نکرده ام بعمدا | سهوی شده ربنا ظلمنا
اینجا چو نبود هیچ علت | محروم نشد ز عفو زلت
چون ... گشت مجبور | با دوست نشست و دشمنش کور

حکایت

ای ... | این بادیه ایست بی سر و پای
نی ... سر و پای آن توان دید | اما چو سر اندیشه برآید

قومی که ز بادیه گذشتند | اول سر و پا برهنه گشتند
در بادیه سرسری منه پای | پا بر سر خود نه و درون آی
ای بر سر و پای خویش منکر | ور نه سر خویش گیر و بگذر
ای سر زده در گل اب ثابت | گستاخ مرو که نیست غایب
بگذر ز سر خود ای سرافراز | پای بزن و سری درانداز
از خویش برون چو در درست | در راه تو مشکلی دگر نیست
ترانی که چگونه گرفتار | روزی که رسد سرت به دیوار
اینجا سر خود بیفکن از دست | جان بر سر سر نهاده از پیوست
حقا که ترا درین ره تنگ | از صحبت لست پای بر سنگ
داری بسر و برکن این بیابان | در کش سر خویش در گریبان
اول طلب است ره طلب را | آنگاه شرایط ادب را
بشتاب که در ره سعادت | اول طلب است پس ارادت
چون پای طلب برون نهادی | مانند تبار دری بجو در آی
زیرا که سفر درین مراحل | بی توشه و رهبری است مشکل
بی رهبر اگر برون نهی گام | در بادیه گم شود سرانجام

در راه بخرد از تو گردی | بشکن مهی بپای هر دری
چون طالب ره شوی بتدبیر | در باب صحبت نخست پیر
از علم و عمل مباش مغرور | می دان همه را حجاب منشور
علمت همه رخصت و حیله | آن حیله ترا شود عقیله
پندار عمل بت است بشکن | بنیاد غرور در ره افکن
پیری طلب ای پسر درین راه | گز بار غرور تو شود آگاه
چون بدرقه تو همت اوست | اکسیر وجود صحبت اوست
تو ذره پیر آفتاب است | مفتاح فتوح فتح باب است
پیری نه که چرخ سازدش پیر | کو در طلبد ز راه تزویر
پیری نه که آب و خاک بیند | پیری که جهان پاک بیند
پیری نه که مبتلای جاه است | آن پیر که مقتدای راه است
پیری نه که در خیال باشد | پیری که بوقت حال باشد
پیری نه که مال طالب اوست | آن پیر که حال طالب اوست
پیری که در فروع ماند | پیری که اصول دین بداند
پیری نه که پای بسته باشد | پیری که ز خویش رسته باشد

پیری نه که هم چو سایه پست است / پیری که به نور حق هست است

پیری نه که مفلس است و معزول / پیری که توانگر است و مقبول

پیری که نه طالب است و مطلوب / پیری که مراد گشت و محبوب

پیری نه که با دهش کرامت / پیری که بباید استقامت

پیری نه که غایب است و دور است / پیری که همیشه در حضور است

پیری که محقق است و کامل / پیری که مقرب است و واصل

پیری نه که غایب است و محروم / پیری که ز علم شد به معلوم

آن پیر که کشف او عیان است / تحقیق لقاش جاودان است

پیری که نهد اساس و هیبت / پیری که برد ره به غیبت

پیری که به اوج قاب و قوسین / بر گوشه چشم اوست کونین

پیری که چو در دلت نشیند / حال ازل و ابد به بیند

آن پیر که از کمال تمکین / پیر است رسیده باشد از دین

در صحبت او چو باشی باز / پرهیز کن از فضول آواز

باید که ز خویش مرده باشی / تا راه طلب سپرده باشی

زان روی که چشم تست احول / معبود تو پیر تست اول

از پرتو نور باطن پیر

از پرتو نور باطن پیر / چون چشم تو راست شد بتدبیر

انگه تو خداپرست گردی / کز غیر چه پیرست گردی

در حالت او مکن تصرف / در خدمت او مکن تکلف

تا سر نکشی بجوه نهانی / گر دست نشوی بسر روانی

محکوم شوی چنان که گوید / مأمور شوی بهر چه جوید

بر گوشه خاطرش منه بار / کان پیر طریقت است هشدار

پیر است زبان تو گوش هش دار / در صحبت او بهوش هشیار

حکایت مریدی از مریدان جنید قدس الله سره

بوده است جنید را مریدی / جز در نظرش نیافت عیدی

هر لحظه ارادتش غالب / می شد که بصدق بود طالب

در وقت سماع بی حجابی / بودیش همیشه اضطرابی

از وجد چو در آمدی به پرواز / کردی بحریم شوق ره ساز

چون تاب نداشتی روانش / فریاد بر آمدی ز جانش

پیر از سر وقت خود برآشفت / یکباره ز راه غیرتش گفت

کای سنگدل این سبک سری چیست / فریاد و فغان سرسری چیست

از حال چنین مشو بیکبار / ترک ادب است هوش میدار
گر بار دگر برآیدت آه / در صحبت ما نباشدت راه
درویش بران قرار معهود / در حضرت پیر خویش می بود
یک روز مگر یکی خوش آواز / بیتی دو سه کرد ناگه آغاز
درویش که آن سخن فرو خورد / جان در سر کار آن سخن کرد
با خاطر پیر شد موافق / احسنت زهی مرید صادق
خود را چو دران گناه میداشت / می مرد و ادب نگاه میداشت
از روی نفس بدر نیامد / تا جان عزیز بر نیامد
در مذهب آنکه زاهل دین است / شرط ادب این بود یقین است
از درد و نیاز توشه می کن / وز غیر خدای گوشه می کن
از رفتن این و آن بپرهیز / در دامن رهبر خود آویز
ابلیس که دشمن قدیم است / بر گوشه راه تو مقیم است
تا همت او ترا سلامت است / بیرون برد از ره ملامت است
کاین بادیه را بسی گذرهاست / در هر گذری ترا خطرهاست
هر واقعه که مشکلت است / هر بیش و کمی که حاصلت است

با پیر بگو اگرچه داناست / پوشیده مدار اگرچه خطاست
تحقیق بدان که پیر عارف / بر نیک و بد تو هست واقف
لیکن تو طریق صدق میپوی / عیب و هنری که هست میگوی
نقدی که دهد بتو امانت / بر داد او مکن خیانت
بسیار بکوش و اندکی دان / صد کار بکن ولی یکی دان
چون پیر نهد اساس کارت / بگذار زمام اختیارت
در جمع مسافران سالوک / دانی که مرید چیست مملوک
صدیق چو صدق ازو طلب داشت / جز کهنه گلیم هیچ نگذاشت
او را که خدای پیر بس بود / یکتا شد از آنچه دسترس بود
زین روی نصاب کامل اوراست / کز خود ز نصیب خویش برخاست
از پیر بگو ز خویش بر بین / هر بد که رسد گناه خود بین
الهام شمر هر آنچه فرمود / تحقیق شناس هر چه بنمود
خود را به ارشاد مخواه زنهار / میدان بطفیل او همه کار
کز بخشش او ترا حیات است / وز کوشش او ترا نجات است

حکایت یکی از اوتاد

گویند مگر یکی ز اوتاد / ناگه به کبیره در افتاد

داشت مریدی و غم نمی‌خورد / در صحبت خویش کم نمی‌کرد

در حلقهٔ علم و استفادت / می‌گشت حضور او زیادت

استاد ز صدق او عجب ماند / یکروز درون خلوتش خواند

گفت ای قدمت ورای افلاک / وز شایبهٔ هوا دلت پاک

چون بود از آن خطا که کردم / وان تیر قضا که سخت خوردم

دیدی بصواب درگذشتی / در خط ارادت برنگشتی

گفتا ای نظرت کمال دیدم / خورشید توئی و من زمینم

سرمایهٔ من عنایت تست / پیرایهٔ من حمایت تست

من طالب راهم و تو رهبر / خود با تو کجا شوم برابر

در چشم من ار بدی نمودی / صد بار بهی از آنچه بودی

بر گوهر اگر غبار بنشست / عیبی نبود بهاش نشکست

تو هر دم دیدهٔ یقینی / در چشم من آی تا ببینی

دارم ز ولایت تو معلوم / دانم که توئی نبی معصوم

چون دست تو شد کلید عرفان / لغزیدن پای را چه نقصان

در عالم خویش کامرانی / افتادن و خواستن تو دانی

افتاده سزد اگر دهی دست / باشد که بلند گردد این پست

ز افتادن خویشتن گذر کن / افتادهٔ خویش را نظر کن

روی که در آن مثال خوبست / خال سیهش کمال خوبست

خوبی به اگرچه ره نباشد / از روی نکو گنه نباشد

طالب چو بیابد این سعادت / یعنی برسد باین ارادت

در دیدهٔ او ز راه تصدیق / پیر آینه شود به تحقیق

عکسی چو در آینه بتابد / باید که برون ز خود نیابد

هرچند که عیب پیش بیند / نقصان همه سوی خویش بیند

چون حال مرید ازین صفت گشت / فرزانهٔ کوی معرفت گشت

از نعمت پیر برخورد زود / سرمایهٔ صحبتش دهد سود

در خلوت عشق محرم آید / با اصل حضور همدم آید

ای طالب اگر درین مقامی / در عالم فقر نیکنامی

این مرتبه را چو درخور آئی / میدان که تو پیر و مقتدائی

این است نهایت مریدی / آنجا بمراد خود رسیدی

آنرا که بلند شد نهالش / آب از سر وقت یافت حالش
افزون شود و دگر گیاهد / پس میوه دهد بهر که خواهد
هر خسته که او رسد براحت / هم مرهم یافت هم جراحت
ره رو چو طواف این حرم یافت / در کعبه دین ره قدم یافت
چون شد بصفا صفات ذاتش / ره یافت بهر مقام ذاتش
شمعیست بحکم عالم افروز / تابنده ز نور حق شب و روز
این شمع اگرچه پر بلند است / از باد مخالفش گزند است
باید که همیشه باشد آزاد / از طبع مزاج آتش و باد
با جمله بر زد و بسوزد / تا شمع دگر ازو فروزد
پروانه خویش را دهد نور / از آتش خود ندارد ش دور
عالی بودش همیشه همت / اول قدمش بود فتوت
شرط است که چون امام گردد / او رحمت خاص و عام گردد
جز در طلب مرید نبود / در آرزوی مرید نبود
آن پیر که طالب مرید است / در مذهب اولیا مرید است
هشدار که در لباس کین هاست / زنار طریقت اینچنین هاست

پیری که بحقیقت امام است / بر مسند فقرش احترام است
در عین عیان کند دو صد عین / و او نه فراغتش ز کونین
او را نه مرید و نه مراد است / نه از خود و نه ز خلق یاد است
بینا بحق است چشم و جانش / گویا بحق است هم زبانش
او رسته ز آخر و ز اول / لیکن چو من و تو نیست احول
خود را نه ز بهر خود گزیند / حق بین بود او بهر چه بیند
شاهنشه دار ملک دین است / بر گنج عطای حق امین است
از سود و زیان نیفتد از را / کز رد و قبول باشد آگا
در دست عنان اختیارش / او فارغ و عالمی شکارش
خورشید صفت همی دهد نور / نزدیک همان بود که از دور
بحریست محیط پر جواهر / آراسته باطنش چو ظاهر
هم علم و عمل در او مصور / هم در نظر مشش قدم برابر
ملک و ملکوت شاه راهش / تخت جبروت تکیه گاهش
این طایفه در جهان کریم اند / در حضرت کبریا ندیم اند

حکایت

جز نام ندیده ز عنقا — افسانه شد این حدیث عنقا

طوطی شکر از دهان فشانده — جز عربده هیچکس نخوانده

طاوس پریده است از باغ — زان نعره زبان بهم برو زاغ

یکتن که نشان دل دهد کو — مردی که ز خویش وا رهد کو

مرغی که نسیم این چمن یافت — پر دل ز حدیث ما و من یافت

تا طعن بری که هر گدائی — این درد ترا دهد دوائی

آنها که طبیب درد دین اند — فارغ ز حدیث آن و این اند

این مرده دلان عالم جهل — وحشی صفت اند جمله نا اهل

از پیر و مریدشان چه پرسی — دجال و خرند و عرش و کرسی

نزد خرد این خران پی دم — بسیار بتر ز دیو مردم

هان تا دم این خران نگیری — کاندر غم کار چو بمیری

گر جامه سیاه یا کبود است — پالان خر است از آن چه سود است

از حال سوار اخبر نیست — آرایش مرکبت هنر نیست

بگذر ز حدیث کهنه و نو — این نکته بگوش عقل بشنو

برو از نظر ز آب و خاک است — تا لوی بری ز جان پاکست

تا یابی حیات جاودانی — سرچشمه آب زنده کانی

تا از دل و جان خبر نداری — از شاخ امید بر نداری

نفس و تن و طبع را رها کن — یعنی خود را ز خود جدا کن

دری است گران بها که سفتم — دریاب که گفتنی نگفتم

هم دسته گلبن یقین است — هم توشه رهروان دین است

از بسکه فتاده بحر من در — شد دامن آخر الزمان پر

زین لشکری کزین سرشتم — در دشت مقال دانش نوشتم

شمعی است که از دلم بر افروخت — هفتاد هزار پرده را سوخت

یک نکته او که جان کند شاد — بر دل در هشت باغ بگشاد

در باغ حقیقت این نهال است — گردی همه باغ را جمال است

روحش بنشانده و عقل پرورد — بادان بر این درخت لم کرد

آنکس که بیافت اندکی بوی — دانست که چون نگاه هم موی

تاج است سران تاج ور را — نی پاردم است گون خر را

چون اهل خرد بهر دیاری — زین نکته برند یادگاری

این نور بهر طرف که تابد — یعنی که قبول هر که یابد

زین گنج که رایگان کشیدم دارد بهای جسر یادم

ور هفتصد و بیست و نه از هجرت

گشت آخر این کتاب تمت

تم تم

باز طبعم را هوای دیگر است

بلبل جان را نوای دیگر است



بسم الله الرحمن الرحیم

باز طبعم را هوای دیگر است / بلبل جان را نوای دیگر است

باز شهباز دلم پرواز کرد / تا چه رسم است اینکه باز آغاز کرد

این چه شور است آخر اندر خاطرم / مایه سودا چه بود آخر سرم

در مشام من چو گل دارد اثر / این نسیم از باغ خلد آید دگر

موج دریای معانی میرسد / یا نشان بی نشانی میرسد

طبع را الهام ربانی است این / یا مگر تلقین روحانی است این

از جهان جان فتوح است این سخن / ماورای عقل و روح است این سخن

برتر است از عرش اعلا فرش / زانکه توحید خدای است اوش

گرچه گفتم آنچه در تقلید ماست / وحدت او برتر از توحید ماست

بر زبان حرف آید و در دل اصل / برتر است از هر دو ملک لایزال

بینش مرغ خرد را پر بسوخت / طوطی اندیشه را لب بدوخت

دور از آن اندیشه تا دل همه | [illegible] بیش بسیل همه

سر وحدت در نیابد هیچکس | عجز است آمد حاصل دانا و بس

غیرتش اندیشه را بسمار زد | تا یقین اینجا در انکار زد

کفر و ایمان گفته در حیرت ورا | جل من تشبیه سارب الورا

هرچه هستش آشنائی میدهد | جمله در وحدت گواهی میدهد

تا نه پنداری که او بیش و کم است | کاین همه از جنس نوع آدم است

پنج و چار و شش نباشد ذات او | نفی هستیها بود اثبات او

چون نگشت آگه کس از سر قدم | علت و معلول را در کش قلم

مبدع بیچون و بی علت است | هرچه علت زو بزد [illegible]

آنچه میباید همه زیبا نهاد | الذی هو قادر فوق العباد

عقل او با عقل کس ماند نی | جز خموشی رهبر دانندگی

پرتو او داده ما را خرمی | ورنه چندین نیست اصل آدمی

صنع او چون لطف خود اظهار کرد | آب و گل قابل دیدار کرد

کنت کنزاً تا چه حکمتهاست این | فیه من روحی چه نسبتهاست این

این همه آب حیات از جوی تو | عقل را سر رشته گم در کوی تو

کفر و ایمان عرصه جولان تست | گوی دلها در خم چوگان تست

آتش عشقت جهانی سوخته | ای تو شمع هیچکس نفروخته

از صفات ذات پاکت نیک و بد | معترف گشته بنادانی خود

خطبه بر نام تو خوانند این همه | از تو جز نامی نخوانند این همه

گرچه توحید تو میخوانیم ما | هم تو دانائی که نادانیم ما

ای پر از غوغای تو بازار دل | حیرت سود است با تو کار دل

عقل در آمد شد تو غافل است | کی شناسد مر ترا این مشکل است

قابل فیض تو هر بی نشد | جان ز جان و دل ز دل آگه نشد

حکم تو این کیش و این ملت نهاد | آدم و ابلیس را علت نهاد

هست از امر تو گردش دم بدم | گردش افلاک گرد و منتظم

قدرتت گنجینه در آدم دمید | شد نفخت فیه من روحی پدید

رحم کن بر غفلت نادانیم | پس که خوانند گر تو بیرون رانیم

در توحید باری تعالی گوید

ای امید ناامیدان کوی تو | هر دو عالم گشت رو سوی تو

زان عنایتهای بی علت که هست | این ز پا افتاده را مشکل بدست

پیش از آن کز تن توانایی رود / رحمتی کن ورنه رسوایی رود
شیب و بالا و نهان و آشکار / نیست جز آثار صنع کردگار
حضرت تو برتر از لا و لات / این مگس ران از پی غوغاست
ای منزه از خیالات و گمان / ای منزه از اشارات و بیان
آدمی را کی رسد اثبات تو / ای نکو معروف عارف ذات تو
چون کمال دانشم نادانی است / چاره کارم همه حیرانی است
گر دمی لطف تو تلقینم کند / آدمم جبریل تحسینم کند
یاربم توفیق ده تا هر نفس / بر زبان نارم بجز حمد تو بس
این عروسی را که گشتم جلوه گر / تازه دارش پیش هر صاحب نظر
پرده بر رویش فرو بستم بسی / تا نبیند روی خویش هر کسی
مریم بکر آمد این پوشیده روی / هم چو مریم بی گناه از گفتگوی
یارب از چشم بدانش دور دار / اهل دل را چشم از آن پر نور دار

فی نعت سید المرسلین و خاتم النبیین و امام المتقین صلعم

من که حلقه بر در جان میزنم / رب هب لی چون سلیمان میزنم
بخششی کن تا بدار الملک دین / گنج معنی را کنم زیر نگین

مهر خود کن تا بخوانندم همه / داغ خود ده تا بدانندم همه
وا رهان از محنت آب و گلم / تا شود هستی تو جان و دلم
کاشف اسرار و دانای ضمیر / چون ترا دانم خدایا دستگیر
بر سر کوی خودم خرسند کن / هر چه من بگسسته‌ام پیوند کن
گر گرو و کعبه معبودم توی / ور بیابد قصد مقصودم توی
ای ورای هر چه می کردم قیاس / نعمتم دادی ولی دو چش سپاس
گر زبان گردم به پیدا و نهفت / صد یکی نتوانم از حمد تو گفت
گر بهر مویی دو صد سجده برم / شکر مویی نادرم چون بنگرم
داد نفس و هوای طبع داد / روزگارم در پریشانی بباد
بد بسی کردم نکو پنداشتم / هیچ آشتی گنه انگاشتم
ای شب افروز سحر خیزان راه / هم چو شب آرم دل نامه سیاه
حالت من گشته چون صبح نخست / بی ضیاء و خود نما و نادرست
غافلم از کار و عقلم داده / من گریزانم تو در بگشاده
دانشم از عالم تحقیق بخش / بر طریق مصطفی توفیق بخش
خواجه کونین و ختم المرسلین / صدر عالم رحمة للعالمین

صاحب شرع احمد مرسل که هست | یکه و کام او همه بالا و پست

ذات او مقصود کونین آمده | مسند او قاب قوسین آمده

مشعله در بزم او افروخته | شهپر طاوس اکبر سوخته

همتش برده بدار الملک دین | چار بالش برتر از حق الیقین

سر اسری در حقیقت یافته | راز او حی در طریقت یافته

گشته دار الضیف حق را رهنمای | بود چون بر خوان او روزه کشای

هر که بر خوان حقیقت یافت دست | قرص مه را از دو بتواند شکست

قرب او او ادنی نموده رفعتش | در مقام لی مع الله خلوتش

مشرق خورشید عزت روی او | مطلع شه بیت دولت کوی او

داده مشکین موی او وقت نظر | خشک مغزان دو عالم را جگر

در جواب خصم کنت دو عیان | هم زبان تیغ و هم تیغ زبان

صفحه او دفترش ام الکتاب | این بت صاحب دولت عالیجناب

هر دو عالم زان او انعام چیست | ابد قومی آیت اکرام چیست

جاهد والکفار چون آمد خطاب | از بن دندان شده شه دندان جدا

گوهر اندر سنگ شد این روا ست | سنگ نااهلان بر آن گوهر چرا ست

شده هان بر درش خسته عجیب | استخوان زر بود با آن سنگ

شاه باز روح را پرواز او | چون ارحنا یا بلال آواز او

خاکپایش سجده گاه عالم است | نور پاکش آبروی آدم است

مستقیم سرمایه احوال او | قم فانذر عالم افعال او

هشت و چار او بدار الملک دین | هفت کشور را امیر المؤمنین

پیروانش رهنمای مردم اند | آسمان شرع را چون انجم اند

هر یکی از نور حقیقت بهره مند | در مقام محرمیت سربلند

جمله غواصان دریای صفا | بلبلان باغ شرع مصطفی

پادشاه ملک روحانی همه | مخزن اسرار ربانی همه

در مدح امام اعظم رحمة الله علیه

چرخ دین را آنکه قطب اعظم است | بحق الشیخ ان شیوخ عالم است

قدوه ارباب تمکین و بقا | خاص حضرت را بمعنی رهنما

دیو جهل از پرتو نورش عیان | زان شهاب الدین بخوانندش جهان

کیست آن سر دفتر مردان که بود | جز عمر از عصر پیر

کعبه صدق و صفا آباد از و | یثرب ثانی شده بغداد از و

آن محمد سیرت و عیسی قدم / ملک دین را چون سلیمان محتشم

شهسوار عرصهٔ میدان راز / هم بصورت هم بمعنی سرفراز

جان پاکش را شفیع آرم همی / تا حسینی خود دم خواند همی

روضهٔ او معدن انوار باد / نقد وقتش با خدا دیدار باد

در مدح شیخ بهاء الدین زکریا رحمة الله علیه

شیخ هفت اقلیم قطب اولیا / واصل حضرت ندیم کبریا

مفخر ملت بهای شرع و دین / جان پاکش منبع صدق و یقین

سالکان را علمش استاد آمده / قدوهٔ ابدال و اوتاد آمده

رحمت عالم دل آگاه اوست / چون محمد استقامت راه اوست

نوشش داروی دل هر دردمند / قدر او چون همت او سربلند

ملک دنیا داده و دین یافته / در بقای صرف تمکین یافته

از وجود او نزد دوستان / جنة الماوی شده هندوستان

من که رو از نیک و از بد تافتم / این سعادت از قبولش یافتم

از می وحدت لبالب جام او / در فضای قدس باد آرام او

رخت هستی چون برون برد از جهان / رفته مرغ روح او در لامکان

فی مدح شیخ صدرالدین رحمة الله علیه

ای بلند آوازهٔ عالم پناه / سرور عصر افتخار صدرگاه

صدر دین و دولت و مقبول حق / نه فلک بر در جودش یک طبق

آب حیوان قطره از بحر دلش / چون خضر علم لدنی حاصلش

معتبر چون قول او افعال او / هم بیان او گواه حال او

مقتدای دین قبول خاص و عام / دولتش گفتا تویی خیر الانام

ملک و معنی جمله در فرمان او / هم بکسب و هم بمیراث آن او

از شعار شرع دارم سر دربر / خاک ره بر فرق شعر و شاعری

بسته ام چون سوسن از تیغ صفا / زخم خارم نیست چون گل از قفا

مدح این مردان نباشد شاعری / تا بتقلید و تکلف ننگری

مغز اسرارست گفت و گوی ما / شاعران بیگانه اند از کوی ما

بخشش اهل دل آمد بر سرم / حاش لله من نه مرد شاعرم

صد هزاران در ز معنی سفته ام / مدح دونان بهر نان کم گفته ام

سرو آزادم بباغ روزگار / دست پیش کس نیارم چون چنار

چون بنفشه کی فرو آید سرم / تا چو نرگس باشد اندر کف زرم

لاله رعنا شوم پر رنگ و نما   خون دل خوردم ازین [illegible]
بلبلم با وصل گل سودا کنم   نه چو زاغ از بهر قوت آوا کنم
خاکدان دام بجهد خاکسار   شاه بازم کی کنم صعوه شکار
خاکپای خاکیان عالمم   آب روی غیرت ابر [illegible]
طفل راهم در سخن بگشاده لب   شیر معنی خورده در مهد طلب
هم دمی جستم برون زین تنگنای   زانکه دم کبر آمد این ماتم سرای
تار و پودم دید چندین پیچ و تاب   گر جهان کاسه تهی شد چون حباب
سر ز طاق چنبری بر تافتم   زانکه همچون در در دستی یافتم
چنگ ازین مخالف برداشتم   پرده این همنوا بگذاشتم

فی مدح الامیر الکبیر سید شمس الدین رحمة الله علیه

ساقی عشقم شراب ناب داد   قطره از بحر ما پایاب داد
چون ز مستی یافتم از خود خلاص   میر مجلس گشتم اندر بزم خاص
همت پیرم بجای ره نمود   کان ورای عقل و وهم و فهم بود
آن امیر کشور کشف و عیان   دار ملک عشق را صاحبقران
گلشنش از باغ صدر انبیا   سید فرزانه ختم اولیا

شمس ملت آسمان سروری   جوهر پاکش ز بحر حیدری
نکته اسرار غیبی روشنش   لاله تحقیق رست از گلشنش
چون سمند همتش جولان نمود   هر دو عالم را یکی میدان نمود
هر زمانش ملک و معنی در نظر   در زمینش آسمانها رهگذر
پاکباز کوی وحدت جای او   آیت صدق و صفا در شان او
کعبه تحقیق را از روی صفا   رکن اول در مقام ارتضا
اندرین میدان بچوگان کمال   گوی برده از خداوندان حال
باده نوش اندر بزم حق مدام   جرعه نوش او حسینی والسلام

در سبب نظم کردن کنز رموز

یک شب این میخانه را در میزدم   حلقه در بزم قلندر میزدم
برکفم از لطف ساقی جام نو   تا نهد در پای عقلم دام نو
من بجان از دست دلبر مست تیز   بانگ برزد هاتف دولت که خیز
هر که در خوابست بیدارش بکن   وانکه مستی کرد هشیارش بکن
صبح صادق میدمد با خرمی   همچو دم در جوش رو کز هم دمی
هفت خلوت خانه داری در نظر   بگذر از غوغای بازار ای پسر

چون ز هفتم خانه بگشادی نقاب / خیمه زد چرخ زان گل آفتاب

شاهد معنی در آغوش خود آر / دست ازین معشوق هرجایی بدار

چون گذشتی از همه بالا و پست / گلشنی بینی دران صحرا که هست

زیر هر برگش گلی چون اختری / بیخ او بگذشته از تحت الثری

شاخ او از لامکان سر بر زده / سایه او عرش را بر سر زده

وصف آن گلبن نداند هر زبان / نام او خود با تو گوید باغبان

عزم آن کردم که بگشایم کمر / وز همه عالم فرو بندم نظر

چون در آمد بوی آن گل در سرم / هم چو سوسن ده زبان شد پیکرم

دست فکرت بر لب خوانی زدم / بر سر هر شاخ دستانی زدم

بیگمان دیدم بمعنی صد هزار / نوعروسی فارغ از رنگ و نگار

گل بهر رنگی نمود از شاخ او / ای خوش آن مرغی که شد گستاخ او

هرچه طبعم را خرد پیغام کرد / پیر ما گر ز آموزش نام کرد

زیر پرده گفتم این رموز را / پرده داری می کنم این روز را

ای خردمندی که داری عقل و هوش / تا توانی در ره تحقیق کوش

اهل این معنی جگر خون کرده اند / هر طلسمی را صد افسون کرده اند

کی بهر مرغی رسد باز سخن / تا بیاری شکری را از سخن

پرده اول که اول ساز کرد / هم سخن بود اینکه این در باز کرد

ابجد آموزان این دار الادب / بی سخن مشکل نمودن این عجب

اهل دانش چون در صنعت زنند / بر رگ جان نشتر فکرت زنند

زان نهند آیینه را از پیش / تا نماید نور معنی عکس خویش

چون به پیدایی خود پنهان شدند / در تماشای جهان جان شدند

اگر برد آب سخن بهر دو نان / آبروی خویش پرده باد اندر جهان

عشق سوز انگیز باید مرد را / تا صلای درد بدهد درد را

از سر بازار جان جوید سخن / خون دل پالاید و گوید سخن

ساقیا می ده که بازار رواست / هر گدایی مرد این مجلس کجاست

چون مغان تا کی درین دیر آمدی / خیز اگر داری هوای این سفر

نغمه داود برکش ساعتی / وز زبور خود بخوان چند آیتی

خوش بنال ای بلبل شیرین سخن / تا که گردان بت این دیر کهن

ای بجنگ گشته اقلیم کشای / زین رسد کام طریقی و انتهای

بهر آن بت این سطر لات بیت / نه بد آید کم و بس اکه نیست

این رقم‌ها زان جبین جعد و کل / تا همه اوج و هبوط از ابدیه
زان نشیبها که می‌بی بر سما / خط محور جیب و خط استوا
احتراقی هم آنجا هر نفس / آن قران تا خود چه بود ای بو الهوس
آن محاق و این خسوف از بهر چیست / ای دریغا واقف این رمز کیست
من درون پرده حیرانم قلم / تا بدین صفحه برانم این رقم
خون دل خوردم درین منزل بسی / این معما را نداند هر کسی

حکایت

ای حسینی این همه بیهوده چراست / بر سر بازارت این غوغا چراست
بشکن این گوهر که مقدارش بخس / در دو عالم یک خریدارش بس
مرغ زیرک باش و بگسل دام را / خاک بر سر بر فکن ایام را
آتش انگیزست هر بادی که هست / برگ ریز محنت آبادی که هست
جای غولست این سرای پر نهیب / مرد می خواهی ازین مردم فریب
این سگ نفس چو روبه پر فن است / خواب خرگوشت ده این روشن است
چون نگ آهو داری در نبرد / ای دهان بسته درین صحرا مگرد
بیشه پر شیران آن پرهیز کن / چون پلنگان سوی بالا خیز کن

ای غریب خسته در بالین هنوز / کاروان بگذشت در خوابی هنوز
آدمی خوارست چرخ خیره گرد / تا نگردی غافل ای دانندهٔ مرد
با که کرد این چرخ سرگردان وفا / این طمع خامست و این دانش خطا
یک قدح بی رنج مخموری کجاست / هر گلی را زخم خاری در قفاست
این نمایشها بروی روزگار / می توان دیدن بچشم اعتبار
با چنین گردنده حالی کان هست / این ز پا افتاده را که دارد دست
بی تصرف باش در راه یقین / هر چه بد باشد تو آن را نیک بین
دزد اگر قسم تو باشد تو مکن / صافش انکار این سخن در گوش کن

حکایت

قصه خوانی بر سر جمعی رسید / گفت روزی شاه عالم بو سعید
با مریدی چند بیرون شد بگشت / از قضا بر آسیایی بر گذشت
در تحیر ماند ازان سرگشتگی / با همه تیزی و آن آهستگی
با مریدان گفت راز اندر نهفت / با من این سنگ از زبان حال گفت
این همه دارم ازان یک دانه جست / هم چو من شو این همه صوفی صفت
با همه سرگشتگی و جا درشت / می دهم نرم از چه میگیرم درشت

گر گرانی بشنوم از یار خویش ‌‌ ‌ هم سبکروح هم من اندر کار خویش

ای دل مسکین گران جانی مکن ‌ ‌ ‌ کار جان بازان بنادانی مکن

کم زنی را پیشه کن در راه دین ‌ ‌ ‌ کم زنی پیش از همه یابی یقین

کم تر از کم شو اگر داری خبر ‌ ‌ ‌ این طریق کاملان است ای پسر

گر ترا با کار خود کاری بود ‌ ‌ ‌ طاعت صد ساله زناری بود

پی نیاری گر نیاید بود تو ‌ ‌ ‌ تاب این آتش ندارد عود تو

از تو جز هستی نمی باید [illegible] ‌ ‌ ‌ زانکه در نفسک می آید [illegible]

در صفت عشق گوید

چون سمند فکرتم جولان نمود ‌ ‌ ‌ گوی معنی از دو عالم در ربود

پرتو عشق آمد این لب تا بهشت ‌ ‌ ‌ آشنا داند که این بیگانه نیست

عالمی بینم بگفت و گوی عشق ‌ ‌ ‌ در میان یک تن ندارد بوی عشق

عشق بر چرخ حقیقت اختر است ‌ ‌ ‌ از محبت یک قدم بالاتر است

عشق را یکسان نماید کفر و دین ‌ ‌ ‌ عشق را نبود غم شک و یقین

عشق شاهان را چو در مات افکند ‌ ‌ ‌ صوفی را در خرابات افکند

عشق بر ما بوده کی سودا کند ‌ ‌ ‌ عشق در ویرانه ها غوغا کند

عشق غواصی است در دریای حق ‌ ‌ ‌ مرکبش روح است در صحرای حق

عشق دلال سر کوی فناست ‌ ‌ ‌ شحنه هنگامه کار ابتلاست

شهسوار عشق چون لشکر کشد ‌ ‌ ‌ خواجه را در خدمت چاکر کشد

در حقیقت حل مشکلهاست عشق ‌ ‌ ‌ صیقل آیینه دلهاست عشق

ضد عقل است این حکایت گوش دار ‌ ‌ ‌ تا بعقل این در نکوبی زینهار

عقل گوید جبه و دستار گو ‌ ‌ ‌ عشق گوید خانه خمار کو

عقل مستی می کند کاین درخور است ‌ ‌ ‌ عشق مستی می کند کاین بهتر است

عقل می گوید پریشانی مکن ‌ ‌ ‌ عشق می گوید که نادانی مکن

عقل گوید کار سازی میکنم ‌ ‌ ‌ عشق گوید پاکبازی می کنم

عقل می سازد که این آلوده گیست ‌ ‌ ‌ عشق می سوزد که این آلوده گیست

عقل گوید که خدائی میکنم ‌ ‌ ‌ عشق می گوید خدائی می کنم

عقل می‌غژد که این ننگ است و نام ‌ ‌ ‌ عشق می برد که این دانست و دام

عقل هم چو پای عشقست ای عجب ‌ ‌ ‌ جان جانهای عشقست ای عجب

ملک عشق آمد ورای کاینات ‌ ‌ ‌ فارغ از غوغای افعال و صفات

عشق و عاشق را قلم درکش تمام ‌ ‌ ‌ تا همه معشوق بینی والسلام

گر ز شوقت خیالی در سر است / هست معشوق آن خیال [illegible]

هر چه در فهم تو آید آن توئی / در گذر کاینجا نگنجد دوئی

عشق را گوئی که در قرآن نگفت / عشق را در کنج او دادی نهفت

رب ارنی از زبان عشق بود / لی مع الله از زبان عشق بود

عشق نبود پیشه هر بوالهوس / عشق را هم عاشقان دانند و بس

هان و هان ای گوهر کان خرد / دست بربند از [illegible] خرد

هر زمان پرسی که شرط راه چیست / این سرا اندر [illegible] چیست

طفل راه خویش را تعلیم کن / چیست اسلام ای پسر تسلیم کن

هم چو طفلان بسته گهواره شود / بی تصرف بنده و بیچاره شود

قدرت حق بین بعجز اقرار کن / زانچه غیر حق بود انکار کن

گر سخن از دین احمد می‌کنی / با همه آن کن که با خود می‌کنی

هر که را دست و زبان کوته نیست / در مسلمانی یقینش راه نیست

سینه در کوی ایمان هر نفس / انشراح از نور ایمان است و بس

فی بیان کلمه شهادت

نقد هستی محو کن در لا اله / تا به نفی وارهی از [illegible]

غیر حق هر ذره کان مقصود تست / تیغ لا برکش که آن معبود تست

لا ترا از تو رهائی می‌دهد / با خدایت آشنائی می‌دهد

لا که عرش و فرش را بر می‌درد / از بقا سوی فنا ره می‌برد

لا نهنگ قلزم توحید تست / این بشارت از پی تجرید تست

لا چو در وحدت [illegible] الا شود / آن الف با لا [illegible] پیدا شود

لا چو الا گشت در راه یقین / اول و آخر یکی گردد ببین

لام لا بود تو گیرد بی شکی / نفی خود کن تا نماند جز یکی

لا و الا را ز [illegible] / این جهان وحدت [illegible]

نفی و اثبات از برای گمره است / هر چه کم گوئی درین معنی به است

در هم آمیز اینجا کفر و دین / دیده باید پر ز نور یقین

چون تو خود را از میان برداشتی / قصر ایمان را دری افراشتی

تا دلت در حکم او چون موم نیست / خالص و مخلص ترا معلوم نیست

در شهادت چون درست آمد قدم / بر تر از نه بام عالم زن علم

فی بیان الصلوة

نفس تست آلوده حرص و هوا / رو طهارت کن به دریای فنا

پس بشو از هر دو عالم دست و رو … تا شوی شایسته این گفت و گو

بر مصلای قناعت شو مقیم … خلوتی کن بر در امید و بیم

قبله را چون یافتی دستی برار … دست خود یعنی ز دون حق بدار

گر چه بردی گوی طاعت از ملک … هم بعجز خویش خم زن چون فلک

اختیار خود برون کن از وجود … تا بیابی نقد اسرار سجود

چون برآوردی سری از سجده گاه … سهو خود را سجدهٔ سهوی بخواه

نقش و رنگ طبع دادی خویش را … هر چه پیش آید بگردان ریش را

دولت هر دو جهان را داده اند … پنج نوبت بهر آنت داده اند

فی بیان الزکوة

مالها داری تو ای صاحب نصاب … حق درویشان بده کردن مشتاب

سر معنی نقد ازین مستی بدان … آیت هموار ز قهار است گران

چیست دنیا با همه خشک و ترش … گر همه عقبی است بگذر از سرش

هر چه دادندت برون آر از جهاش … اندرین معنی کم از خاکی مباش

از جوان مردی برآید نام مرد … حاتم طی بین که در دنیا چه کرد

اهل عشرت چون بهم آمیختند … جرعه بر خاک مجلس ریختند

گل شود می ده نسیم دلفروز … هم چو آتش هر کرا بینی مسوز

سور اگر با هیچ بر خوان نهاد … آنچه بودش در بر مهمان نهاد

گر نگردی حق چرا افزودی چه … در جهان نه بهر بودی نه مر چه

آنکه می باید مریدان حمله پیش … مایه دارند از زکوة پیر خویش

چون گدا را از توانگر می رسد … اغنیا را از چه پیر می رسد

فی بیان الصوم

تا تو پشتی بسته هر یک ز تاب … روزه داری صرفه نان است اب

ای تهی کرده شکم از جاهلی … دل تهی کن کاین بود الصوم ولی

خانه را نه ورنه ای کدخدای … پس رواق هفت منظر کن خراب

پای خود نشرده از گمرهی … چنگ در دنیا مزن تا وارهی

هم چو ماه نو چه باشی خود نمای … تا ز تنگ فرصت شوی روزه گشای

هر یک کرده چه باشی پای بند … در پیاله صبری چو صبح خنده خند

گر تو افطار از هوای دل کنی … روزه خود را همه باطل کنی

روزه داری را که با خود کار نیست … جز بدیدار خدا افطار نیست

هر نفس عیدی کنند اهل نظر … ماجرای نیست با اهل سفر

زین گریبان هرکه که سر بر کند — هر زمان صد حج اکبر می کند
از بیابان هوا احرام گیر — پس طریق کعبه اسلام گیر
هر زمان سعی بباید مرد را — در صفا و مروه و خوف و رجا
آتش اندر کعبه پندار زن — انگهی لبیک عاشق وار زن
چون پدید آمد حریم کبریا — نفس خود قربان بکن اندر منا
همچو موی است این طریق ای هوشمند — موی موی از خود جدا باید فکند
زین صفت مرکب توفیق کن — پس طواف کعبه تحقیق کن
از جهت بگذر که آنجا کبریاست — پس بهر جانب که رو آری وجه الله است
کعبه مردان نه از آب و گل است — طالب دل شو که بیت الله دل است
گر ز معنی باخبرت سرمایه — برتر از دانش نهم پایه
آشنا باید درین دریای ژرف — یاد گیر این نکته را حرفا بحرف

فی بیان العلم

ای گرامی گوهر عالی نسب — دانش آموز و شناسایی طلب
رهنمایانی که پیدا بوده اند — هم به دانش راه حق پیموده اند

مردم دانش

مردم دانش ورای عالم است — دیو مردم هم ز نسل آدم است
ای چراغ جهل خود را سوخته — جز فراموشی دلت ناموخته
سر برآر از خواب نادانی خویش — تا نمانی در پریشانی خویش
خالقی کز هر دو کونت برگزید — از برای خواب و خوردت نافرید
در پی دانش رو ای فرزانه مرد — چیست عذری گر ز نادانی بگرد
علم بنیاد است و طاعت خانه — بی اساسی کی بود کاشانه
خنده دیو است بی دانش عمل — سخره شیطان بود مرد جدل
قیل و قالت ره ندارد هیچ سوی — معرفت حاصل کن ای بیهوده گوی
علم باید تا عمل کاری بود — زانکه بی دانش عمل رنجی بود
چیست دانش آنکه پی بیرون بری — تا بدانی کز همه نادان تری
چون بنادانی خود دانا شوی — رو که برگشت خرد دانا شوی
مردم از گفتش نه بیند جز زبان — دانش اندر دل بود نی بر زبان
گر عمل با علم تو پیوند نیست — جبه و دستار دانشمند نیست
گر تو کفشی صورتی داری بسی — بر لب دریای علمی چون خسی
علم صورت بسته آب و گل است — علم معنی رهبر جان و دل است

در ره معنی اگر دانا شوی / چون صدف در قعر دریا بین
آنچه نگذارد ترا جز سوی دوست / مغز دانش آن بود نگذار پوست
جهد می‌کن تا ز خود یابی اثر / واجب این علم است گر داری خبر
گر بجوئی اینچنین یابی منزلت / آنچه مقصود است گردد حاصلت
کار دل باشد همه کشف و عیان / شرح این معنی نگنجد در بیان
عالمی از غیب آید پدید / جز بذوق این حرف را نتوان شنید
گنج پنهان است علم معنوی / در تو آید گر ز خود بیرون شوی
علم تو معلوم را در بر کشد / دفتر معقول را خط در کشد
اول از علم شریعت بهره گیر / طفل را نبود غذا جز شیر
علم کسبی گر نباشد حاصلت / علم میراثی نیاید در دلت
زبده علمت حصول دین بود / اطلبوا العلم ای برادر این بود
بندگی طاعت بود بیداری / علم دانستن بود گفتاری

در بیان نفی و اثبات گوید

چون مسافر گشتی اندر راه دین / صدق باید مرکب و رهبر یقین
باز کن چشم خرد از پیش و پس / عقل فرزانه ترا استاد بس

نفی کن

نفی کن اثبات هر موجود را / تا بدانی هستی معبود را
چون یقین شد کافریننده خداست / ذات پاکش را مگو چون و چرا
حضرت او برتر از حد و مثال / در نگنجد صورت وهم و خیال
بی بدایت ذات او بوده نخست / بی نهایت هم چنان باشد درست
وصف او گردد بدان موصوف بود / نام خود گردد بدان معروف بود
او بگو ذات و همه هستی از وست / نیست اندر هر چه آمد جمله اوست
ذات او را نیست نقصان کمال / بی سکون و بی تحرک بی زوال
در کمال لایزالی کامل است / بی جهت هر کس که جوید جاهل است
در دو عالم هیچ کس هم پیش نیست / هم چو عالم هستی و بالا و پست
اهل دانش چون ندارند این خبر / اهل صورت را تمام است این قدر
رهروان کز ملک هستی آگهند / کشتگان خنجر الا الله اند
از درون آگاه و از خود بی نشان / در فنای کل شده دامن کشان
هو ببینند آنچه غیر حق بود / معنی شان زین سبب مطلق بود
هر چه بینند از نهان تا آشکار است / جمله را در نور حق بینند راست
بزم شان در گلشن معنی بود / سیر شان در عالم کبری بود

باز مرغانی که برتر می پرند | از فنا سوی بقا ره می برند

از فنای خویشتن یکتا شده | جمله از حق هم بحق پیدا شده

چون مرید اینجا رسد گردد مراد | دور ازین معنی حلول و اتحاد

رهروانش در تجلی صفات | دیده اش محو تماشای ذات

پرتو انوار وحدت در یقین | داده او را دیده حق الیقین

از بقای خویش فانی میرود | در نشان بی نشانی میرود

هوشیار و مست و گویا و خموش | گاه چشم و گاه جمله گاه گوش

نور حق در سیر او پیدا شده | او ز سیر خویش هم یکتا شده

هر که از بند حدوث آزاد نیست | دار ملک وحدتش آباد نیست

سر توحید آن زمان گردد عیان | گر نفس یابد رهائی مرغ جان

بگذرد از نفس طبع و حواس | نی خیال و وهم چند نی قیاس

نفس رعنا بر زد دست و پای | عقل دور اندیش را ماند بجای

هر دو عالم با همه شادی و غم | غرقه گردانند بدریای عدم

چون بپا سوداگرانی آتشش | در ره معشوق باشد مو کشش

تا ندانی هر که رفت آنجا رسید | ناکسی گر دیده دارد هم ندید

ای بسا دانا که کشف این سر کند | سر فرو آرد و حیران در کند

فی بیان المعرفت

چون بوحدت در گذشتی از دوئی | عارف اسرار توحیدش توئی

کس نداند شرح حال معرفت | عاجزی آمد کمال معرفت

معرفت اصل شناسائی بود | چشم دل را نور بینائی بود

گر تو بینائی ز انوار یقین | عارف و معروف را جز حق مبین

عارف و صوفی نگویش در گدا | ذات پاکش از دو عالم بی نیاز

عارف از خود هیچ کاری بر نخاست | زانکه حق را جز بحق نتوان شناخت

معرفت خورشید گشت و ذره جان | ذره از خورشید کی آرد نشان

گر نبودی بخشش او رهنمون | سر بیچون را که پی بردی درون

زین چنین در دست کس نامد کلی | چیست از هر سو فغان و غلغلی

این گره را کی تواند کس گشاد | چون سر رشته بدست کس نداد

آنکه حیران شد درین راه صفت | رب ارنی هم بعجز خویش گفت

رهروی کاینجا قدم زد بر فنا | جز تحیر هیچ رهبر بر نیافت

سر بسر کس را قدم پوینده نی | جز خدا بیننده و گوینده نیست

عارف اندر جان خود گشته فنا — در امید و بیم از فقر و غنا
نی خبر او را ز اندوه زمان — نی غم رد و قبول این جهان
هر که او غواص این دریا شود — پادشاه ملک او او نی شود
گم شد از خود هر که او را بازیافت — سر او را هر دو عالم برنتافت
در حریم آشنایی بار اوست — هر چه غیر حق بود زنار اوست
همچو شاهان تاج عزت بر سرش — نو عروسان تجلی در برش
شمع بزم او شده نور صفات — دار ملک او ورای کاینات
دیده و دل بسته و نادان شده — جسته و دریافته و حیران شده
آه اگر یابی ز حال خود خبر — این همه افسانه گردد مختصر
چند از این سرگشته بودن بی سبب — کان این گوهر تویی از خود طلب
همچو نابینا مبر هر سوی دست — با تو در زیر گلیم است آنچه هست
ای یگانه چند از این نقش دویی — طالب خود شو که این جمله تویی
در طریق معرفت نای درست — تا تو خود را بازنشناسی درست

فی بیان النفس

چون تو نفس خویش را بشناختی — مرکب معنی بصحرا تاختی

ای بسته

ای بسته ز عقبت پیش و پس — با تو زین معنی همین هم است بس
دانش نفست نه کار سرسری است — گر نکو دریافت شوی دانی که چیست
همچو حلوایی پر از زهر است و بس — دارویی از عالم قدرت و بس
نی یکی صورت نماید در نظر — نی کسی تحقیق از او دارد خبر
نفس تو آشوب افعال بد است — نی ز وصف دانش این معنی آمد است
بهر این گفت آنکه جانهای ره است — حق شناسد آنکه از نفس آگه است
در حقیقت نی از او دانا شوی — عیب او بشناس تا بینا شوی
گر اطاعت گه بعصیان ره زند — آتش اندر هر دلی آگه زند
که لباس بت پرستی بر کشد — گه بدعوی خدایی سر کشد
جرعه ناخورده مستیها کند — هستی نادیده هستیها کند
گر مراد خود نیابد از درست — جوهری گردد بنفس اندر درست
نفس را گردن زن و فارغ نشین — هان بیان کردم سلوک راه دین
از مقام سرکشی بیرون برش — مار اماره است میزن بر سرش
نفس چون فرمان زاینجا چون گذشت — در طریق بندگی لوامه گشت
گر رود در کوی طاعت بارسا — که شود قلاش بازاری هوا

زین مقام ار یک قدم بالا شود / مطمئنه گردد و زیبا شود
چون شد آزاد از هوای خاک تن / هر زمانش ارجعی آید خطاب
نفس را این هر سه وصف آمد عیان / آنچه اسرار است نامد در بیان
گرچه گفتن این معانی نارواست / با تو رمزی باز گویم گر کجاست
روح حیوانی بد اول نام او / در وجود آدمی آرام او
روح قدسی چون برو سایه فکند / شد ز الهام الهی سربلند
گفتگویش داد و عقلش نام کرد / از بد و نیکش همه اعلام کرد
نفس توسن مرکب جان و دل است / راه بی مرکب بریدن مشکل است
پاسبان مرکب خود باش و خیز / در پناه حضرت یزدان گریز
دانشت نیست ار کند حیلت / کی خبر یابی تو از جان و دلت
دل چه باشد مخزن اسرار حق / خلوت جان و سرا بازار حق
دل امین بارگاه محرمی است / دل اساس کارگاه آدمی است
دل چه چیز است آنچه عالم در نهفت / دل همان است آنچه عرش اندر نهفت
روح قدسی هم نشینی در برش / عقل چون کل پاسبانی بر درش
بلبل جان را بباغ او نشست / شاه باز معرفت او را بدست

وصف شیطانی و رحمانی بود / علت روحانی و جسمانی بود
زورق روح است و دل بحر حیات / سیر او در قعر دریای صفات
گاه پیش و گاه قرب و گاه بین / چون فلک گردنده بین الاصبعین
حق نظرها دارد اندر روی دل / کی بود چوگان درآید کوی دل
آنکه در پهلوی چپ جانی وشش / آن نه دل باشد ولیکن مضغه‌اش
در میان نفس جان شد مستقر / آن یکی چون مادر و دیگر پدر
روح تو آبست و نفست همچو خاک / زین دو جوهر زاید این فرزند پاک
سوی هر دو روز و شب گردان بود / نام او قلب از برای آن بود
چون بهر دو جانبش فرماندهی است / در وجودش منصب شاهنشهی است
روی دل چون صیقلی شد بیگمان / عکس انوار ازل بینی عیان
هر که او غواص دریای دل است / صد هزارش دُرّ معنی حاصل است
گر ترا معنی دل حاصل شود / آن زمان دل در وجودت دل شود
در درون معنی خدا را دوست بس / دل مجو انسش خانه دیو است و بس
طالبی کان گنج پنهان باز یافت / گوهر جان را درین کان باز یافت
آشنا دل چو آید در وجود / آفتاب جان درو تابان شود

شمع جان را در لگن پنهان نهاد / قفل این گنجینه را نتوان گشاد
نور عزت اصل جان آدمیست / زان ندیم بارگاه محرمیست
جان بامر ایزد آمد در وجود / در عبارت پیش ازین فرمان نبود
جان چه باشد زنده کن آب و گل / عقل ازین معنی فرومانده خجل
چون نقاب کثرت از رخ برفگند / شور و غوغا در همه عالم فکند
نامه جان را بهر خود نوشت / خاک آدم را بدست خود سرشت
چون لبریز شد روزگار چهل صبوح / بر سر قالب آمد شاخ روح
از جهان پاک شد او راست آن / در حریم خاص شد دامن کشان
چون کسی از کار جان آگه نبود / هم بخود از خود نشان وا نمود
گر نه این گوهر ازان دریا بدی / ساحل این بحر نا پیدا بدی
گر نبودی پرتو حق در وجود / آب و گل را کی ملک کردی سجود
آفرینش را حیات از جام او / آدم معنی ازان شد نام او
عارفان را حیرتست از وی بسی / تا کند شناسد بتحقیقش کسی
علم و قدرت دارد و سمع و بصر / جز بچشم دل نیاید در نظر

در شبستان

در شبستان حقیقت بار اوست / در هوای حق پریدن کار اوست
چشم او را سرمه حق الیقین / دست او نقد امانت را امین
ره روی را برتر از وی راه نیست / آنچه او داند کسی آگاه نیست
او بهر صورت بر اندازد نقاب / نایدم اظهار این معنی صواب
شهسواری کاندرین میدان رسید / درد او را مژده درمان رسید
خاص خاصست این چنین فرزانه / کو تواند چید از آنجا دانه
نفس او رسته ز قید آب و گل / از صفات خود گرفته جای دل
دل بدار الملک جان سلطان شده / جان ندیم حضرت جانان شده
رهروانی وارهد از ما و من / بیش ازین محرم نمی باید سخن
آنچه مقصودست از و دارد خبر / قطب عالم باشد اندر صاحب نظر
مردگان جهل را در هر قدم / زنده گرداند چو روح الله بدم
وصف او از هر چه گویم برترست / امتان را مصطفای دیگرست
کی بگنجد زین حکایت برتری / باز کن چشم خرد تا بنگری
ای بنور عقل گشته بهره مند / وز همه عالم بدانش سربلند
در ولایت خطبه با نام تست / اینهمه دانه ز بهر دام تست

کوشش عقل اندرین میدان بود — بی کمال او بسی نقصان بود

از در حق هیچکس مهجور نیست — هر کرا عقل آمد او معذور نیست

خفت و غفلت در آمد گوش دار — تا نیاری هیچ عذر روز کار

آدمی بی عقل و دانائی نیافت — معرفت بی او شناسائی نیافت

روز و شب در قلعهٔ دل پاسبان — روح انجا هم چو طفل بی زبان

چون بنور شرع بینا گشت عقل — پادشاه ملک دنیا گشت عقل

در مدار دیده زین توتیا — از خیالش پرده سازد هوا

آنکه عقلت گفت مجهول دید — هر چه دید از عالم معقول دید

عقل با بینا قلمه نقش در هوس — گر هیولای طبایع زد نفس

حکمتش اندیشه را بیدار کرد — قدرتش بر عکس دید انکار کرد

قرص خورشیدش نیامد در نظر — پرتوی از وی فتاد از رهگذر

عکس او را عین او گفت از گمان — خود نه بست او زمین و آسمان

بنگر ای کرده هوس انگیخته — عقل را بر دار شرع آویخته

در بیان جهل گوید

ای بجهل آوازه در کشور شده — از گریبان هوا سر بر زده

طلب هستی ترا در راه دین — در حجاب افکنده در نور یقین

غول غفلت مر ترا داده فریب — کرده سوی بالات بر دو کیب

از خدا غافل ز خود آگاه نیا — جز خیالت مقتدای راه نی

بس کن ای مغرور عقل بی خبر — دیده خود بین نداری در گذر

هم چو مرغی مانده محبوس قفس — در میان چار دیوار هوس

تا درون این روان شش دری — هم چو طفل اندر کنار مادری

دست ازین نه چنبر حکمت بدار — عالم قدرت طلب کن مرد وار

تا درین مرکز گرفتاری هنوز — مانده سرگردان چو پرگاری هنوز

در میان نقطهٔ گل مانده — از جهان عشق غافل مانده

ای هیولای طبایع دام تو — در مضیق حکمت آرام تو

پاک ازین آلایش ناسوت شو — شاهباز حضرت لاهوت شو

قصهٔ موم و حدیث کودکان — چند گوئی آخر از روی گمان

ای گرفتار خیال ما و من — مرد را از کودکان نبود سخن

آنکه در موم این همه صورت نشاند — کل شیء هالک بر جمله خواند

نوع جنس عالم از تقدیر اوست — صورت مانده همه تقدیر اوست

عارضی و ذات از وی شد پدید / جزو و کل را قدرت او آفرید

هست فانی صورت و صورت‌پذیر / هر دو را میدان الی الله المصیر

یفعل الله ما یشاء وصف ذات است / هر چه خواهد می‌کند او را رواست

قدرت او بر وجود و بیش و کم / جمله را آن شد سخن جف القلم

ماده گر واجب بود در ذات او / پس دو واجب می‌شود اثبات او

حاش لله قادر و واجب یکیست / من یقین دانم ترا او لم شکیست

فیض از و یابد وجود کائنات / اصل هستی‌ها از و یابد ثبات

جزو و کل را نزد او معلوم دان / پس بدان قدرتش چون معلوم دان

چون جدا نی قدرت افعال او / علت و آلت بود افعال او

پر تو لطفش پدید آرد صور / صولت قهرش کند زیر و زبر

جنبش ذرات عالم سوی اوست / قبله پیدا و پنهان کوی اوست

گر نداری دیده احول ببین / نور حق بی آخر و اول ببین

بی تغیر منعم تنها اوست / بی تفاوت فاعل مختار اوست

در بیان وحدت گوید

روح قدسی می‌کند این رمز فهم / کای همه تو جمله هیچند این

این حکایتها

این حکایتها نباشد سرسری / تا بجای غفلت این ره بسپری

ساقیا بگذشت باد برگ ریز / بلبلان را غلغله بردار خیز

درد و پیر دل زکیفم خم شکست / در قدح ریز آن می صافی که هست

ساقیا می ده که بزم آراستم / مست گشتم از خودی برخاستم

عنبر گم جو از دل شیدا گذشت / نام هشیاری منه بر ما که نیست

صوفیان صاف را آواز ده / خوش‌نشیمان را شرب دم ساز ده

اهل دل را جمع کن تا می خوریم / آخر اندوه جهان تا کی خوریم

بزم گاه ما قلندروار کن / خاک ره در دیده اغیار کن

ای نسیم صبح بر اصحاب زن / خاکیان را آتشی بر آب زن

ساقیا جامی که جان نو دهد / بر دل شوریده داغ نو نهد

مست کن بر روی هشیاریم هست / آن بمالیشها که پنداریم نیست

چار سوی هستیم آباد کن / از غبار هستیم آزاد کن

چون چند آمد زبیشها سرم / خاکپای عاشقان کن افسرم

هر که در ملک تصوف محرم است / هم چو مهر اندر نگین عالم است

هیچ رای در تصوف پیش نیست / چار حرف اندر تصوف بیش نیست

توبه و صدق است و شرطان فنا | پس فنا کردن فنا را در فنا
اولش قربت و صدق و التجا | آخرش تسلیم و ترک اختیار
تو در بند خودی مشکل رسی | جان فدا کن تا در این منزل رسی
صاف کن دل را نخست از جزو غیر | پس بنه خوی طبیعی را ز سر
آتش اندر زن صفات خویش را | پس هوای نفس کافر کیش را
علم تحقیق از دل آگاه گیر | شارع شرع رسول الله گیر
صاف شو با حق نهان و آشکار | صوفیان صافی را این است کار
چون کلیم الله درین راه مخوف | با صفای سر خود پوشیده صوف
رسته از بند دو عالم پای شان | در صف اول بهشت است جای شان
چون مصفا و مهذب گشته اند | حضرت حق را مقرب گشته اند
اختیار خویش را بگذاشته | امر او بر امر او انگاشته
چون حجاب خود کرامت دیده اند | شاهراه استقامت جسته اند
در ارادت گشته حکم خدا | نزدشان یکسان شده قهر و رضا
دیده شان از دید خود دیده خلاص | فارغ از رد و قبول عام و خاص
عقل شان انبیا بحق رهبر شده | از کمال معرفت سرور شده

جمله در کوی سلامت میروند | فارغ از بار ملامت میروند
هر که امروز آیتی از خود نگاشت | سر بر آورد از گریبان که داشت
مرد معنی فارغ از بالا و پست | ره بدعوی برده بر صورت پرست
ذره کرد از پی صد گفت و گوی | آبروی خویش کرد از رنگ و بوی
صورت اندر صورت معنی مصفا | رخصت اندیشان را مصطفا
راه دین در عین بحر نیستی است این | تا نپنداری که در دل نیستی است این
شرح این معنی بود در روزگار | در یکی معنی میان صد هزار
شرح این معنی مپرس از بوالهوس | موج این دریا همه خون است و بس
بوالعجب دریای بی ساحل نگر | کشتی و ملاح نی مشکل نگر
قطره های ابر خون بار اندرو | صد نهنگ آدمی خوار اندرو
او بغواصی درین دریا سزاست | کز ازل او را عنایتهاست
باد اگر بر روی آب آرد خسی | گوهر در پیش کی خواند کسی

حکایت

آن شنیدستی که روزی بایزید | کرد از این معنی سر نکته پدید
از میان جمع مرد خود پرست | چون شنید این حرف از جای جست

گفت من عمری درین غم بوده‌ام   روز کم خورده شب نغنوده‌ام
گرچه طاعت کرده‌ام بسیار من   نیستم واقف ز سر کار من
مو بمو از کارها بگذشته‌ام   زانچه می‌گوئی نشان کم یافتم
پیر بسطامی جوابش داد و گفت   خودپرستی کرده‌ای اندر نهفت
گر کنی طاعت دو صد سال ای پسر   بگذرند خودی سود ای بشر
خواجه در بازار پنداری هنوز   مبتلای رشک و دستاری هنوز
رو قفای خود نشان و پیشکار   گر قفا خوردن بیابی شرکار
بوالهوس چون در حجاب خویش بود   این سخن بر مرهم او ریش بود
گر بدین دریا رسیدی هر خسی   خود نبودی قدر این گوهر بسی
مذهب رندان بود جان باختن   با بلای هر دو عالم ساختن

در بیان عشق گوید

خوب گفت آن مقتدای اهل دل   عشق بازی نیست کار آب و گل
سروری باید ترا گردن متاب   ذره شو تا بهره یابی ز آفتاب
بنده شو آزاده این راه را   تا بیابی قرب این درگاه را
با جهان باید تهی را لخت   زانکه خود رو از زمین هرگز نرست

در طریقت رهبر و ما گزین   زانکه ره دور است رهزن در کمین
رهبری باید بمعنی سربلند   از شریعت وز طریقت بهره‌مند
اصل و فرع و جزو و کل آموخته   شمع فضل از نور علم افروخته
ظاهرش از علم کسبی با صفا   باطنش میراث دار مصطفی
پیر دریا و مریدان خس بود   مرد عاقل را اشارت بس بود
خود مرید راه و مرد معنوی   همچو ذره است و صفت کو بشنوی
هر کرا دست عنایت برگرفت   روز اول دامن رهبر گرفت
وانکه در زندان خود رأی اوفتاد   بند او را سالها نتوان گشاد
هر سواری کو عنان افکنده است   در سر آمد هر کسش کام نخست
ای سلیم القلب دشوار است کار   تا نه پنداری که پندار است کار
پست کشتی چیست دعوی بلند   پر کشتی این عمارت تا بچند
گنج خواهی در خرابی کام زن   آتش اندر پیچ ننگ و نام زن
هرکه بی برگی نوائی نیست   بلبلان دانند کان بانگ از کجاست
آفت راه تو دیو نفس تست   دیده بربند از خیال خود نخست
گر تو خود را از دو عالم کم زنی   پای بر فرق بنی آدم نهی

حکایت

طالبی را در دل آمد این سخن / کم زدی هر جا که بودی خویشتن
نیک و بد را بهتر از خود داشتی / نفس خود را خاک ره پنداشتی
از قضا دیوانهٔ را دید مست / بر لب آب او فتاده گشته پست
عقل از او رفته خرد بگریخته / زندگی با مرده کیشی آمیخته
دلق او چون صورت او مختصر / فعل او چون قول او نامعتبر
چون نقاب از چهرهٔ او باز کرد / نفس دونش سرکشی آغاز کرد
گفت اگرچه زیر خاکست این رم / از چنین شوریده حالی بهترم
چون نکرد از دیو نفس خود حذر / سوی آب آمد چو باد از رهگذر
موج آتش بین چو پای آب بود / چون نبود دستش آشنا زد دستش زود
دست و پای زد چو آب از سر گذشت / مرد خود بین از همه نومید گشت
مست از آن حالت بهشیاری رسید / زود دستش از غرقاب محنت در کشید
گفت ای مغرور نفس خویشتن / بنده کارا کم میان در کم مزن
بر فراز عشق خوش شکن خوی را / بهتر از خود دان سگان کوی را
تا ترا نفس گرانجان بشنود / آرزوهای سبکروحان خطا

فی مقام المقامات

ای نوآموز دبیرستان عشق / جهد کن تا گردی ابجدخوان عشق
تو بنقش تخته مشغولی هنوز / باش تا هر حرف خود آید بسوز
علمهای اولین و آخرین / اندرین تخته است اگر خواهی ببین
گر چو حرف اولین یکتا شوی / ابجد تحقیق را دانا شوی
ای طبیعت را معلم ساخته / رفته عمر و کار ناپرداخته
گر گذاری حرف در معنی رسی / آنگهی دانی که بحری یا خسی
ای چند آوازه پست افتاده / در ره دین خود پرست افتاده
در قفای تست سیلاب اجل / برکش از آب و گلت بیخ امل
مرغ زیرک باش پرّان پر ز دام / تا نگردی پای بند این مقام
منزلی خواهی که باشد بر قرار / اولش بنیاد و پایه استوار
گر بنای خانه‌ات محکم بود / چون کهن گردد خرابی کم بود
چون ترا در کوی دین آمد گذر / توبه بنیاد این منزل شمر
توبه چه بود خود پشیمان آمدن / بر در حق نو مسلمان آمدن
حلقه کشتن بر در عجز و نیاز / عذرخواهان آمدن در کوی راز

نفس را محبوس خود باید داشتن | عقل را چون پاسبان بگماشتن

بندهٔ حق بودن و خوش زیستن | در امید و بیم خود نگریستن

عامه را توبه ز کار بد بود | خاص را توبه ز یاد خود بود

گفته پیری کاندرین ره پیشواست | توبه کن از هرچه آن غیر خداست

توبه بگذار و ز توبه توبه کن | روشن است اهل ورع را این سخن

فی مقام الورع

چون مقام توبه را آراستی | بازیابی شاهراه راستی

کم نشین در صحبت هر نیک و بد | تا بیابی معدن مقصود خود

یکدم از یاد خدا غافل مباش | در غم و اندوه آب و گل مباش

نفس خود را بنده کن در کوی حق | تا بکلی باز گردی سوی حق

بگذر از شبهه و حلالش هم مخور | خواب و خور را هم بگفت از سر بنه

گفت و گو کم کن برای نام و ننگ | جز بحق پیدا مکن هر صلح و جنگ

ملک دنیا با همه عیش و طرب | آن چه حقست از همه حق را طلب

جز بحق منکر نهان و آشکار | این بود شرط دل پرهیزکار

فی مقام الزهد

دام دنیا

دام دنیا چون برافکندی ز پیش | پس به تیغ زهد بگسل بند خویش

زهد را گر گنج دنیا دی نهی | هم دل و هم دست میباید تهی

شرط زهد این شد ای جوینده مرد | گر دو عالم دل کنی یکباره سرد

زهد چون شمع است و دل پروانه | زهد اساس کار هر فرزانه

عاشقان گر خود قدم برداشتند | زهد را کمتر مقام انگاشتند

زهد اندر زهد کن بشنو ز من | ورنه مغروری بزهد خویشتن

حکایت

گفت با شبلی جوان راه‌جوی | زهد را معنی چه باشد بازگوی

گفت ای مسکین مرد چرا منش | زانکه جز غفلت نمی بینمش

چیست این دنیا نهان و آشکار | ذرهٔ ناچیز گشته در شمار

لاف زهد تو درین ناچیز چیست | غفلت محض است و کار سرسری است

در حقیقت زهد را معنی بدان | گرد و بیرون نیست کار اینجهان

هرچه هست از نیک و بد گذران است | نه کم و بیشش رسانیدی بخست

زهد اگر در قسم خود داری بکن | این نه کار است بیکاری مکن

ورنه داری بهره از هرچه هست | گر بکوشی ذره ناید بدست

گر بود زهد تو در نفسم کسی / ریشخند آری بروی خود بسی

زهد تو هم اختیار نفس تست / اختیار نفس کی باشد درست

چون بترک اختیار آمد مقام / زاهدی و زاهدی باشد مدام

هرکرا جولان درین میدان بود / نیستی و هستیش یکسان بود

باز قومیرا مقامی برترست / گر خدا هردم بپایی دیگرست

رهرو اینجا هم چو قطب استوار / اختیارش گشته حق را اختیار

هرکرا دولت چنین یاری کند / بر درش دنیا پرستاری کند

هر زمان در زهدش زاهدست / مرد حق است نه مرد زاهدست

گر بگیرد ملک عالم زان اوست / ور گذارد جمله در فرمان اوست

فی مقام الصبر

صبر باید مرد را در هر چه هست / تا توانی بر در شادی نشست

گوشمال نفس تو صبرست و بس / جوهر صبرست عقل ای بوالهوس

صابر اندر صبر بودن مشکل است / این سخن کی لایق هر غافل است

مرد عامی چون ز کار آگاه نیست / گاه او را صبر است و گاه نیست

در بلا صابر شده مردان خاص / لیک از درگاه حق جسته خلاص

خاص خاص از کار خود پرداختند / با بد و نیک دو عالم ساختند

صبر ازین برتر ندارد هیچکس / آدمی را حد صبر اینست و بس

صبر باید در همه رنج و بلا / تا بملک فقر گردد پادشا

فی مقام الفقر

چون صلای فقر در کشور زدند / طوطیان گفتار مرغان بر زدند

فقر سر و فقر بود و نابود را / فقر سوز و حزن موجود را

فقر در توحید اول منزل است / هرچه جز حقست نزدش باطل است

جان لباس فقر دارد در فنا / گر بود در فقر فخر اینک

فقر زهر نفس باشد زاتفاق / لقمه جانش همه مر المذاق

در حقیقت فقر را ایثار نیست / مرد این ره را سر اغیار نیست

گر نه فقر از هر دو ره بیگانگیست / پس هوا و الوجه فی الذین چیست

فارغ از اندیشه دنیا و دین / ایمن از حرص و هوا و کرد و کین

آن جوانمردان که ره پیموده‌اند / در بلای فقر شاکر بوده‌اند

فی مقام الشکر

هذه شکر حق نداند هیچ کس / حیرت آمد حاصل هر شکر و بس

تا نپنداری شکر خود کان کافریست | غایب اندر شکر بودن شاکری
راست رو چون نعمتی دادت اله | شکر نعمت طاعت آمد نی گناه

حکایت

آن یکی با حق چه گفت اندر نهان | کای پدید آورده هر دو جهان
ای مبرا از زن و فرزند و جفت | چون توانم شکر نعمتهات گفت
شکر من در نعمتت رو نعمت | هم دوباره نعمتم از لطف تست
پیک حضرت دادش از یزدان پیام | گفتش از ایزد بود شکر مدام
چون تو در راه اینقدر بس تاختی | شکر نعمتهائی ما بشناختی
مرغ ایمان را دو پر خوف و رجاست | مرغ بی پر را پریدن خطاست
بنده می باید که در امید و بیم | نامه بیچاره کی خواند مقیم
زین دو باید مرد ره را تکیه گاه | گر یکی کم شد فرو ماند ز راه
مرد از امید گردد بی ادب | بی ادب سیلی خورد در روز و شب
شاخ امیدت ز تخم غافلیست | برکش او بار بت بارش کاهلیست
چون ز بیم افسرده گردد آب و گل | وحشت انگیزد میان جان و دل
این چه حالتهاست با این درهمی | نیک بودی گر نبودی آدمی

حکایت

ابلهی پرسید از آن شیرین مقال | هر گرت خندان نبینم چیست حال
گفت چون خندم که صاحب ماتمم | سوگوارم نیم جان و پر غمم
پیش دارم منزل دور و دراز | زیر هر گامی دو صد شیب و فراز
حلقه در مار زدم بی پای من | لیک ترسانم ز ختم کار من
عالمی را خون شده جان و جگر | از قبول و رد کس نامد خبر
رخ بنومیدی نمی باید نهفت | آیت لا تقنطوا بهر چه گفت
لطف حق در عین قهر او نهان | این بود امید ارباب یقین
رهروان گر طبل حق دی بشنوند | از در قل یا عبادی بشنوند
از یقین اول مقام آمد رضا | ما کجا و سر این معنی کجا

فی مقام التوکل

تکیه بر امید و بیم خود مدار | فضل از حق دان پناه و غمگسار
چون تو رو از غیر حق برتافتی | نقد اسرار توکل یافتی
این بنا را هر که می خواهد ثبات | مرده باید بودن او را در حیات
در پی تدبیر نفسانی مرو | بی خدا در هر چه می دانی مرو

روز و شب سودای نیک و بد کنی ‌ ‌ خودپرستی چون حدیث خود کنی

روزنت امروز هست اگر داری خبر ‌ ‌ از غم فردا مخور خون جگر

گر تو خواهی ورنه حق روزی دهست ‌ ‌ حق طلب در باش و این باری بهست

حکایت

پیر ادهم در یکی دیر کهن ‌ ‌ راهبی دید آشنای این سخن

امتحان کردش که ای شوریده مرد ‌ ‌ پای بند این چنین حالت که کرد

گر درین دیر کهن منزل کنی ‌ ‌ پوشش و خورد از کجا حاصل کنی

راهبش گفت این سخن از تو خطاست ‌ ‌ از خدا پرس آنکه روزی ده خداست

بندگان سر بر خط فرمان نهند ‌ ‌ پوشش و خوردش خداوندان دهند

این گره بکشا اگر پیوند تست ‌ ‌ زانکه این پیوند کلی بند تست

رهبر و ابر گلی صد خارکش ‌ ‌ امتحان کردن خدا را نیست خوش

حکایت

بنده باش و هرچه آید رو مکن ‌ ‌ جز رضا دادن طریق خود مکن

از رضا خود نیست برتر منزلی ‌ ‌ گوی این میدان ندارد هر دلی

اختیار خود بنه یار بخت ‌ ‌ پس میان بهر رضا بر بند چست

تا تو از علم حقیقت غافلی ‌ ‌ از چنین دار الادب بی حاصلی

چون نه فارغ زاندوه جهان ‌ ‌ کی شوی دانای این حرف نهان

حکایت

عاشقی در موج دریای فنا ‌ ‌ غافلی از بحر حلش آورد آ

گفتش ای مسکین برون آرم ترا ‌ ‌ یا چنین سرگشته بگذارم ترا

پاسخی دادش که ای روشن روان ‌ ‌ گر ز من پرسی نه این خواهم نه آن

بر مراد خود نخواهم یک نفس ‌ ‌ زانکه مقصودم رضای دوست بس

چون بحق کردی رضای او طلب ‌ ‌ حکم او را هم رضا ده روز و شب

گر رضای خویش میخواهی خطاست ‌ ‌ چون تو راهی گشتی او را هم رضاست

زهر ناکامی همی خور بی گله ‌ ‌ هر گدائی را کجا این حوصله

در طریقت منزلی اعلاست این ‌ ‌ منتهای جاهد و اقبال سر این

فی بیان الاحوال

مرحبا ای شه سوار تیز گام ‌ ‌ چون تو منقش کن نشستی زین مقام

شاد باش ای مقبل فرخنده فال ‌ ‌ گوی معنی راهی بر سوی حال

ای گل خندان سر از غنچه بر آر ‌ ‌ باد نوروز است و ابر نوبهار

فارغم بیرون کش از پای امید / چون نسیم صبحدم دادت نوید

عاقلان جام حیات آمیز بین / حالت مستان شور انگیز بین

کار خود کن ای اسیر خود فروش / عالم دیوانگان است این خموش

از نی تنگ شکر دوری مگس / رمز ما هم رمز ما داند و بس

فی بیان المحبة

هرکه در قطع محبت راه یافت / هم چو فرزین دست بوسش شاه یافت

مایه داری کین گهر از معدن است / اینچو انسش بزیر دامن است

این سعادت هرکرا در بر گرفت / خاکپایش را فلک بر سر گرفت

جبلی او لاف مطلق میزند / روز و شب بانگ انا الحق میزند

اول از اول برامد گفت و گوی / ورنه خاکی را کجا این آبروی

هرکه او را خود بکلی وارهست / نایدش دردی ازین معنی بدست

در محبت جستجوی او خطاست / زانکه سر حد بیابان فناست

چون محبت تیغ وحدت بر کشد / سر نه بیند هرکه این جا سر کشد

چون محبت فارغ از ما و من است / هرکه خود را دوست حق را دشمن است

دوستی نابودن آثار است / در عبارت زان نمی آید درست

[illegible]

هرکرا تیغ محبت سر برید / در فضای قرب او اوئی رسید

خونبهای او بجز دیدار نیست / هرکه عالم را درین ره کار نیست

از محبت بر در محبوب شو / پی طلب دیوانه مطلوب شو

بی خیال دوستی بر خور ز دوست / دوستی را غیر دان آنکه ازوست

فی بیان الشوق

شوق شهباز محبت را پر است / در حریم انس جانرا رهبر است

شوق وارد خانه اهل دل است / کعبه پر نور مشتاق خداست

دوستی بی شوق نپذیرد کمال / زانکه بی چوگان نشد گوی خیال

شوق را گرچه نباشد آمد مقام / هست یکسان اندرو خاص و عوام

سالکان را در حقیقت هر زمان / همتی بخشد خداوند جهان

گرچه هردم عرش را پهلو کنند / اشتیاق قرب او افکنند

در طلب با او نهایت نارواست / زانکه مطلوب همه بی منتهاست

فی بیان الانس

از می شوق آنکه پر شد جام او / در جهان با حق بود آرام او

جنت انسش چو بر بود از خویش / پرده جنبت برانداز ز پیش

هر چه غیرست از جهان بیرون شود
پس نماید از همه مرد افزون بود

مجلس بخشایشش آمد بساط
عشق بازانرا مقام انبساط

مایه سود از این بازار جوست
پس کلیم الله ز حق دیدار خواست

چون نسیم این چمن پیدا شود
بلبل جان در قفس گویا شود

آنکه صاحب حال باشد نام او
با صفات حق بود آرام او

هر که او را انس با ذات خداست
بحر بیکین است و غواص لقاست

سالک از اول چو باشد در مقام
انس او با طاعت و ذکر مدام

نور حق پیداست لیکن غیبت است
دیده حق بین بباید از نخست

حال بیحالیست اینجا بازبین
سربسر با جان جانها هم نشین

از حجاب نفس ظلمانی برای
تا شوی شایسته قرب خدای

آفتاب از آسمان پیدا بود
چشم نابینا نمی بیند چه سود

فی بیان القرب

ای که حشمت را بمعنی نور نیست
نزد حق شو بنده از حق دور نیست

او بما از ما بسی نزدیکتر
وین آنکس کو ز خود دارد خبر

تا ز قرب و بعد برناری نفس
وان که این علت بجو بارت و بس

این همه معرفت اینجا پوست
دوست را بر وای نام دوست

قرب حق دوریست از بود خویش
بی زبان خود ببینی بود خویش

در محبت چون رسی کام تخت
قبض و بسط از گردش احوال

هر قدمی که ز جانان رسید
سیه الا از امروزه درمان رسید

بشکفد گلها ز باغ خوشدلی
روی دل را کرده ز اندوه صیقلی

دل رسد شادی چون شود مست ز خواب
نفس را بوی رساند از شراب

شرط باشد هر که می آرد بدست
خاک را اسا ز در حد نیم مست

نفس را این جرعه آرد سرخوشی
دست بردارد ز بهر سرکشی

غیرت عشقش کند در بیع و خم
آنکه شادی بدل گردد بغم

قسم او گردد ز باغ روزگار
هر گلی را در جگر صد نوک خار

نفس و دل را باشد این معنی بجا
مرغ جان از بر تر آید آشیان

راست پرسی این همه مستی که است
این همه درد سر از مستی رنست

این سر پر درد را گر لکه‌ای
در بیابان فناکش تا رهی

مستی مولا که اهل دل است
شاهراه عاشقان کامل است

جان عاشق دوست را طالب شده
نور حق در هستیش غالب شده

نقل حق دست مرا دستش گفته | نفس و ترک ارادت گفته

پرتو ذات از حجاب کبریا | کرده او را غرقهٔ بحر فنا

تیغ وحدت رانده بر هستی او | برده او را بیخود از هستی او

هستی و نیستی افزوده بس | هم بخود هستیش داده بر نفس

از خم وحدت کشیده چند رنگ | خلعتی بر قامت او هفت رنگ

شور عشق افتاده بر آب و گلش | نی غم دنیا و عقبی بر دلش

فی بیان الفناء و البقا

گفت پیری کاندرین ره کاملست | هستی راهست و هستی منزلست

ره مخوفست ای عزیز پر دری | جهد می کن تا ازین ره بگذری

چون فنا کردی فنا را در فنا | از بقای خود رسیدی در بقا

ای اسیر خود حجاب خود توئی | پاک باید راهت از گرد دوئی

جان چو پروانست بردی شمع پیش | وانگهی در بزم وحدت جمع باش

یکدل و صد آرزو بس مشکلست | یکمرادت بس بود چون یکدلست

هر کرا اول در پریشانی کشد | رود بنیادش بویرانی کشد

جان عاشق جمع در عین فناست | مرغ آزادست با باغ آشناست

تفرقه در بندگی پیدا شود | جمع گردد آنکه او یکتا شود

تفرقه زافعال حق آید پدید | جمع گردد کو باوصافش رسید

پرده راه توهم اوصاف تست | پرده های خویش را بر در نخست

دل چو از سودای نفسانی برست | بر سر تخت تجلی خوش نشست

چیست انوار تجلی را نشان | آنچه در سرت آید بی گمان

وهم و فهم آنجا نگنجد نی خیال | نی عبارت را درین معنی مجال

که گشاید گنج افعال و صفات | که نماید پرتو انوار ذات

فی بیان التجرید و التفرید

[illegible] تجرید از علایق پاک شو | در ره آزادگان چالاک شو

همچو مرغان بستهٔ دانه مباش | مبتلای خویش و بیگانه مباش

همچو گل خنده از لبها مپوش | گر ترا معنی تجرید آرزوست

بر لب دریا بغواصی نگر | کو بتجرید آورد چندین گهر

چون مجرد شد ز عقد و ... | گوهر از نه فلک یکباره کرد

کم زن ایدل گر همی خواهی کمال | سر این معنیست انفق یا بلال

هر که در تجرید مرد مرد نیست | در طریق اهل معنی فرد نیست

مرد فرد از نور وحدت بهره مند / نه فضول ورد نه قفس پای بند

عرصه میدان او را حال نی / دید او را دیدن افعال نی

مرغ وجد از آتش شوق پرد / هم چو برق آید ز دودی بگذرد

بلبل جان از قفس پران شود / که بجنبد مرده که گریان شود

که جمال دوست بردارد نقاب / که جلال غیرتش گردد حجاب

جذبه حق در زباید از خودش / تا ببیند بار و مسندش

این سخن چون هم دم طالب شود / گاه مغلوب گهی غالب شود

آنکه مغلوبست مجنون خود است / اندرین ره مشکل او چه حد است

وانکه غالب شد برست از دام خویش / در حریم قدس گرد آرام خویش

در معرفت عشق گوید

حال مستی دار ملک ابتلاست / مهره تا در ششدر است بازی دغاست

چون بیارایند بزم انس را / برکشند از دام صید قدس را

می دهند او را ز جام نیستی / تا برون آید ز دام نیستی

این قدح را هم دل آنکس کشد / تشنه باشد گرچه صد دریا کشد

عاشق اینجا بس پریشانی کند / عاشقش دعوی سبحانی کند

انکه در کوی بلا بردار بود / خسته این خنجر خونخوار بود

این محل آفت و جای غم / صد هزار آنجا بیک غمزه دو نیم

هستی خود را ز مستی ره زده / لیس فی الدارین غیر الله زده

گر بدانی عین نادانی است این / منطق الطیر سلیمانی است این

اهل دل را حالت مستی بود / رهرو جان را ز حق هستی بود

در بیان اثبات گوید

هر که او خود را ز کار خود بتافت / سر او در عین کان اثبات یافت

ای حسینی قصه را کوتاه کن / پی حسینی عزم این درگاه کن

ای به پستی مانده از بالا مپرس / تیغ لا را رانده از الا مپرس

در گمان خود چه باشی پای بند / آخر از نور یقین شو بهره مند

فی معرفت حق الیقین

عقل فرزانه چو هست همنشین / باز یابی نکته علم الیقین

چون گذشتی از ره دانش درست / خود ببینی آنچه دانستی نخست

دیده باطن اگر بینا شود / هرچه پنهان خوانده پیدا شود

سر وحدت را ببینی بی گمان / عین عین اینجا فرو شد در میان

آنکه در بحر حقیقت راه یافت ... گوهر حق الیقین ناگاه یافت

از دو کون آزاد گشت از خود برست ... مرغ او بر شاخ او ادنی نشست

آنچه علم و عین او و اشناسان ... پی نشان پیش او و این کشان

گنج حق را جان پاک او بوجین ... این بود دیباچه علم الیقین

خاص را علم الیقین خاص الخاص عکس ... دیده و در عین الیقین از خود خلاص

دیده حق الیقین بالاترست ... این سعادت انبیا در خورترست

گر حقیقت پرسی از حق الیقین ... در مقام لی مع الله باز بین

در بیان توکل گوید

چون بوقت آینه صافی شد بشک ... رو نماید صورت غیب و ملک

اهل وقت از وقت بیرون نگذرند ... بی غم ماضی و مستقبل خورند

آنکه هم در وقت خود بود از نظر ... وصف حالش گشته مازاغ البصر

تا تو با وقتی زکار افتاده ... وقت اگر با تو بود آزاده

وقت اگر با تو نماند حالست ... باز یابی نقد وقت خود درست

هست وقت حال را چندین درنگ ... زین سبب گردد دل آن کوته تنگ

در بیان دورنگی گوید

ای مسافر تا بهر سو راه تست ... یوسف تو هم چنان در چاه تست

در دورنگی چون تو حق بین نیستی ... زان عزیز مصر و تمکین نیستی

خرقه اهل فنا بند اهل دل ... در حجاب خاکیانند اهل گل

در خرابات فنا شرط این بود ... حالت مستان همه تمکین بود

چون ز دار الملک جان آگه شوی ... مست و خندان محرم درگه شوی

خورده پی مستی شراب بی شکوه ... استقامت یافته در عین کار

فی بیان الفنا

ای اسیر ننگ و نام خویشتن ... بسته خود را هم بدام خویشتن

در کشی ناجو و اندر کوی او ... گم شو از خود تا بیابی بوی او

تا از آن یک خودی زین حرف دور ... صبح بیتی باید که تا یابی حضور

حکایت

رهروی ناگه بپیش بایزید ... چون درآمد خانه را او بر زید

حلقه بر در زد که مرغ دام کو ... رهبر عالم شه بسطام کو

بایزیدش گفت ای درویش رو ... سالها شد تا از و جویم نشان

در همه عمر آرزوی او مراست ... بایزید اندر همه عالم کجاست

من بسی گشتم به پیدا و نهفت   کس نشان آن یار دیرینم نگفت
پاکبازان ره چنین پیموده اند   تا دمی بیخود و بیخود آسوده اند
گر بدو پیوندی از خود در گذر   بی نشان تا نشان یابی مگر
با تو گویم در رهش چون آمدم   هم چو مار از پوست بیرون آمدم
علتت بس مشکل آمد بود تو   ورنه چندیست از تو مقصود تو
صبحدم بر کف نهادم جام عشق   تا شدم سرمست و بی آرام عشق
دل که در وحشت نیامد در منش   چون شفق در خون زدم در آتشش
در مشام جانم آمد بوی دوست   چون فلک چرخی زدم در کوی دوست
ساقی آمد جام خالی افروز را   بلبلان را مژده نوروز داد
عندلیب باغ شوق از وصل دوست   اهل معنی را برون برده ز پوست
هر یکی از مستی نوای ساخته   غلغله در عرش و فرش انداخته
گرد هستی‌ها ز دامن رفته   پای همت بر دو عالم کوفته
از میان برخاسته گفت و شنود   رهروان غیب در عین شهود
حاضران جمع یکرنگ آمده   شیشه اغیار بر سنگ آمده
حاجیان کعبه صدق و صفا   بسته احرام از بیابان فنا

در حریم انس

در حریم انس محرمان حرم   گرد و هنگام طواف از سر قدم
ای ندانسته بجز نام سماع   حال بیجا نیست هنگام سماع
خوب گفتند آن خداوندان حال   نیست بی نفس مرده این می حلال
صد هزار آشفته اینجا گمرهست   مبتدی را این سخن در ورطه است
نی سماع اندیشه طبع و هواست   تا برون نایی ز هر دو کی رواست
چون درآیی بی تکلف رو مکن   حالت مستانه بجهد خود مکن
تا برعنایی نگویی دست و پای   زانکه این فسق است در راه خدای
جان تو محبوس در زندان تن   صحبت ناجنس گردت همچو تن
در سماعت مژده جانان رسد   بوی پیراهن سوی کنعان رسد
این مفرح بهر هر مخمور نیست   لایق او جز دل رنجور نیست
این طریق پاکبازان خداست   نی محل رزق و تلبیس و ریاست

در بیان خودپرستی گوید

عالمی آشفته سودای اوست   پاک ازین بدگوهران دریای اوست
این گدایان را که معنی بی خبر   خودپرستانند از معنا در گذر
مرد معنی را طلب کن زینهار   اهل صورت را نباشد اعتبار

این همه جغدان این ویرانه اند / از نوای بلبلان بیگانه اند

از تکلف خویشتن بر بافته / خاکشان بر سر که کرنش نی یافته

خرقه ها را دام لقمه ساخته / بهر لقمه دین بدنیا باخته

از برای نام رفته ننگشان / خصمشان روز قیامت رنگشان

رسم و عادت از ادب بشسته اند / مذهب مردان حق بگذاشته

ده درین صورت پرستان کرا / گر ببینی یا بدیت مرد خدا

دامن یک بنده آزاده گیر / از خسیسی این سخن را یاد گیر

فی مقام الحیرت

برو در دل معتکف باش ای پسر / یاد می دارم من این پند پدر

جهد می کن تا کوشش معنوی / آنچه من گفتم تو از خود بشنوی

ساقیا جام صبوحی در ده است / گرمی دوشم خمار اندر سر است

وقت آن آمد که از آب و گلی / در هوای صبحدم سازی دلی

خیز تا یکدم رویم چون درکشیم / خط می بر ربع مسکون برکشیم

قیل و قال ما ندارد رونقی / بحر می دیدی در افکن زورقی

گر همه دریا درین زورق خوری / شرح این کشتی بیابان کی بری

چون نه دریا شد نه رود و منفعت / گوهری بخشد محیط معرفت

عالمی بینی ز دل پیدا شده / طالب دریا و بر ساحل شده

رطل بستان و لطافت باز ده / پس بمقامم رسیم آواز ده

ساقیا می ده که این افسانه بود / هرچه گفتم وصف آن خمخانه بود

گر فتوحی بی تکلف میرسد / مدعی را کی تصرف میرسد

در خراباتی که این می میدهند / قیمت صد جان بیک جو می نهند

شب روی کردم درین راه وقوف / تا مگر یابم ز سر خویش وقوف

مرکب از توفیق حق می تاختم / جز تحیر منزلی نشناختم

چون بدانستم که حیرت در ره است / پس یقین کردم که خودشناسی به است

طول و عرضی خواستم این نامه را
مصلحت نامد شکستم خامه را

تمت تمام



بسم الله الرحمن الرحیم

محرمی کو که راز بگشادم / پرده از روی کار بردارم
ذره را انمایم از خورشید / ذره را در حجاب بگذارم
سر ما فی الوجود الا هو / از من و ما نهان عیان دارم
الف و لام را بصورت لا / بر سر کاینات بنگارم
سر لا را نهم بپای نعم / لقد الا ز لا برون آرم
تا نماند اثر ز کون و مکان / عشق باز آورد ببازارم
قطره را ز قلزم هستی / بهر هستی بنیت بسپارم
پس برارم ز جیب وحدت سر / لمن الملک را جواب آرم
جز یکی نیست سایل و مسئول / کو خبرها که گویم اخبارم

ای که در حیرتی ازین گفتار / غنچه وار ام کن ز گل زارم
تا سرت مست گردد از بویش / گر بخوری بری باسرارم
پیش ازین گرد پای حوض نگرد / که من امروز رند و می خوارم
گر حریفی چو ما شدم در ده / ور نه بر حال خویش بگذارم
من از آن کس که نیست عاشق مست / در خرابات عشق بیزارم
از گل و گلشن ارادت خاص / سخنی با تو در میان آرم
جرعه نوش می محبت خاص / جز دل خاک می نپندارم

که بجز خاک نیست مظهر کل / خاک شو خاک تا بروید گل

ای رخت آفتاب عالم جان / گشته ظاهر بصورت انسان
ذره در جهان نمی بینم / گر تو در وی پدید نیست آن
در نشان بی نشان در آمده / دعوت راست عالی برهان
بصر و سمع آنچه دید و شنید / از صدای نهان و راز نهان
جز صدای تو گوش کس نشنید / جز جمالت ندید دیده جان
آنکه در عین عشق حیران / بشنو این نکته را و نیک بدان

عشق در عین عشق کرد نظر ... منبسط شد بعالم حدثان

نظری کرد گنج هستی را ... کرد در خاک آدمش پنهان

گنج بر داشت رنج تا بوشش ... از عدم شد بعالم امکان

خویش را چو خاک مخزن یافت ... دید در چشم خویش عین عیان

بنهاد این خزینه را سرپوش ... خاک را هم طلسم کرد بدان

شد روان هم چو آب جو بر خاک ... الله الله که دید گنج روان

ساخت محکم بچار طبع نفیس ... کرد نام طلسم را ارکان

گر فسون خوان سر توحیدی ... رو فسونی برین چهار بخوان

با چنین گنج و محنت افلاس ... با چنین وصل در غم هجران

بفسون باز کن طلسم از هم ... دست جنت بگنج خویش رسان

در دل گل گلی است پنهانی ... کو هوای که بر دمد خندان

هنر خاک را ز سنگ مجوی ... صنعت سنگ دار ز خاک مدان

ای که جویای جوهر عشقی ... بر ازین جنس این خبر بجهان

که بجز خاک نیست مظهر کل

خاک شو خاک تا بروید گل

ای نهان از نظر ز پیدایی ... در جهان ناظری و بینایی

کرده هر در دو دیده‌ام ز چه روست ... طلبم را چو در سویدایی

تو مقیمی درون و من بیرون ... شده‌ام از غم تو هر جایی

همه جا در نشان و نام آید ... گرچه تو بی‌نشان بهر جایی

کس ترا چون شناخت ناطقه ... که از خود بخود تو دانایی

ذره در جهان نمی‌بینم ... تو همه عالمی که پیدایی

حسن تقریر در زبان ز کیست ... گر نه از ناطقه تو گویایی

ناله نی نه از نی است که است ... سر هر ناله از دم نایی

من کیم در جهان نمی‌دانم ... چون ترا هم تویی که جویایی

هیچ ذره ندیده مهر رخت ... بجز از دیده تماشایی

منم آن اسم اعظم جامع ... که تو اسم مرا مسمایی

عکس رویت در آب می‌بینم ... آشکارا بصورت مایی

باد هم در هوایت آشفته است ... می کند باد باد پیمایی

آتش ماست هم چو خرمن سوز ... بهوای تو گشته هر جایی

خاک را بر در راز می‌بینم ... مگرش دیده جبین‌سایی

زاهدا پی به دوست می بری / تا ز ما و منی برون نایی
بر در عشق هم چو خاک راهی شو / تو شب و روز در [illegible]

که بجز خاک نیست مظهر کل
خاک شو خاک تا بروید گل

شاه عشق برگرفت نقاب / کرد خورشید پرده را پرتاب
گشت موجود از همه معدوم / گشت معمور آنچه بود خراب
بود امکان پس نقاب عدم / بدر آورد جمله را ز نقاب
مهر رویش چو در جهان تابید / عالم از وی گرفت چون مهتاب
گشت معنی اسم اعظم خویش / شد معاینش با دو کون کتاب
کرد تفصیل نسخه مجمل / شد معین نزد عقل حساب
شد الف ملتبس بصورت بی / بی الف گشت در نخستین باب
کرد مکتوب بر صحیفه کن / قلم کن ز باب بی ابواب
بهر تفسیر این کتاب مبین / عشق شد صدر کبریا جناب
جای مصباح شد دل مشکوة / عکس خورشید یافت دیده آب
عشق در کسوت حروف آمد / الف و بی شدش لباس صواب

آن یکی گشت

آن یکی گشت فاعل مختار / وان دگر گشت علم را اسباب
الف و به ز مکتب عشق اند / بر تو می خوانمش نکو دریاب
با ادب رو طریق مکتب عشق / طرق العشق کله آداب
بر در عشق خاک شو چو گل در ره / ان هذا اقل ما فی الباب
جز برمزی نمیتوان گفتن / فاعلموا انه یا اولی الالباب
پی بدین رمز هر کسی نبرد / هر دو پی بقاف غیر عقاب
عشق بر ممکنات جلوه نمود / شمس طالع شد از بروج حساب
تا رساند بگوش جان روشن / هر دم از آسمان غیب خطاب

که بجز خاک نیست مظهر کل
خاک شو خاک تا بروید گل

دلبرم در جهان نظر دارد / بجهان دست در کمر دارد
رخش اندر حجاب ما و من است / کو کسی کاین حجاب بر دارد
باز باید که جست مطلب او / وان صدف کو که این گهر دارد
ذره در جهان نمی بینم / که ز مهر رخش گذر دارد
عشق معشوقه ایست غیرتناک / سوی آن کس که او نظر دارد

هر دم از منظر من و ماست
بهر نظاره سر بدر دارد

نظر از عالمش فرو بندد
عشق در عالم این هنر دارد

چون شود غرق عشق عشق بود
عشق در عاشق این اثر دارد

عشق با درد سر فرو ناید
او بره درد سر که سر دارد

همه عالم گرفت لشکر عشق
علمش امروز بحر و بر دارد

صف عشاق رات قلب شکن
قلب ما اندرین نظر دارد

چه سوار است کاندرین میدان
گوی و چوگان همیشه بر دارد

هر شبی مجلس دگر جوید
کیست کاین بزم را جگر دارد

آنکه عشقش ز خاک بر گیرد
کل ز توحید را خبر دارد

هم چو شمس از جهان و ما فیها
از جز ما چنین خبر دارد

که بجز خاک نیست مظهر کل
خاک شو خاک تا بروید گل

ای حریف حریم مجلس دوش
تا نکردی ز جام دوش بهوش

جام وحدت بکام جان در کش
از یکی گوی و از همه خاموش

گوش هوشت بسوی فردا کن
تا رهی از حساب هست و دوش

ناز آن است

تا توان است می توان کوشید
در خرابات عاشقان می نوش

بهر یک دو هزار در میزان
تا رسد بانگ مرحبات بگوش

گر عطار گشت مولینا
شربت از دست شمس گیر و بنوش

نقد فرصت گرت بدست افتد
چون سفیهان به نسیه اش مفروش

هر که امروز را بفردا داد
تنگ شو و این خزینه را بر دوش

بگذر از سوی کشتن توحید
نقش عاشق ببین و حسن نقوش

عشق در خاک دانه پاشید
گرد بر دانه خاک را بر پوش

زان یکی صد هزار دانه شود
وان یکی را گرفت در آغوش

خاک را جرعه است جداد
تا ابد مست گشت و مدهوش

گر حریفی چو ما قدم در نه
خاک شو جرعه از آن کن نوش

تا ببینی کل از کلت چه چه
همه عالم شود مست از نوش

که بجز خاک نیست مظهر کل
خاک شو خاک تا بروید گل

آنچه گفتم یکی ز بسیار است
واندران یک هزار اسرار است

زاده طبع شمس تبریز است
شربت جان هر جگر خوار است

صفت طبع مستقیم و سقیم — جز سخن نیست کو نمودار است
سخنی کان ز درد می آید — چاره درد هر دل افگار است
گفتم این نکته را که در پایه — سالکم برتر ز که می خوار است
در ره عشق درد می باید — ورنه عالم طبیب و عطار است
شمس را باز باید از گفتار — هر که او عشق را طلبکار است
زین سخن روح پرورد عاشق — عشق را عشق هم خریدار است
تا توانست از طلب منشین — که سوی عشق راه بسیار است
مختصر نیست در یقین توحید — بلکه توحید حسن رفتار است
هر که او بطریق و معرفت است — پیش من ساده نقش دیوار است
در پس پرده مظاهر کون — عشق ناظر بسوی نظار است
تا کرا راه قربت است بدوست — تا کرا چشم دل بدیدار است
ز آینه زنگ ما و من بزدای — ننماید جمال تا تار است
گفتنی گفته ام گرت هوش است — بار کردم گرت در بار است
من نمی گویم این حدیث صحیح — که زمین و زمان بگفتار است

که بجز خاک نیست مظهر کل

خاک شو خاک تا بروید گل

جامی علیه الرحمه

صبح دم باده شبانه زدیم — ساغر عیش جاودانه زدیم
گرچه غم گشت قد ما چو کمان — تیر اقبال بر نشانه زدیم
جانب ما زمانه کج نگریست — خاک در دیده زمانه زدیم
کشتی وهم و عقل بشکستیم — غوطه در بحر بیکرانه زدیم
مست و بیخود ز کنج کاشانه — نقب سوی شرابخانه زدیم
در حریم شرابخانه علم — بر سر کوی آن یگانه زدیم
بهر یکجرعه می [illegible] — سر خدمت بر آستانه زدیم
گرد عزم بهانه آتش شوق — شعله در خرمن بهانه زدیم
س فراز دور عارضش کردیم — باده خوردیم و این ترانه زدیم

که می عشق را تویی ساقی
کاسه شمس و وجهک الباقی

همه عالم خیال می بینم — پرتو آن جمال می بینم
دفتر مجمل و مفصل کون — نسخه آن کمال می بینم

هر کجا دلبری است با دامی / نقش آن خط و خال می بینم
عارفا نزار ز لعل نوشینش / عرق آب زلال می بینم
شکر از ز جعد مشکینش / در کمند و بال می بینم
وقت جانم مباد جز می عشق / توبه زین محال می بینم
می بفتوی شرع گشت حرام / در کف او حلال می بینم
گرچه پیش لب شکربارش / طوطی نطق لال می بینم
سخنی غیر ازین نمی گویم / ما سخن را مجال می بینم

که می عشق را توئی ساقی
کاسه شمس و جهک الباقی

حبذا اوستاد چابک دست / که پس پرده خیال نشست
رشته جنبش سکون همه / در خم حلقه ارادت بست
آن یکی در سکون جاویدان / وان دگر در تحرک پیوست
کنه دانشش نگنجد اندر عقل / تیر حکمتش نیاید اندر شست
هر چه ما دوختیم او بدرید / وانچه ما ساختیم او بشکست
غیر او هر چه در جهان چیزی / نیست وان گرچه می نماید هست

کی پرده در درون پرده کسی / گر تماشای نقش پرده در است
پرده از روی کار او بردار / پیش ازین نقش پرده ابر
درکش از جام حسن او می عشق / پیش رویش بنال عشقی نشست
که می عشق را توئی ساقی / کاسه شمس و جهک الباقی

شاه عشق از نشیمن بود / رخ سراپرده در سرائی جود
سرمه در چشم خابناک کشید / حلقه از جعد تابدار گشود
برمه از عقد زلف سلسله بست / بر گل از خط سبز غالیه سود
طره را صید بی دلان آموخت / غمزه را قتل عاشقان فرمود
ساخت از ابرش شهی جو سمند / گرد این راه بوسه خوشنود
هر که را هر چه بود در باب آب / نه ازان کاست ذره نفزود
ساقی بزم گشت و می در داد / هوشم از سر بجرعه ربود
آن چنان بیخودم ازان جرعه / که ندارم مجال گفت و شنود
از زبان منش بنغمه چنگ / گو بگو مطرب این خجسته سرود

کی می عشق را توئی ساقی

کاسه شمس و جهک الباقی

نقطه را از تصرف اوهام / طول شد آشکار و خط شد نام
حرکت کرد خط بجانب عرض / یافت از وی وجود سطح نظام
سطح بر سمت سمک جنبش یافت / امتدادات جسم گشت تمام
جسم هم از تنوع اشکال / وصف کثرت گرفت شد اجسام
اعتبارات و اسم را بگذار / تا چو اول نمایدت انجام
نقطه بین در تقلبات شئون / چند بر خط و سطح و جسم آرام
ساقیا در ده آن شراب کهن / که حباب وی است ساغر و جام
آفتاب رخت دریغ بود / در حجاب ظلام و ظل غمام
پرده بردار و محو کن گردان / تا به چند عیان چه خاص و چه عام

که می عشق را توئی ساقی
کاسه شمس و جهک الباقی

آن کجاست که عرصه امکان / بود در ظلمت عدم پنهان
همه گلهای باغ او بی رنگ / همه اوراق شاخ او [illegible]
سبزه او موافق سنبل / لاله او معانق ریحان

نه در و اعتدال باد بهار / نه در و انحراف طبع خزان
ناگهان آفتاب صبح وجود / گشت از مشرق ازل تابان
هر کس از بود خویش یافت خبر / هر کس از نام خویش یافت نشان
آن یکی در کمال این واله / این دگر در جمال او حیران
می پرستان بزم وحدت را / روی جان در نظاره جانان
همه را خوش چنین لطیفه ضمیر / همه را تر بدین ترانه زبان

که می عشق را توئی ساقی
کاسه شمس و جهک الباقی

ای بسر برده عمر در تک و دو / یار نزد تو گشت دور مرو
هر که تخم دویی و دوری کشت / بر همان بر گرفت وقت درو
خوشه گندم از محالات است / چون نه در خاک دانه جو
گر مقامات عشق نیست ترا / بمقامات عاشقان بگرو
جامه زهد کن بجام بدل / زرق خرقه کن بباده گرو
آن می ناب جو که جرعه اوست / جام جمشید و کاس کیخسرو
در فتد بر تو پرتو ساقی / خویش را محو کن در آن پرتو

پیش رویش نهفت سجده کنی / کای کمال دو ابرویت مه نو
رخت بست از میان حجاب دوئی / خود بگو این حدیث و خود بشنو

که می عشق را توئی ساقی
کاس شمس وجهک الباقی

دوش کز بازم گلی ز نو بشکفت / یار چون غنچه روی خود بنهفت
پرده زلف پیش روی کشید / حال من هم چو موی خود آشفت
گر کنم گریه نیست جای عتاب / ور کنم ناله نیست جای شگفت
سیل اشکم که زد چنین ره خواب / بعد ازین چشم من نخواهد خفت
برد ای اشک عذرخواهی کن / غرق خون بنگاکبانش بنهفت
مستی جام شوق دیدارش / از دل من غبار هستی رفت
بود گوشش خریده لم شوان / دامن او ز دست دادن مفت
میروم مست بر سر کویش / ولی از صبر طاق و با غم جفت
گر کند پوست غیرتش ز سرم / پیش او پوست کنده خواهم گفت

که می عشق را توئی ساقی
کاس شمس وجهک الباقی

فهم بس قاصر است و عقل جهول / طبع بس سرکش است و عمر عجول
آه ازین گفت و گو اگر نشود / سر مقصود از آن قرین حصول
بگذر از لاف عقل و فضل که هست / عقل اینجا عقیله فضل فضول
راه وحدت بپای عشق سپر / که بود علم ازین عمل معزول
در حریم فنا نشین و بشوی / دل ز اندیشه خروج و دخول
روشن آئینه بدست آور / که ز زنگ هوا بود مصقول
و اندران آینه بچشم شهود / خالی از وهم اتحاد و حلول
طلعت دوست بین و دم درکش / شاد بنشین ببزمگاه وصول
کشف این راز کن بنغمه شوق / چون نهد جانب تو سمع قبول

که می عشق را توئی ساقی
کاس شمس وجهک الباقی

جامی این زهد و خودنمائی چند / زهد دام است و خودنمائی بند
دام بگسل بدست گیر آرام / بند بشکن بعشق جو پیوند
صید آن شو که می‌کشد ز نفس / گردن سرکشان بخم کمند
جان فشان بهر آنکه می‌بخشد / کشته را جان ز لعل شکرخند

هر بلای کز در رسد بیدر / هر جفائی که او کند بپسند
همه ذرات مست باده اوست / تو ببوئی چو کشته خورسند
چند پیمودی باده پیمانه / باده پیما بروی یک چند
چون شوی مست باده وصلش / بسر این نوا بیانگ بلند

گر همی عشق را توئی ساقی
کاسه شمس و جهان ابیاتی

جامی علیه الرحمه

ای بروی تو چشم جان روشن / وز فروغ رخت جهان روشن
رخ براه تو سوده مه که چنین / تابد از اوج آسمان روشن
هر شب از شعله‌های آتش دل / هم چو شمع شود زبان روشن
دیده بخت مقبلان نشود / جز بدان خاک آستان روشن
سوخت جان از غم و اخور شد / بر تو این آتش نهان روشن
زخم تیر تو روز بت که ماست / خانه جان و دل بآن روشن
پرده از پیش چهره بگشا / تا شود پیش همگنان روشن

گر دو عالم همین وصال تو بس

بلکه یک پرتو از جمال تو بس

لاح برق بهیج الاشواق / تازه شد درد عشق و درد فراق
شربت عشق اگرچه جان سوز است / نیست چون فرقت تو تلخ مذاق
من که خنده اش ای صبح / جل عینی و دمعی المهراق
ز لب جان نازنینی و من / کمترین بنده بجان مشتاق
سر عشق از کتاب نتوان یافت / لیس تلک الرموز فی الاوراق
چون متاع دو کون عرضه دهند / ای نکوئی میان خوبان طاق
گر تو با تو این جمال جلوه کنی / شور و افغان بر آید از عشاق

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

می‌کشد غمزه تو خنجر کین / می‌کند نرگس تو غارت دین
روی بنما چو گل ز حجله ناز / چند باشی چو غنچه پرده نشین
پی تو هر جا سرشک خون بارم / لاله خون چکان دمد ز زمین
نتوان غره شد بدولت وصل / چون غم هجر دشمنی است بکمین
برد خواب عدم مرا ایکاش / خاک کوی تو بودیم بالین

من که در جستجوی عیش جهان   من که در آرزوی خلد برین

از من این جستجوها نمی آید   زانکه من دیده ام بچشم یقین

گر دو عالم همین وصال توبس

بلکه یک پرتو از جمال توبس

طال شوقی الیک یا مولائی   بنما آن رخ جهان آرائی

رفت عمرم بدرد حرمان آه   سوخت جانم بداغ هجرانی

لاف عفت لیسی زنند ولی   لیس فی ربقة الخلوص سوائی

دست امید ما و آن سر زلف   روی اخلاص ما و آن کف پائی

گر بتن دورم از برت چه غم   چون تو داری درون جانم جائی

گو مرا عمر جاودانه مباش   گو مرا دولت زمانه مبائی

جمله اینها طفیل تست ای دوست   تو همین کن که روی خود بنمائی

گر دو عالم همین وصال توبس

بلکه یک پرتو از جمال توبس

عاشقان پی تو صبر نتوانند   روی بنما که جان بر افشانند

این چه حسنست این چه زیبائی   که در و کاینات حیرانند

چشم چون گویم

چشم چون گویم آن دو جادو را   گر بنی خون صد مسلمان ریزند

جان و دل روی در عدم دارند   پیش تو یکدو روزه مهمانند

دردمندان عشق با آفت   فارغ از جستجوی درمانند

زاهدان با خیال حور و قصور   از وصال تو دور می مانند

با چنین رخ که در نظر جلوه کن   بسته آن بصیرتان دانند

گر دو عالم همین وصال توبس

بلکه یک پرتو از جمال توبس

جان فرسوده شد براه تو خاک   ومن القلب لا یزول هواک

نتوان دوخت جز برشته وصل   جگری کز فراق گردد چاک

بر ندارم ز خاکپای تو سر   گرچه آید هزار تیغ هلاک

من و سودای چون توئی هیهات   تو و پروای چون منی حاشاک

نتوان طعنه بر گل رعنا   گر کشد دامن از خس و خاشاک

دامن وصلت ار بدست آید   دو جهان گر رود ز دست چه باک

تا نخواهیم جز وصال تو هیچ   هم تو خود دانی ای بت چالاک

گر دو عالم همین وصال توبس

بلکه یک پرتو از جمال تو بس

صید آن طرهٔ دل آویزم / مست آن چشم فتنه انگیزم

چشم تو می فروش و لعل تو می / خورد بگو چون ز باده پرهیزم

خلق ریزند اشک چون مرجان / کز غمت قصه فرو ریزم

من غلام توام ولی نه چنان / که ز بیداد و جور بگریزم

نخورم بی تو شربت آبی / که بخون جگر بیامیزم

گر پس از مرگ بر سرم گذری / مست و بیخود ز خاک برخیزم

آستین بر دو عالم افشانم / دست در دامن تو آویزم

کز دو عالم همین وصال تو بس / بلکه یک پرتو از جمال تو بس

چشم گریان حدیث شوق تو گفت / زآستین در بچکاند و گوهر سفت

باغ حسن و جمال را هرگز / از رخت تازه‌تر گلی نشکفت

بخت بیدار پاسبان این بس / که شبی بر در آستان تو خفت

گر توان یک نظر خرید از تو / بدو عالم هنوز باشد مفت

دور از طاق ابروان دارم / دلی از صبر طاق و با غم جفت

جلوهٔ حسن تست در نظرم / هر کجا چشم آشکار و نهفت

پیش از این گر نهفته می‌گفتم / بعد از این آشکار خواهم گفت

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

ای ز قدر تو قدر طوبی پست / رونق مه ز عارض تو شکست

گر تو صد بار دامن افشانی / کی گذارم ز دامن تو دست

رفت عقل از حریم خلوت دل / عشق آمد بجای آن بنشست

من نه تنها اسیر زلف توام / کیست امروز از کمند زلفت جست

است دل لوح ساده که بر او / جز خیال تو هیچ نقش نبست

چند گویی بسر زنش که فلان / رفت و با دلبر دگر پیوست

سر ز عهد تو چون توانم تافت / من که وابسته‌ام ز عهد الست

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

هر قدح کز می تو کردم نوش / آفت عقل بود و غارت هوش

مست بودم لب می آلودت / پیر مرشد مرا به باده فروش

با خیال تو روز و شب دارم ‌ ‌ ‌ دل پر از گفت و گوی لب خاموش
وه چه اقبال بود آنکه مرا ‌ ‌ ‌ رخ نمودی بخواب نوشین دوش
مشک ریزان دو زلف عنبر بیز ‌ ‌ ‌ در فشان آن دو لعل گوهر پوش
گفتی از وصل من چه برخورد ‌ ‌ ‌ خیز جامی بکف بگیر و بنوش
بر زبان بود این حدیث هنوز ‌ ‌ ‌ که برآمد ز من فغان و خروش

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

نعت النبی

ای ز مهرت دل خراب آباد ‌ ‌ ‌ ز غمت جان مستمندان شاد
طاق ابروت قبلهٔ خسرو ‌ ‌ ‌ چشم جادوت فتنهٔ فرهاد
لب لعل تو کام بخش مسیح ‌ ‌ ‌ سر زلفت گره گشای مراد
هر که شاگردی غم تو نکرد ‌ ‌ ‌ کی شود در درس عشق استاد
ما بترک مراد خود گفتیم ‌ ‌ ‌ در ره عشق هرچه بادا باد
دوش سرمست در گذر بودم ‌ ‌ ‌ بر در مسجدم گذار افتاد
مقری ذکر قامتش می‌کرد ‌ ‌ ‌ هر کس آنجا رسید خوش استاد

در پی آن جماعت افتادم ‌ ‌ ‌ تا ببینم که چیست شان اوراد
تا کز پیش امام روحانی ‌ ‌ ‌ رفت بر منبر و ندا در داد

که سراسر جهان و هرچه در اوست
عکس یک پرتوی است از رخ دوست

ترک بالا بلند یغمایی ‌ ‌ ‌ سرور ملک حسن زیبایی
شهرهٔ انس و جن بخونریزی ‌ ‌ ‌ فتنهٔ هر دو ران بغوغایی
طلعتش ماه برج نیکویی ‌ ‌ ‌ قامتش سرو باغ رعنایی
از در دیر چون درون آمد ‌ ‌ ‌ هر کش دید گشت شیدایی
تا که از مرحمت نظر انداخت ‌ ‌ ‌ بر من مستمند سودایی
گفت کای عاشق ستم دیده ‌ ‌ ‌ تا بکی بیدلی و رسوایی
اگرت آرزوی صحبت ماست ‌ ‌ ‌ چند هجران کشی و تنهایی
در ره دوست کفر و دین باشد ‌ ‌ ‌ در خرابات باده پیمایی
چون که برگشتم از ره تقلید ‌ ‌ ‌ داد تعلیم این بدانایی

که سراسر جهان و هرچه در اوست
عکس یک پرتوی است از رخ دوست

شاهدی از دوکان باده‌فروش / بره‌ای می‌گذشت سرخوش دوش

حلقه‌بندی که پیر مغان / کرده چون ذرّ عاشقان در گوش

بسته زنار هم چو ترسایان / جام بر دست و طیلسان بر دوش

گفتم ای دستگیر مخموران / از کجا می‌رسی چنین مدهوش

جام گیتی‌نمای داد بمن / که ازین باده جرعه‌ای کن نوش

گفتم این جرعه از پیالهٔ کیست / لب بخندان گزید و گفت خموش

گر تو خواهی که تا شوی محرم / در خرابات خویش در می‌کوش

رفتم از پیر دیر پرسیدم / که ز سودای کیست این همه جوش

هیچ کس زین حدیث لب نگشود / ناگهان چنگ برکشید خروش

که سراسر جهان و هرچه در وست
عکس یک پرتوی است از رخ دوست

ترک سرمست چون کمان برداشت / هرکرا بود دل ز جان برداشت

در گمان بودم از خیال میانش / چون کمر بست این گمان برداشت

هر کدورت که داشت دل ز دل / درد او آمد از میان برداشت

گفتم انگیزد و وفاداران / قدمی چند می‌توان برداشت

بگلستان خرام تا با تو / من بیدل کنم بجان برداشت

در چمن آمد و چو گل بشگفت / رنگ خوبی ز ارغوان برداشت

در زمانی که مست شد ساقی / شیشه را مهر از دهان برداشت

در چمن آمد و چو گل بشگفت / رنگ خوبی ز ارغوان برداشت

در زمانیکه مست شد ساقی / شیشه مهر از دهان برداشت

باده چون گرم شد بصیقل روی / زنگ از شیشه روان برداشت

باده از حلق شیشه صافی / در دم این ناله و فغان برداشت

که سراسر جهان و هرچه در وست
عکس یک پرتوی است از رخ دوست

ما اسیران بند سودائیم / درد مندان بند برپائیم

بشر مردان وادی عشقیم / مصلحت بین کوی غوغائیم

گاه مانند ارغوان پستیم / گاه همچون سپهر بالائیم

گاه خاکیم و گاه آب حیات / گاه ابریم گاه دریائیم

گه تهی کیسه ایم و گه قلاش / گه چو پنهان شدیم پیدائیم

هم چو عاشق ز کفر و دین فارغ / در مناجات باده پیمائیم

هر که با ما نشست مومن شد — از دلش زنگ کفر برداریم
چون شود جان او بما صافی — در دلش تمام بنمائیم

که سراسر جهان و هرچه در اوست
عکس یک پرتوی است از رخ دوست

غمزه شوخ آن بت طناز — می کشد خلق را بعشوه و ناز
در پس پرده می نوازد چنگ — مطرب عود سوزه بربط ساز
او شهنشاه مسند خوبی — ما گدایان آستان نیاز
که بود هم چو باده جان پرور — که بود چون خمار روح گداز
اوست معبود ساکنان بهشت — اوست مقصود رهروان حجاز
گر کند خسروی است کار روا — در بخشد شهی است بنده نواز
ای دل آرزوی آن داری — که شود بر تو آشکار این راز
قدمی نه بسوی میخانه — گر ز اهل حقیقتی نه مجاز
تا به بینی بتان با معنی — سر بسر برکشیده اند آواز

که سراسر جهان و هرچه در اوست
عکس یک پرتوی است از رخ دوست

ای عزت

ای عزت پادشاه کشور دل — چو وصال تو خاک بر سر دل
بشکست زلف کمین کشیده جان — چشم مست بغمزه رهبر دل
آزمودیم دم بدم نزدیک دم — جان ما پی غم تو در بر دل
زنده دل کن زباده نابم — گر شراب است نور ساغر دل
صبح دم لعبت پری رخسار — آمد و کوفت حلقه بر در دل
در گشودم نشست شاهانه — روی خود داشت در برابر دل
چون جدایان دل فرو رفتم — این سخن بود حرف دفتر دل

که سراسر جهان و هرچه در اوست
عکس یک پرتوی است از رخ دوست

ساقیا باده شبانه کجاست — می بیاور که دور نوبت ماست
جام آیینه زنگ پیش آور — که درو جرعه خدای نماست
بخبر کن مرا ز هستی خویش — تا خبر آرمت که یار کجاست
بکدامین رویم بر در دوست — که مرا و همه جهان آنجاست
پیر میخانه نوش همان دو — در خرابی که بزم می آراست
گفت باده دست هر که بنشیند — تا به اول ز راه خود برخاست

تا به معنی عدیده تحقیق / نعمت الله با تو از جهت دوست
پس از آنت بگوش جان گوید / در جهان هر که مخفی و پیدا است

که سراسر جهان و هر چه در اوست
عکس یک پرتوی است از رخ دوست

دوشم از غیب پیر عالم عشق / این سخن یاد داد در دم عشق
کای گدای همه قدح نوشان / جام می نوش تا شوی جم عشق
کرده ام خود بترک مردم عقل / از برای صفای مردم عشق
بستم احرام کوی کعبه جان / غوطه خوردم ببحر زمزم عشق
تا رسیدم بقبله عرفان / دیدم اندر هوای خرم عشق
جمله کاینات و هر چه در اوست / عرقی بود و بیش شبنم عشق
نعمت الله را چو من دیدم / شد یقینم که اوست محرم عشق
دفتر عاشقی چو شد معلوم / این سخن بود حرف اعلم عشق

که سراسر جهان و هر چه در اوست
عکس یک پرتوی است از رخ دوست

مغربی علیه الرحمه

ای هستی ذات تو نه از کی / در جیب تو کاینات لا شیء
محو است در آفتاب ذاتت / هم ظلمت و هم ظلال و هم فی
در راه تو موضع قدم نیست / زان سوی تو کس نبرده پی
پس پای درون بسط نهاده / تا کرده بسیط کون را طی
بگذر که گذشت دل بگوئیست / تا چیره و تا گشت حسد پی
وقت است که آن بهار شادی / ما را برهاند از غم دی
ای ساقی باقی که هستی / هم ساقی و هم حریف و هم می
عالم همه در سماع و رقص اند / از قول خوش تو بی دف و نی
کای مفلس بی نوا و ناچیز / در لست نهفته بی لو و می
عمری است که می رسد ندا این / از غیب بگوش جان پیاپی

گنجی که طلسم اوست عالم
دانی که صفات اوست آدم

عالم که نمایشش سراب است / در بحر محیط حق حباب است
آن نقش حباب بر سر آب / از سر چو برفت باد دش آب است
حرفی ز کتاب اوست عالم / تا ظن نبری که او کتاب است

از صورت نقشهای امواج — پیوسته محیط در حجاب است
رخساره جان فزای جانان — از پرتو خویش در نقاب است
پنهانی آفتاب دایم — از فرط ظهور آفتاب است
ما مست و خراب چشم یاریم — نی مستی ما ازین شراب است
این بحر ز جنبشی که دارد — در جوشش و خروش و اضطراب است
دل بر سر اوست همچو کشتی — پیوسته از آن در انقلاب است
ما راست دل خراب لیکن — مستور درین دل خراب است

گنجی که طلسم اوست عالم
دانی که صفات اوست آدم

خورشید بر اوج آسمان شد — ذرات جهان از او عیان شد
افکند ز نور خویش تا پی — برهان جهان و جان جان شد
سلطان ممالک دو عالم — با لشکر خویشتن روان شد
از شهر ولایت خود آمد — آن شاه بدین جهان جهانبان شد
آن دُرّ یتیم و گوهر پاک — سرمایه اصل و بحر و کان شد
زان کس که بذات بی نشان بود — از روی صفات با نشان شد

با آنکه یگانه هست دایم — دیدی که چسان یگان یگان شد
پیدا بوجود این و آن گشت — ظاهر بظهور این و آن شد
ظاهر ازین نمی توان بود — پیدا تر ازین نمی توان شد
پوشیده لباس جسم و جان را — در کسوت جسم و جان نهان شد

گنجی که طلسم اوست عالم
دانی که صفات اوست آدم

گنجی است نهاده در دل دل — دُرّی است فتاده در گل دل
حسنی است که گشته است ظاهر — در شکل خوش و شمایل دل
آن مهر سپهر لایزالی است — در برج روان منزل دل
شد مملکت وجود معمور — از عدل ملیک عادل دل
ای داغ قوی مبارک افتاد — از بهر غلام مقبل دل
چون بحر حقیقت الحقایق — پیوسته بحر کامل دل
بحری است دلم کنون که هرگز — کس می نرسد به ساحل دل
چون بود ز نقش غیر خالی — این مظهر پاک قابل دل
زین نقش و نگار گشته پیدا — در آینه مقابل دل

عمری است که گشته است محی — در سینه و جان و اصل دل

گنجی که طلسم اوست عالم
دانی که صفات اوست آدم

برخیز و بیا بعالم جان — برهان نفس دل از غم جان
ای هم دم نفس بوده عمری — یک لحظه بخود ده هم دم جان
ای از دم نفس سرد مرده — کی زنده شوی تو از دم جان
گنجی است نهاده بر جواهر — مخفی بطلسم محکم جان
ره برده بگنج هر که دانست — اسرار رموز مبهم جان
سلطان سرای هر دو عالم — پوشیده لباس معظم جان
با لشکر خود بسوی جان شد — در کسوت خوب آدم جان
سلطانی خویش کرد پیدا — در عالم جسم و عالم جان
ای جان تو جان هر تن — وی جسم تو اسم اعظم جان
پیدا است بنفس عیسی دل — مخفی است بشکل مریم جان

گنجی که طلسم اوست عالم
دانی که صفات اوست آدم

ای سایه حضرت الهی — وی مایه ملک پادشاهی
در ملک تو کمترین غلامی — از ماه گرفته تا بماهی
تو پادشهی جهان پناهست — با آنکه تو خارج از پناهی
جائی که بر است کس ندارد — با آنکه نه منحصر بجاست
شد صدر جهان ترا مسلم — زان رو که سرای پیشگاهی
بر وحدت آفتاب ذاتت — هر ذره همی دهد گواهی
بر ذات تو مطلع نگردد — در هر دو جهان کسی کماهی
عالم بتو روشن است چو نتو — بر چرخ جلال مهر و ماهی
ای مردم چشم هر دو عالم — وی نور سفیدی و سیاهی
در ظاهر و باطنت نهان است — گنجی که در وست هر چه خواهی

گنجی که طلسم اوست عالم
دانی که صفات اوست آدم

ای زبده مجمل و مفصل — وی در تو مفصلات مجمل
با مهر تو کائنات ذره — با بحر تو ممکنات منهل
در عین تو آخری و فی هر — در علم تو باطنی و اول

آیات جمال دل ربائی / در شأن تو گشته است منزل
در آیینه جهان نمایش / در لیست همه جهان ممثل
از طالع اسعد اختر تو / تقویم زمانه شد مجدول
چون صورت معنیت نیاید / در دیده هر که نیست احول
بر ظاهر و باطن دو عالم / از جانب حق تویی موکل
ای حل ز تو مشکلات عالم / وی مشکل جمله کائنات حل
در ذات و صفات تست مجمع / وانگاه بشکل تو مشکل

گنجی که طلسم اوست عالم / دانی که صفات اوست آدم

ای گشته بجسم و جان مقید / برخیز و ز هر دو شو مجرد
وی مانده ز جنت معلق / دور از پی جنت مخلد
در دوزخی ار بهشت خواهی / ماندن ز برای شهوت خود
این جان کهن نه لایق تست / در باز و برو مشو مقید
تا از بر دوست هر زمانی / جانی دگرت رسد مجدد
در فاتحه کی رسد کسی تو / نگذشت بعمر خود ز ابجد

بی رسم شو از برای ذاتی / کو هست بری ز رسم و از حد
آن ذات که نور او بسیط است / وان ذات که کل او ممدد
آن قاصد و مقصد حقیقی / کز ز آنکه تراست عزم مقصد
تا بنده طلب کن اندرین راه / ز آنکس که بحق بود موید
از کر برسی بدان حقیقت / الا بشریعت محمد
بی شرع کی او بتو نماید / در ذات و صفات اسم احمد

گنجی که طلسم اوست عالم / دانی که صفات اوست آدم

ای چشم و چراغ قرة العین / وی زبده مقتدای کونین
هم ذات و صفات را تو مظهر / هم غیر تو عیان و هم عین
یک نقطه میان عین و غین است / آن است میان هر دو مابین
تو نقطه غین محو گردان / تا عین همان ز آن شود عین
هر چند که نیست غیر نقطه / در کسوت عین و صورت غین
آنجا که مفردات نقطه است / نی آن پدید هست و نه این
بر عین وجود نقطه آمد / اشکال جمیع حرفها عین

ز اشکال میان نقطه و حرف — صد نون پدید گشت و صد چین
ای عین ز پیش عین بردار — پس بی شک و بی حجاب و بی رین
بگشای دو چشم تا ببینی — چون صاحب سر قاب قوسین

گنجی که طلسم اوست عالم
دانی که صفات اوست آدم

ای یار کهن حکایت نو — از مغربی ضعیف بشنو
خورشید چو گشت سایه انداخت — بر ظلمت کاینات پرتو
این سایه که نام اوست عالم — خورشید وجود راست پیرو
زان روی که نور گفت با او — تو در پی من همیشه می رو
دور از پی من مباش یکدم — هرجا که روم تو نیز می رو
از صورت من مباش غافل — زان ان که منم تو هم چنان شو
چون نیست مراد می غنودن — ای سایه من تو نیز مغنو
من خسرو کیقباد ملکم — تو سایه کی قباد و خسرو
از خرمن نور هستی من — اید اگرت بچنگ یک جو
یعنی بفروغ تابش او — پر نور جهان کهنه و نو

گنجی که طلسم

گنجی که طلسم اوست عالم
دانی که صفات اوست آدم

مغربی علیه الرحمه

افتاب وجود کرد اشراق — نور او سر بسر گرفت آفاق
سر و فرد کرد پرتو خورشید — در تنزل ز هر دریچه طاق
مطلق آمد بجانب تقیید — گشت تقیید عازم اطلاق
عدوزرق بر دوام رسید — تا عدم را وجود شد لذواق
کاروان وجود گشته روان — جانب چین و هند و روم و عراق
مجتمع گشت با وجود عدم — اجتماعی قرین وصل و عناق
چه عروسیست انکه هستی حق — باشد او را کهی نکاح صداق
مراد زین نکاح شد اگاه — دو جهان را بکل جواد طلاق
پیش با کاینات عهد ببست — هر که شد مطلع برین میثاق
می هستی بکام عارف ریخت — ساقی عاشقان این سیمین ساق
چون هستیش بکام رسید — تا نمی نیستیش شد ز فراق
جام ظلمت عدم بدرید — مست بیرون دوید و سینه بطاق

درد او را شراب شد درمان — زهر او را مدام شد تریاق
آمد ایام قرب و عهد وصال — رفت هنگام هجر و بعد فراق
چون که صحرا فروغ مهر گرفت — زد بصحرا ز خانقاه و رواق
نیست ایام خلوت و عزلت — نیست هنگام انزوا و وثاق
پای بر مرکب عزیمت آر — زانکه عزم درست هست براق
بگذر از کرسی و ز عرش مجید — التفاتی مکن بسبع طباق
روی آور بعالم توحید — درگذر زین جهان شرک و نفاق
تا رسی زین جهان جور و جفا — برای بر از وفا و وفاق
اسم خود محو کن ازین طومار — رسم خود بر تراش ازین اوراق
وصف او را مدان بخویش مضاف — نعت او را مکن بخود الحاق
هستی او بود باستقلال — نیستی مر ترا باستحقاق
زانکه اندر جهان حکمت و علم — نام هستی بر او کند اطلاق
رو ز اخلاق خویش فانی شو — تا که حق مر ترا شود اخلاق
دیده وام کن ز خالق خلق — تا ببینی بدیده خلاق
که جز او نیست در سرای وجود

بحقیقت دگر کسی موجود

عشق پیش از جهان کن فیکون — در سرای منزه از چه و چون
بود آزاده از حدوث و قدم — بود مستغنی از ظهور و بطون
پا نهاد از حریم خلوت خود — بهر اظهار حسن خود بیرون
جلوه کرد بر مظاهر کون — تا برون ره او زنگ درون
داد بر چشم خویشتن جلوه — حسن خود در لباس گوناگون
روی خود دید در هزاران روی — چون نظر کرد چشم او ز عیون
گاه وامق شد و گه عذرا — گاه لیلی شد و گه مجنون
صفت آن یکی ظهور و بروز — صفت این دگر خفا و کمون
نام او گشت عاشق و معشوق — چون که شد بر جمال خود مفتون
وصف آن یک شده قوی و غنی — نام این یک شده فقیر و زبون
در هر آیینه روی خود را دید — شاهد شنگ دلبر موزون
رنگهای عجب تعبیه کرد — عشق بی رنگ ساز بوقلمون
وصف معشوق را بعاشق داد — تا فرخناک شد دل محزون
نقطه را کرد در الف ترکیب — واو پیوند کاف را با نون

چرخ را شوق او بچرخ آورد / نام او گشت زین سبب گردون
ساخت معجونی از وجود و عدم / دو جهان ممتزج در آن معجون
جامع عز و ذل و فقر و غنا / شامل علم و جهل و عقل و جنون
بر جهان و جهانیان باشد / در خزاین هر آنچه بود مخزون
بدر انداخت موج قلزم عشق / هرچه در قعر بحر بد مکنون
گشت موجود هرچه بد معدوم / گشت پیدا هر آنچه بد مدفون
مدتی بود عقل دون همت / مانده دور از خیال بخت زبون
حسن دلدار چون تجلی کرد / هوش او کم شد و جنون افزون
چشم سرمست ساقی باقی / بهزاران فریب و مکر و فسون
قدح پر شراب و افیون کرد / عقل را داد با شراب افیون
بند بگشاد و پرده ها بدرید / شد اسیر و جنون و مفتون
مدد عشق چون بپایان شد / در ربودش ز رؤیت دون
عین توحید و وحدت گشت عیان / تا ببین عیان بدید کنون

که جز او نیست در سرای وجود / بحقیقت دگر کسی موجود

محرمی کوکه

محرمی کو که تا بگویم راز / که حقیقت چگونه گشت مجاز
پیشتر از ظهور پرده کون / عشق در پرده بود پرده نواز
راز خود را برای خود می گفت / خویشتن می شنید از خود راز
مستمع کس نبود تا شنود / زانکه او داشت قصه های دراز
هم دم خویش بود مونس خود / چون مر او را نبود کس دمساز
کی شود صادر از کسی نبود / سخن خوب را سخن پرداز
مرغ خود بود آشیانه خود / شاه خود بود شاه را شهباز
داشت اندر فضای خود طیران / بودش اندر هوای خود پرواز
بود سلطان حسن او دایم / تکیه بر چار بالشش ناز
نازش او را نیاز می بایست / ناگزیر است ناز را ز نیاز
طاق ابروش سجده می طلبید / قبله‌اش بود مسجدی بنماز
بوسه می خواست تا دهد لب او / غمزه اش خواست تا شود غماز
زانکه در لطف اوست دیر اعجاز / زانکه در سوز اوست دیر ساز
حسن معشوق عاشقی میخواست / بیدلی جست دلبر طناز
که از اوست پادشاه پیدا / به نشیبست سر بلند افراز

گرنه حاجی شوق او باشد   کس نگوید که هیچ هست مجاز
ورنه محمود ذوق او باشد   کی شناسد که بود هست ایاز
حسن او گفت دیده خود را   که نظر بر جمال خویش انداز
جز که با سمع خویش راز مگوی   جز که با حسن خویش عشق مباز
ای ز تو برکت ساز ما پیدا   جنبش ما را ز برکت هست بساز
چون نظر بر جمال خود انداخت   کرد در حسن خویش عشق آغاز
زان نظر عشق و عاشق و معشوق   گشت هر یک ز غیر هم ممتاز
زان نظر کاینات پیدا شد   زان نظر گشت چرخ ترکتاز
گشت یک حرف صد هزار کتاب   داد یک صوت صد هزار آواز
عشق خود بود ناظر و منظور   کردم القصه قصه را ایجاز
گر ز من باورت نمی آید   چشم بگشای تا ببینی راز

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت دگر کسی موجود

پیش ازین کز جهان نبود نشان   عشق در نقش خویش بود نهان
بود در شان او جمیع شئون   بود در عین او همه اعیان

قاف او بود مسکن عنقا   بود عنقا لطافت او پنهان
کان او بود مندرج در ذات   شان او مندرج در کان
شان ز کان چون قدم نهاد برون   گشت اسرار کان پدید ز شان
کرد سلطان عزیمت صحرا   شد روان سپاه با سلطان
وحش و طیر و پری و دیو و بشر   با سلیمان شدند جمله روان
همه عالم سپاه او بگرفت   پر شد از لشکرش زمین و زمان
دم بدم کاروان روان می‌شد   سوی شهر وجود از امکان
از ره عدل پادشاه قدیم   گشت معمور خطهٔ حدثان
بود با سبقتش رفیق ایجاد   بود حسن او قرین احسان
کرد از لازمان زمان پیدا   کرد از لامکان پدید مکان
سوی عالم چو تاختن آورد   عالم جسم گشت عالم جان
چون بمیدان کاینات رسید   گوی وحدت فکند در میدان
گرد میدان کاینات بگشت   کرد در عرصه جهان جولان
نام او شد جواهر و اعراض   اسم او شد عناصر و ارکان
کثرت خویش گشت وحدت محض   شد ملبس بدین لباس [illegible]

عقل گردید عاقل و معقول / شد مقید بجهت و برهان
نظر افگند سوی جام عالم کرد / عکس رخسار خویش دید در آن
گشت بر عکس روی خود واله / مانده بر نقش روی خود حیران
نام او گشت عاشق و معشوق / چون که شد بر جمال او نگران
کرد بر فرق حسن خویش نثار / هر جواهر که بودش اندر کان
شد ز رخسار همتش پیدا / گل هر باغ و سرو هر بستان
خلعت کاینات در پوشید / کرد در خود نظر بچشم عیان
تا شنید از هزاران گوشش / راز خود را ز صد هزار زبان
راز خود را ز سمع خود می گفت / هر زبانی بصد هزار بیان
چون که خود را بخود تمام نمود / نام خود کرد بعد از آن انسان
گر نشد زین بیان ترا روشن / ور برون نامدت یقین ز گمان
جام گیتی نمای را بطلب / تا به بینی درو بشرح و بیان

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت دگر کسی موجود

عشق بی کثرت حدوث و قدم / نظری کرد بر وجود و عدم

هر دو را

هر دو را دید منقطع اغیار / هر دو را اتحاد باهم
هر یکی زان دگر نکو دید پیش / هر یکی زان دگر به پیش و به کم
گشته هر یک دران دگر مدرج / بود هر یک دران دگر مدغم
هر دو با یکدگر شده مربوط / هر دو با یکدگر شده محکم
عشق آمد میان هر دو نشست / تا که گردید هر دو را محرم
برزخی گشت جامع و فاصل / هم چو خطی میان نور و ظلم
شد یکی فاعل و یکی قابل / شد یکی ظاهر و یکی مبهم
کرد ظاهر وجود از امکان / کرد پیدا حدوث را ز قدم
بود امکان ز هستی آبستن / بجهان بود بار او ز شکم
گشت زاینده عالم امکان / همدمی هم چو عیسی مریم
بلکه از عشق شد جهان پیدا / بلکه عشق است بر سر عالم
چون نشسته عشق عزم صحرا کرد / چتر بر داشت بر کشید علم
تاج بر سر نهاد و بست کمر / در بر افگند خلعت معلم
کرد آهنگ جلوت از خلوت / سوی صحرا شد از حریم حرم
چون روانه شد از پی جولان / گشت با او روانه خیل حشم

بقدم زنده کرد عالم را　　چون زخلوت برون نهاده قدم
شد جهان از جمال او زیبا　　گشت عالم ز حسن او خرم
یافت خود را بکسوت حوا　　دید خود را بصورت آدم
مقدمش بود بر جهان میمون　　چون جهان شد پدید ازان مقدم
دارد انگشت دست دولت عشق　　صد سلیمان نهفته در خاتم
ذره زو و صد هزاران مهر　　قطره او و صد هزاران یم
آدم از مهر اوست یک ذره　　عالم از بحر اوست یک شبنم
رام فرمان او دو صد کسری　　مست جام مدام او صد جم
بود عالم ز نیستی غمناک　　عشق او را خلاص داد ز غم
بکرم دست در جهان بگشود　　بلکه جز وی ندیده بود جهان کرم
که شنیده است در جهان هرگز　　منعمی را که دست اوست نعم
یا که دیده است با عشق در کون　　که بود مرسل و رسول و احرم
چون یکی باشد از ره تحقیق　　حاجی و راه کعبه و زمزم
قلم او برات کرده روان　　گرچه خود بود هم برات و قلم
نام خود را نوشت بر کف جود　　چون که بر لوح بر کشید رقم

کردم القصه قصه را کوتاه　　لب ببستم فرو کشیدم دم
بعد ازین گر ز من سخن شنوی　　مشنو از من بدین سخن درهم
گر ز من جمله هر زمان از من　　عشق می گوید آن سخن را هم
میرسد آن صدا بگوش جهان　　از پس پرده نهان هردم

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت دگر کسی موجود

آنچنانم ز جام عشق خراب　　که ندانم سراب را ز شراب
مدتی شد که فارغ آمده ام　　از امید نعیم و بیم عقاب
نه منعم شناسم و نه نعیم　　نه معذب شناسم و نه عذاب
هست یکرنگ نیک و بد پیشم　　هست یکسان برم خطا و صواب
چه خبر سایه را ز ظلمت و نور　　چه اثر نیست را ز آتش و آب
آنکه حیران و مست و مدهوش است　　چه خبر دارد از عقاب و ثواب
نیست هرگز نشود محجوب　　نیست زانش هیچ خوف خطاب
بجز آن کسی که بخت خبر　　بجز آن کسی نکرد عتاب
ادب از عشق عاشقان طلبند　　کس ز دیوانگان نجست ادب

من که از رفع و نصب چه جرم
کس ز من چون طلب کند اعراب

من که در هیچ و تاب نفس شوم
نشود هیچ کس ز من در تاب

عشق را چون بدید عقل بگفت
جاء وقت الرحیل یا احباب

مثل من تاب او کجا دارد
الوداع الوداع یا اصحاب

تیغ در دست ترک بدمست
احذروا منه یا اولی الالباب

بستاند ز دست عقل عنان
عشق چون پا درآورد برکاب

عشق را عقل مادر و در دام
بکند پشه را شکار عقاب

پای صرصر نداشت هیچ بغوص
صید عنقا کند و هیچ ذباب

عشق چون سایه‌بان انجم ابر
از ازل تا ابد کشید طناب

عقل را عشق مادر است و پدر
عقل را عشق مرجع است و مآب

لوح بر دست عقل عشق نهاد
عشق فرمود تا نوشت کتاب

عقل از عشق شد امام مبین
عقل از وی شد مقدم ارباب

بگذر از عقل از آنکه عشق بعین
خود امام است و منبر و محراب

در عداد نیست جز یکی محبوب
گر هزاران درآوری بحساب

دایما گرد خویش گردان است
از سر شوق عشق چون دولاب

هست از شوق خویشتن گردان
مست از مهر خویشتن در تاب

گاه ظاهر شود گهی پنهان
می رود گرد خویشتن بشتاب

بر سر بحر بی‌نهایت عشق
دو جهان هست بر مثال حباب

چشمهٔ آب چون رود بر باد
چه بود بعد از آن تو خود دریاب

اول و آخر جهان عشق است
بلکه جز وی نمایشی است سراب

نسبت عشق چون که غالب شد
مضمحل گشت اندر آن باب

محو گردید عاشق و معشوق
عشق از رخ چو برفکند نقاب

غیر سلطان عشق هیچ کسی
لمن الملک را نداد جواب

مدتی شد که میرسید از غیب
لحظه لحظه بگوش و هوش خطاب

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

ای کشیده حسن عالمگیر
کرده هر ذره را چو بدر منیر

جلوه در آینهٔ دل انسان
روی خود را بدید مثل نظیر

نقش خود را نگاشته در دل
گشته نقش جهان ز لوح ضمیر

کرده بر لوح عالمی ترکیب
صورتی بر مثال خود تصویر

هم بخود نفخ روح خود کرده　　هم بخود کرده طینتش تخمیر
نام او کرد آدم و حوا　　در جهان عبارت تعبیر
گشت مجموعهٔ همه عالم　　گشته آن موضع جهان کبیر
نسخهٔ حق ز راه روح شده　　زان عالم ز راه جسم صغیر
او کتابیست عالمش آیات　　اوست آیات و عالمش تفسیر
اوست خورشید و کاینات شعاع　　اوست دریا و کاینات غدیر
در دوایای قلب مستغنیش　　هم عالم چو ذره ایست حقیر
کی در اشباع غیر بود　　دل که سلطان عشق راست سریر
در درونی که نیست غیر اثر　　نتوان کرد غیر را تقدیر
هر ولی را که وصف او این است　　غیر دلدار خویش هیچ مگیر
زانکه با او جز او محال بود　　زین سبب شد سریر عشق ابیر
گر گردی تو فهم این اسرار　　ورنه شد روشنت ازین تقریر
باز تو نیست باز این پرواز　　مرغ تو نیست مرغ این اکسیر
پس فطیر تو خام سوخته است　　پس خمیر تو مانده است فطیر
خیز و مردانه مایه کف آر　　تا بده و کرده است فطیر خمیر

[illegible]

ورنه دست از طبیب کن کوتاه　　از طلب مرشد حکیم و خبیر
تا که ترکیب تو کند تحلیل　　تا کند روغنت جدا از شیر
سخن سر جان که ماید کرد　　بکند با تو اوستاد ضمیر
تا که آبا و امهات بهم　　مترکب شوند پی تقصیر
ز اشکاوی که کرده دست چهل　　چون پذیرد زوال ظل سریر
پس ز تو منقلب شود اعیان　　چون که هستی ببعض خویش کبیر
پس چرانی که ذره ز ارواح　　چون در اجسام میکند تاثیر
بشناسی که چون یکی گردد　　آن که پیوسته بوده است کثیر
از چه رو عشق و عاشق و معشوق　　متحد می شوند پی تصغیر
چون ذلیل و عزیز هر دو یکی است　　یا غنی از چه روست عین فقیر
پس هر دو مر ترا اگر گویی　　بزبان فصیح پی تغییر

که جز اوست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

عشق چندین حجاب ظلمت و نور　　درج او کیفیت و شده آن مستور
تا که عاشق بجد و جهد تمام　　کند از روی عشق یک یک دور

پس بتدریج حوی او گردد | یابد از پرده‌های عشق عبور
بعد از آنش جمال بنماید | وحدت عشق بی غبار و غیور
بستاند ز دست اغیارش | کندش قرب عشق از همه دور
برهاند ز جور معشوقش | وصل عشقش کند از او مهجور
خود نبینیش در پوشد | چون که گشت از لباس هستی عور
غرض از نام عاشق و معشوق | بل مراد از حجاب ظلمت و نور
نیست الا جفا و غیب مکون | نیست الا بروز و غیر ظهور
زانکه عشق وحید بی‌همتا | پیشتر از جهان و دور دهور
بود مستور در جهان قدیم | بود مسرور در سرای سرور
خود بخود بود طالب و مطلوب | خود بخود بود ناظر و منظور
بود در نور او همه انوار | بود در بحر او جمیع بحور
علم او را نبد کسی محکوم | امر او را کسی نبد مأمور
لیک می‌خواست علم او معلوم | لیک می‌جست قدرتش مقدور
نعمتش بود طالب شاکر | تا که منعم شود بران مشکور
نظری کرد بر جهان خراب | شد جهان خراب از او معمور

بدمی زنده کرد

بدمی زنده کرد عالم را | نفخهٔ عشق همچو صاحب صور
همه را تیغ عشق حاضر کرد | بر زمین ظهور و ارض نشور
خوش بر انگیخت صور نغمهٔ عشق | کلمات دو کون زان قبور
گشته داود عشق نغمه سرا | خواند در گوش کاینات زبور
شد سلیمان بسوی شهر سبا | برد با خویشتن وحوش و طیور
سوی ظلمت شتافت خضر روان | کرد موسی عیان عزیمت طور
شاه قیصر بسوی روم آمد | جانب چین روان شد فغفور
همه عالم سپاه عشق گرفت | شد جهان زان سپاه پر شر و شور
گاه سلطان شد و گهی بنده | گاه استاد شد گهی مزدور
گاه عارف شد و گهی معروف | گاه ذاکر شد و گهی مذکور
چون که خود را برنگ عالم دید | مشترک در تنوعات مستور
پرده‌ها برفکند از رخ خویش | تا که شد در همه جهان مشهور

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت دگر کسی موجود

بر سر کوی عشق بازاری است | اندر او هر کسی بکاری است

هست در روی متاع کون و مکان | هر متاعیش را خریداری است
بر سر چار سوی بازارش | متمکن نشسته عطاری است
شربت نوشش او روان بخشید | لب شیرین او شکرباری است
هر طرف زار زار چشم خوشش | نگران افتاده بیماری است
از شفاخانه لب شافیش | هر کسی را امید تیماری است
کشته از چشم مست او سرمست | در جهان هر کجا که هشیاری است
گشته از قامت رخش پیدا | هر کجا سرو و باغ و گلزاری است
از لبش وام کرده باده ناب | در جهان هر کجا که خماری است
از گلستان روی خوب وی است | هر کسی را که در قدم خاری است
زیر هر زلف چین او چین است | زیر هر تار موش تاتاری است
قامت چابکش چه چالاکست | خال زنگی او چه عیاری است
گرد برگرد نقطه خالش | دل سرگشته هم چو پرگاری است
غمزه جادویش چه غمازی است | طره هندویش چه طراری است
مست شاگرد چشم خونخوارش | هر کجا در زمانه خونخواری است
همه از مکر او پدید آمد | هر کجا نام مکر و مکاری است

غم نبردش کجا تواند گشت | هم خواه هر که را غم خواری است
روی او را بهر طرف روی است | هر طرف سوی روش نظاری است
می کند بر وجود او اقرار | هستی هر که را که انکاری است
آنچه تو دیده ای و می بینی | بمثل دانه ز خرواری است
گرچه منکر همی کند انکار | نفس انکار مؤمن اقراری است
بار و انبار علم اگر شنیست | چون که مشتی نمود انباری است
باز دیوان اوست یک دفتر | باز دفتر نوشته طوماری است
سوی آدمی دوند می دانی | هر که جنبشی و رفتاری است
از پی کیش زلف او بسته است | در میان هر کرا که زناری است
رو بمحراب روی او آورد | در جهان هر کجا که دینداری است
بحقیقت ورا پسندیده است | هر کجا در جهان پرستاری است
یک سخنگوست صد هزار زبان | از پس هر زبان گفتاری است
دو جهان از جمال او عکسی است | عالم از روی او نموداری است
گشته پیدا ز تاب رخسارش | هر کجا آفتاب رخساری است
نیست جز وی کسی دگر موجود | غیر او هر چه هست پنداری است

این همه کار و بار گفت و شنود	جز یکی نیست گرچه بسیاری است
چشم بگشای تا عیان بینی	گر ترا دیده و دیداری است

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت دگر کسی موجود

ای تو مخفی شده ز پیدائی	وی نهان گشته در هویدائی
هیچ سوی نشود و هر سوئی	هیچ جائی نه و هر جائی
تا بصحرا شدی تماشا را	گشته‌ام از پی تو صحرائی
هست امروز حسن تمثیلت	در خور دیده تماشائی
از چه در جد و رهی کردم	شده‌ام از پی تو هر جائی
از چه ساکن نمی‌شود دل من	چون که تو ساکن سویدائی
تو نشسته درون خانه دل	من ز تو والت گشته سودائی
چون ز چشمم همی شوی پنهان	چون که از چشم من تو بینائی
غیر تو نیست کس ترا جویان	بحقیقت ترا تو جویائی
با تو یکدم نمی‌توانم بود	بی تو ام نیست هم شکیبائی
تاب دیدار تو ندارد کس	گرچه برقع ز روی بگشائی

من ندانم ترا دگر دانم	بخود از من توئی که دانائی
کس نداند درون دریا را	مگر آنکس که هست دریائی
از تو یابد مذاق و شیرینی	نی ز حلوا و نی ز حلوائی
پی لب خود کجا تواند کرد	لب شیرین لبان شکرخائی
از خطت یافت باغ سرسبزی	در قدت یافت سرو بالائی
هست بر روی تو جهان خالی	که رخت را ازوست زیبائی
یا بگرد عذار تو خطی است	یافت از وی عذار رعنائی
من چنانم ترا که می‌بایم	تو چنانی مرا که می‌بایی
نیستم غیر از آنچه فرمودی	کنم غیر از آنچه فرمائی
هرچه در من دمی همان شنوی	کسم چون نی و تو چون نائی
کم و افزون شوم بتو نه بخود	اگرم کم کنی ور افزائی
نه بدی دانم و نه نیکی هست	نه خودی دارم و نه خودرائی
من که باشم که تا ترا شایم	توئی آنکس که خویش را شائی
زان کسی نیست آن خودی	هیچ کس را نه که خود رائی
غیر تو نیست هیچ کس موجود	زین سبب لا شریک ذاتی

دو جهان هم چو جسم و تو جانی / دو جهان اسم و تو مسمّایی
غیر و عینی و کثرت و وحدت / هم تو مجموع و هم تو تنهایی
چون مرا از تو مانعند اشیا / چون که هستی جمله اشیایی
صفت و اسم غیر تو خود نیست / چون تو عین صفات و اسمایی
هر زمان کسوت دگر پوشی / هر لباس دگر برون آیی
گه به بالای خویش راست کنی / کسوت آدمی و حوّایی
هر زمان قد و قامت خود را / هر لباس دگر بیارایی
گاه لیلی و گاه مجنونی / وامقی گاه گاه و عذرایی
گه عزیزی و گاه مصر عزیز / گاه یوسف گهی زلیخایی
چون به یک جا شود دلم فارغ / یار من چون که نیست یک جایی
از تو داد است و از تو واویلا / از من و ماست این من و مایی
باید از کاینات یکتا شد / از پی وصل یار یکتایی
مغربی گر رهی ز مغرب خود / تا ز مشرق چو مهر برآیی
جهد کن تا شوی بدو بینا / چون که یابی بدوست بینایی
پس بدانی یقین و بشناسی / پس ببینی عیان و بنمایی

که جز او نیست در سرای وجود / به حقیقت دگر کسی موجود

ترجیع بند

در جام جهان نمای اول / شد نقش همه جهان ممثّل
جام از می عشق بر بر آمد / گشت این همه نقشها مشکّل
هر ذره ازین نقوش و اشکال / بنمود همه جهان مفصّل
یک جرعه و صد هزار ساغر / یک قطره و صد هزار منهل
بگذر تو ازین قیود و شکل / تا مشکل تو همه شود حل
آن نقش و نگار نیست الّا / نقشی که ببین چشم احول
در نقش دوم خود ار ببینی / رخساره نقش بند اوّل
معلوم کنی که اوست موجود / باقی همه چیزها مخیّل
بر آن همه این نقوش و اشکال / بگذار اگر چه نیست مهمل
خواهی که شود این حقیقت / چشم و دل تو شود مکحّل
اخلاق ذمیمه را بدل کن / چون گشت صفات تو مبدّل
خود را ز شراب خانه انداز / کانگه شود این غرض محصّل

از غمزهٔ چشم مست ساقی
بستان قدحی و بیخبر شو
پس هم بدو چشم مست ساقی

گر بتوانی بوجه اجمل
از هر چه مفصل است و مجمل
می کن نظری که این است افضل

می بین رخ جانفزای ساقی
در جام جهان نمای ساقی

عشق است که هم می است و هم جام
آن جام جهان نمای اول
وان غمزهٔ چشم مست ساقی
این جام لبریز رفت از این فیض
زین آب پدید شد حبابی
آغاز جهان ببین چه چیز است
هر چیز از آنچه گشت پیدا
از آنکه ز می سرشت طینت
وانکس که هنوز در خمار است
خرم دل آنکه از لب یار

عشق است می حریف آشام
عکسی بود از صفای این جام
نوشنده هم از این می غم انجام
گشت آبحیات در جهان عام
شد هژده هزار عالمش نام
بنگر که چه باشدش سرانجام
آن چیز بود بکام ناکام
پی می نفسی نگیرد آرام
هم مست شود ولی بایام
حالی می ناب می کند وام

ای بجز

ای بیخبر از خمار هستی
در صومعه چند دیگ سودا
در میکده نیز روزه کی چند
می نوش بکام دوست باده

تنها ده و می ز خود برون کام
پخته و بماند هم چنان خام
می باش ز وقت صبح تا شام
پس هم بدو چشم آن دلارام

می بین رخ جانفزای ساقی
در جام جهان نمای باقی

پیش از عدم و وجود عالم
از عشق ظهور عشق در خواست
بر داشت بجای خامه انگشت
بر کف بنوشت نام و چه نام
در همزهٔ او وجود مدرج
بنوشت و بخواند یار پوشیده
ای طالب اسم اعظم این نام
مفتاح جهان کشا بدست آر
چون بند طلسم را گشائی

در کاف کن و کتاب مبرم
اظهار حروف اسم اعظم
رو در دهن و نوشت در دم
یعنی که طلسم اوست عالم
در نقطهٔ او حدیث مدغم
از دیده هر که هست محرم
خواهی که ترا شود مسلم
بگشا در این طلسم محکم
بینی که تو ئی خود اسم اعظم

یعنی که همه بتو مضاف است　　معنی صریح اسم اعظم

اسمی که حقیقت تمام است　　گر راستی اصبت فازم

ورنه کم ننگ و نام خود گیر　　میزن در هر کده دمادم

چون بگشایند تا که آن در　　بگشای دو چشم شاد و خرم

می بین رخ جان فزای ساقی

در جام جهان نمای باقی

پیش از عدم وجود اغیار　　در سلطنت ظهور اظهار

سلطان سرای عشق فرمود　　پاک است سرای ما ز اغیار

یعنی که بجز حقیقت او　　در دار وجود نیست دیار

واجب شد ازین شهادت حکم　　گر غیر نه غیر نه آثار

لیکن چه بغیر گرد اشارت　　زاغیار ظهور یافت ناچار

چندانکه همی گواه گشتند　　بر هستی وحدتش دگربار

دیدند عیان که اوست موجود　　و ایشان همگی محال پندار

گشتند همه گواه و رفتند　　هم با سر نیستی بیکبار

این بود شهادت اولوالعزم　　این بود فرشته را هم اقرار

این بود همه هدایت خلق　　این بود همه نهایت کار

کثرت نفسی ز بهر آن بود　　تا وحدت ازین شود پدیدار

چون ظاهر شد بجز یکی نیست　　وحدت بود آن ولی در اطوار

گردد نظرت کثیر آمد　　چه فایده از ظهور بسیار

چون سیر کثیر و جمع دیدی　　کثرت همه نقش وحدت انگار

فی الجمله ز غیر دیده بردار　　این است طریق اهل اسرار

می بین رخ جانفزای ساقی

در جام جهان نمای باقی

عشق از سر کوی خود سفر کرد　　بر مرتبه همه گذر کرد

صحرای وجود گشت در حال　　بر کشور عدم که پی سپر کرد

می جست نشان صورت خود　　آنگه چو که بام و در گرد

خود زان سر کوی بود کاول　　آنجا همه جهان سفر کرد

جان را به نیابت خود آنجا　　وا داشت لباس خود بدر کرد

در جان بپوشید باز خود را　　این بار لباس مختصر کرد

این بار چو آفتاب تابان　　سر از در هر سرای بر کرد

اول که بجز وجود خود را / انسان شد و نام خود بشر کرد
در جمله بچشم بند اغیار / ظاهر شد و نعت خود دگر کرد
تغییر صور کجا تواند / در وصف کمال او اثر کرد
نقل است ظهور او در احوال / اظهار کمال بیشتر کرد
ای دیده تو نیز چشم بکشای / ما را چو ز خویشتن خبر کرد

می بین رخ جانفزای ساقی
در جام جهان نمای باقی

یاری است مرا ورای پرده / از نور رخش سرای پرده
برداشت ز رخ نقاب کشیا / می بین رخ من ورای پرده
هر چه از دو جهان ترا خوش آید / آن من باشم چه جای پرده
عالم همه پرده مصور / اشیا همه نقشهای پرده
در پرده چو من سخن برانم / چون خوش بود و نوای پرده
این پرده مرا ز تو جدا کرد / این است خود اقتضای پرده
پی نی که میان ما جدایی / هرگز نکند غطای پرده
تو باز ردای کبریایی / ما را نبود ردای پرده

گر غیر من است پرده خود نیست / ور نه منم انتهای پرده
جای تو همیشه در بر ماست / بیرون ز در است جای پرده
من مردم دیدهٔ جهانم / دیده نبود سزای پرده
تو هم ز سزای پرده بگریز / از دیده تو هم کشای پرده

می بین رخ جانفزای ساقی
در جام جهان نمای باقی

آن مرغ که بد ازین پر و بال / گشتی همه گرد کوی اقبال
بودی شب و روز در تکاپوی / کردی همه سال کشف احوال
جایی برسید او بیکدم / کانجا نرسد ملک بصد سال
در اوج فضای عشق روزی / پرواز گرفت و من ز دنبال
ناگاه عقابی اندر آمد / و آورد شکسته را بچنگال
او را چه محل که هر دو عالم / چون باز کند همه پر و بال
در قبضهٔ او چنان نماید / کاندر رخ خوب نقطهٔ خال
خالی است جهان ز کل او حدت / گر نیست عدم محال در حال
این حال ترا چو گشت روشن / بگذر ز حدیث پار و امسال

گرد سر کوی حال می‌گرد — حاکی در او چه دیده‌ای حال
تا کشف شود ترا حقیقت — از آینه علوم و اعمال
ظاهر کرده ترا به تفصیل — آن راز که گفته‌اند اجمال
دیدی به یقین که می‌توان دید — پس بر در دل نشین چو ابدال

می بین رخ جانفزای ساقی
در جام جهان‌نمای باقی

عشق از پس پرده روی بنمود — کردم چو نگاه روی من بود
پیش رخ خویش سجده بردم — آن لحظه که آن جمال بنمود
خود را به کنار درکشیدم — آن گاه که او نگار بگشود
دادم بیکی بوسه بر لب خود — اندم که لبم لبانش می‌سود
بودیم یکی دو می‌نمودیم — تا بود شد آن نمود نابود
این سایه با فتاب پیوست — از ظلمت بود خود بیاسود
چون سوخته شد تمام هیزم — پیدا نشود ازو بجز دود
گویند که عشق را نشان — خورشید بگل توان اندود
آنکس که زبان خویش خواهد — پند من و تو ندارد اش سود

پروانه که ذوق سوختن یافت — شد در شعاع شمع خوشنود
این حال گرت عجب نماید — بشنو ز من ار توانی اشنود
برخیز اگر حریف مایی — آهنگ شرابخانه کن زود
می باش خراب در خرابات — گر تو آنی بچشم مقصود

می بین رخ جانفزای ساقی
در جام جهان‌نمای یکجا

عشق از تو برخ عیان نماید — در جهان آینه نماید
این آینه چهره حقیقت — هر دم چه دو رنگیان نماید
یک دایره فرض کن جدا را — هر نقطه از و میان نماید
این دایره پیش نقطه نیست — لیکن بنظر چنان نماید
ز نقطه آتشین بگردان — تا دایره روان نماید
این نقطه ز سرعت تحرک — صد دایره هر زمان نماید
این نقطه تو شهادت غیب — هم ظاهر و هم نهان نماید
آن سرعت دور نقطه دایم — ساکن بیکی مکان نماید
هر لحظه تو جمال مطلق — در صورت این و آن نماید

این نقطه چنان کنم چه چیز است
هر چند ترا گمان نماید

این نقطه جان که ظل نور است
کان نور ورای جان نماید

آن نور دل همیر ماست
آن کو بتو حق عیان نماید

می بین رخ جانفزای ساقی
در جام جهان نمای باقی

غزلی علیه الرحمه

بسی و دو حرف شنیدیم
این سی و دو حرف جمله ماییم

از زیر زبان خلق خود را
بنگر که چگونه می نماییم

چون نکته آشنا شنیدی
بشنو که چه نکته می سراییم

خود نامه خویش می نویسیم
خود دفتر خویش می گشاییم

اول ز نوا و نقطه فقر
در شکل الف چو جان درآییم

یعنی ز محیط لا تعین
بر صورت عقل کل برآییم

وانگه ز خطی که مستقیم است
رو کرده بسطح کبریاییم

یعنی ز لباس عقل اول
در کسوت نفس کل درآییم

ارض الله اگر نه وصف او است
ما جمله بگو که در کجاییم

وانگاه ز سطح آن زمین است
کافتاده بحبس جسم ماییم

بی جسم کجاست ملک بر سطح
بنگاشته نقش بر سماییم

چون اصل حروف عالیاتیم
در اسفل سافلین چراییم

چون لفظ الف شود الف ب
نی متصلیم نی جداییم

نی موج محیط بل محیطیم
نی قابل قسمت فناییم

در عالم جان و دل شهنشاه
در صورت آب و گل گداییم

ما جوهر خویش می شناسیم
خود را بغلط نمی ستاییم

گوینده بغیر مستمع نیست
در صورت اگر چه دو نماییم

بشناس که هر دو یک وجودیم
دریاب که ما تو و تو ماییم

چون رفع شود حجاب اسما
دانی که نبود جز مسما

زان پیش که نون هفت گردون
در نقطه خویش بود مکنون

سر برزده جیب نون و با بود
اعیان قدم چو نقطه نون

آمد بزبان ساقی عشق
کافی که درونت گنج قارون

در نون برسیده تا به کاف
آمد ز عدم دو کون بیرون

جائیکه جهان چنین مطیع است … بگذر ز تفحص چه و چون
چون داشت هوای بزم سازی … بگرفت طریقه دگرگون
افراشت خیام چرخ گردان … آراست بساط ربع مسکون
مه کرد ز چهرهای چون زر … شب ساخت ز طرهای شبگون
در ساغر عقل و شیشه دل … میکرد و درد فکند افیون
در آینه حباب آن می … انگاه نمود شکل موزون
شکلی که فلک از اوست شیدا … حسنی که خرد از اوست مفتون
دیوانه کنی هزار عاقل … افسانه گر هزار مجنون
هر جرعه از او هزار دریا … هر قطره از او هزار جیحون
خود ساقی و خود حریف و خود می … خود مطرب و خود صدای ارغنون
گاهی بکرشمه کرد صد لطف … گاهی بستیزه کرد صد خون
در بزم بقا و ملک جاوید … شاه است بطالع همایون
که اسم طلسم او سکندر … که نام لباس او فریدون
صد نکته ولی یکیست معنی … صد حرف ولی یکیست مضمون

چون رفع شود حجاب اسما

دانی که نبود جز مسما

ای آنکه تو خود دمیده دم … در کوزه کیمیای آدم
رو شعله دمی کجا نشیند … زین گونه که می دمی دمادم
آن طرفه دمی که نا شنیده … مدتش نه زیاده گشت نه کم
از دال دمی امتداد دوران … وز میم دمی انتظام عالم
بر دال ابد یکی نهایت … بر قاف قدم یکی مقدم
مدیست دم تو نای جان را … بر مدعیان عشق مبهم
نه هم چو دم کسان که در نی … پیوند کنند بر سر هم
هر چند شکست نی درین بزم … از هم نگسست مد این دم
از وزنهای آفرینش … که زیر شود است و که بم
یک نغمه از اوست صوت داود … یک شعبه از اوست طفل آدم
از بحر بقا نهنگ فطرت … لب باز کند بصورت یم
این ولوله از تو گشت ظاهر … این زمزمه بر تو شد مسلم
جز از دم تو محرکی نیست … در جنبش این محیط اعظم
زین دم که در جهان دمیده … دریای وجود گشت در هم

برجوشت غبار علم از وی — در عرصه کون رنجت شبنم
یکجا شکفت باغ شادی — بگیاه سپید سبزه خرم
طوفان زده محیط عشق اند — از آدم و نوح تا بخاتم
خاتم چه بود همان حقیقت — آدم که در این جهان هم آدم
پی یافتن حقیقت خویش — زنهار مجوی اسم اعظم

چون رفع شود حجاب اسما
دانی که نبود جز مسما

آن وقت که این بخار دریا — در جسم لگنت کشتی ما
از بحر بقا نهنگ فکرت — لب باز کند بصورت لا
در گوهر لمعه های وحدت — پنهان شود این محیط خضرا
مجمل شود این مفصل کون — در نقطه رود حروف اسما
دوزند ز نیستی لباسی — بر قامت امهات و آبا
در عین قدم مقام سازد — چون مردم دیده گوی غبرا
در دیده چو تاب تاک انجم — سیماب شود نمایش ما
هم چون نفسی که رفته از پیش — معدوم شود هوای دنیا

انگاه جهد

انگاه جهد چو تیر بیرون — از کوره دود رنگ علیا
در دایره جهان ترکیب — ریزند به یم خورده اشیا
در پرده این نقوش داهی — خورشید زوال کند تجلا
آن وحدت صرف حکم وش پا — بر وجه دگر شود هویدا
یعنی که خیال بازی عقل — وین کوی و مکوی لا و الا
باطل شود که خط و خال است — بر چهره وحدت مسما
از شهر تقیدات کونین — معشوقه برون رود بصحرا
تا پیش حقیقت وجودش ما — دانند دو کون چون دوی را
سبحان الله این چه حرف است — کی موج بود ورای دریا

چون رفع شود حجاب اسما
دانی که نبود جز مسما

درویش و لباس بی نوایی — سلطان و اساس پادشاهی
او در پی جام خسروی شد — این در پی کاسه گدایی
معشوقه سحر نقاب بر داشت — تا داد مرا ز غم رهایی
بر لب همه گفته مسیحی — در سر همه کبر کبریایی

از چهره بهر داده پرتو
وز جبهه گرفته روشنایی

زلفی و هزار دل بیک مو
لعلی و هزار جان فدایی

آنگاه تعین مرا ساخت
آیینه خود بخود نمایی

او آمده گنج آفرینش
من گشته طلسم سیمیایی

او کرده شراب من محیطی
او یافته قلب من روانی

خاک ره او شدم که داند
خاک قدمم چو توتیایی

گر پرتو حسن او نباشد
مس کی که خورد به کیمیایی

بیگانه شدم ز خویش در عشق
این است نشان آشنایی

خود را سگ کوی او شمردم
مشهور شدم بخودستایی

از من مطلب خرد که در عشق
با عقل ندارم آشنایی

او مادر شخص حکمت اندوز
من ناشره مرد روستایی

از رشته راز آفرینش
کس را نرسد گره گشایی

اسما بود بهانه پیش
ور نه همه قدرت خدایی

چون رفع شود حجاب اسما
دانی که نبود جز مسما

عقل است که زهر قاتل ماست
عشق است که حل مشکل ماست

خود بینی ما بلاست ور نه
اسرار دو کون در دل ماست

گر سر ازل ز ما نهان است
از غفلت جان غافل ماست

سدی است میان ما و معشوق
این هستی ما که حایل ماست

ما غرقه غفلتیم لیکن
دریای دو کون ساحل ماست

هر نقش که دیده ایم جز خویش
تصویر خیال باطل ماست

هر عکس که وا نهیم بروی
از ماست که در مقابل ماست

در مزرع آسمان نگنجد
این تخم عجب که در دل ماست

مجنون که بقبله وفا رفت
دیوانه از قبایل ماست

مشهور کسی که با خرد ساخت
کم نام کسی که داخل ماست

ما پیر خرد نمی شناسیم
عشق است که پیر کامل ماست

گر عقل چراغ کاینات است
عشق است که شمع محفل ماست

کی مایه دو کون می فروشیم
بیحاصلی که حاصل ماست

گر پیش تو منزلت نداریم
بیرون ز دو کون منزل ماست

هر ذره که در فضای هستی است
مرآت وجود قابل ماست

در جای دگر نمیتوان یافت — این شرح که در بها کمال است
معدود و یکی عدد فراوان — رمزی است که در مسایل ماست

چون رفع شود حجاب اسما
دانی که نبود جز مسمّا

ای همره و هم نشین ما تو — بیگانه نما و آشنا تو
جز عکس تو نیست در مرآت — سودا زده کرده مرا تو
اول ز تو گشته عشق ظاهر — سر حلقهٔ حلقهٔ دلها تو
تو عین خزینه‌ها هستی — هیهات کجا و من کجا تو
ما را بجنون فسانه کردی — در حلقهٔ طرّه بلا تو
ما را بفسون غمزه کشتی — از نرگس شوخ دلربا تو
ما طوطی و هم تو نکته پرواز — ما آینه‌ایم و رونما تو
مشکوة چراغ کبریا این — فیاض فروغ کبریا تو
گاه آمده بکسوت حرف — از گوهر لعل جانفزا تو
گاهی شده نغمه همره — آتش زده بجان ما تو
درد تو دوای ما که در عشق — هم درد تویی و هم دوا تو

فرد و حکم

وزوا چکیم حسب الرضوان — تنهای اگر بمن لقا تو
نمنای جمال خویش بینی — ما را ز کرم بیا نما تو
چون رفع شود حجاب اسما — دانی که نبود جز مسمّا

جانم در شراب خانه — مست ز باده شبانه
زآتش هستی خودی را — بیخود شده از می مغانه
در گریه ز نوحه کردن چنگ — در جوش ز ناله چغانه
از عقدهٔ عقل در شکایت — در قصهٔ عشق در ترانه
در صحبت عاشقان فنون جان — در حلقهٔ عاقلان فسانه
گر سوده بجسمان جبین را — که نعره زنان بر آستانه
سودا زده اند بهر جولان — بر تارک چرخ تازیانه
اینها همه می کنیم لیکن — دریا اثری نه در میانه
با همت با جناح شکسته — مرغی که ندارد آشیانه
در صورت موج ماعیان شد — آن بحر که نیستش کرانه
مقصود که مقصد ثبات است — این صورت آب گل بهانه

در آینه وجود ذرات / ظاهر شده اوست جاودانه

ذرات باوست بلکه ظاهر / او در همه جاست جاودانه

عشقت که نشان بی‌نشانست / این است میان ما نشانه

اینجا نگرند موشکافان / برهنه زبان خود چو شانه

زین پیش اگر دهان گشایی / در کام شود زبان زبانه

سیمرغ جهان جان غزالی / آخر کند از سر تو لانه

در اسم دو کون بین حقیقت / در بافته گوی یا نه

چون رفع شود حجاب اسما
دانی که نبود جز مسما

ناصر علیه الرحمه

ای رخت آفتاب کشور دل / تاب مهرت مه منور دل

نقش رویت می و صراحی چشم / سوز عشق تو عود و مجمر دل

زلف تو برده آب از رخ عقل / خال تو کرده خاک بر سر دل

طعنه سنبلت ز خون جگر / مستی نرگست ز ساغر دل

پر شد از قصه تو لوح وجود / پر ز قصه تو دفتر دل

عشق دریا و دل در او صدف است / روح غواص و وصل گوهر او

دوش با بلبلان عالم غیب / میزد این داستان کبوتر او

که جهان پرتوی است از رخ دوست
جمله کاینات سایه اوست

ای غمت مرهم دل افکاران / چشم مستت بلای هشیاران

ابروی تو مقام رنجوران / صاحب تو طبیب بیماران

عارضت خوابگاه مخموران / گیسوت منزل گرفتاران

جرعه جام تو کسی که چشید / گشت سقای کوی خماران

کاروان کوی ما روان نشود / که روان شد ز چشم ما باران

سخن دوست را نهان گفتم / تا نگوید بگوش اغیاران

دوش بر چنگ این نوا میزد / مطربی در میان غمخواران

که جهان پرتوی است از رخ دوست
جمله کاینات سایه اوست

چند نالی که هم دم عشق / که بهر دم همی زند دم عشق

نی زبان است در ازی گوید / کو کسی را ز دار محرم عشق

چنگ را بین چو پاسخم بشنید　　موی اندر خمید زنار عشق

بی زبان است و راز می گوید　　می سراید شکایت غم عشق

ترک مه روی باده نوش کجاست　　تا دهد ساغر دمادم عشق

دوش مست و جام باده بکف　　می گذشتم بسوی عالم عشق

مرغ دل را بگوش جان آمد　　این ندا از سرای طارم عشق

که جهان پرتوی است از رخ دوست
جمله کاینات سایه اوست

ترک چنگی کمان ترکش دوش　　آفتابی است مشتری در گوش

لعل او بر کنار آب حیات　　گوهرش در میان چشمه نوش

من قلندر مزاج و غلامشم　　روز و شب کوزه می کشم بر دوش

طالبان واصلان دردی کش　　ساکن آستان باده فروش

دی بباغ گذر همی کردم　　دیدم از شوق بلبلان در جوش

به تفرج در آمدم دیدم　　بر سر سرو بلبلی خاموش

نظرش چون بسوی سرو افتاد　　از دل خسته بر کشید خروش

که جهان پرتوی است از رخ دوست

جمله کاینات

جمله کاینات سایه اوست

سرو با تو سخن ز بالا گفت　　قامت تو جواب رعنا گفت

جان ترا باده کف روشن گفت　　دل ترا سرو خواند و زیبا گفت

لب لعلت بطعنه لولو را　　حلقه در گوش خوانده و لالا گفت

آب شد بحر از آنکه دیده من　　قصه موج خود به دریا گفت

تا سخن را نهفته می گفتم　　راز پوشیده را که پیدا گفت

دی به دکان کوزه گر رفتم　　خواهم این راز آشکارا گفت

در صف کوزه ها چو بنشستم　　کوزه زان میانه با ما گفت

که جهان پرتوی است از رخ دوست
جمله کاینات سایه اوست

منم آن رند عمر داده بباد　　که چو من عمر کس بباد نداد

بنده سالکان دیر شده　　گشته از بند روزگار آزاد

از دو عالم فارغ در دیر دمی　　در بلا خرم و بغم شاد

پیر می چون قدح میان بسته　　یافته لذت شراب خانه گشاد

یار با من قرین و من محجوب　　کس بدین بخت در زمانه مباد

ترم از ماله آشکار آست | رازم از خون دل برون افتاد
چون بجلی ز خود فنا گشتیم | باز کو نسیم هرچه بادا باد

که جهان پرتوی است از رخ دوست
جمله کاینات سایه اوست

ما خراباتیم و رند و گدای | که نداریم غیر میکده جای
ایمن از کفر و دین و راحت و رنج | فارغ از بوستان و باغ سرای
کشته لعبتان باده پرست | بنده مطربان نغمه سرای
که بوسیم ساقیان را دست | که بمالیم شاهدان را پای
خالی از عشق تا نپنداری | آشیان غراب و بر همای
در قعود است خاک بنشسته | در رکوع است آسمان برپای
کاروان مرا به پیش آمد | این ندا در کشیده بود درای

که جهان پرتوی است از رخ دوست
جمله کاینات سایه اوست

دلشب اندر لکن رخانه خوب | دیدم آن ماه را زچشمه آب
خال او از حبش نهاده مردم | لعل او از شکر سرشته تراب

نمک

ترک چشمش گرفته کیش خطا | چین زلفش ببسته راه صواب
هردو درمان ما و این عجب است | کان یکی در تب است و این در تاب
چهرهٔ زلف او نموده بمن | صورت رحمت و نشان عذاب
بچو از جام عشق مست سحر | می گذشتم بتربت احباب
چون ز اسرار عشق پرسیدم | کلهٔ زان میانه داد جواب

که جهان پرتوی است از رخ دوست
جمله کاینات سایه اوست

ای رخت ساقی و لبت مدام | عالمی مست کرده از یک جام
باده بر یاد غمزهٔ تو حلال | باد بی بوی طرهٔ تو حرام
جان چو ساغر رسانده ایم بلب | و ز لب تو نمیرسیم بکام
ما ز اسلام و کفر بیزاریم | کافر و کفر و مؤمن و اسلام
بزم ما نیست جای زاهد خشک | پیش خاصان چه کار دارد عام
بر در دیر عاشقی دیدم | فارغ از دین و کیش و نام و غلام
پیش او رفته گردش نعلینم | این سخن گفت در جواب سلام

که جهان پرتوی است از رخ دوست

جملهٔ کاینات سایهٔ اوست

دوش سرمست فارغ از دنیا
گذر من بسوی دیر افتاد
همه از جام عشق مست و خراب
هم چو ناصر سبو کشان دیدم
بیدلی بر رواق دیر آمد
یکزمان ذکر دوست کرد بیان
باده نوشان در آمدند بجوش

می گذشتم بعالم معنی
لات را دیدم آنکه از عزی
همه مولای حضرت مولی
بر در دیر ساخته ماوی
در سر او نه زهد و نه تقوی
ساقی در ره عشق کرد املا
در و دیوار برکشیده ندا

که جهان پرتوی است از رخ دوست
جملهٔ کاینات سایهٔ اوست

ناصر علیه الرحمه

ای روی تو آفتاب انور
رخسار تو روز و زلف تو شب
چشم و دهن تو فتنه و بادام
حسن تو قفس نه دانه خال

ذرات جهان ز تو منور
روزی و شبی که دیده ام بر
روی و لب تو گل است و شکر
زلف تو زنار و دام عنبر

مغ دل آدم

مرغ دل آدم صفی را
وانکه بر سا تنش فرستاد
مضمون کتاب و صحف عنوان

زرد ام کشیده چون کبوتر
در عالم خاک نامه ور بر
این بسته مشتر مشهر

می آینه جمال ساقی است
در جام جم جلال باقی است

بنگر بصفای باده و جام
می خوبست که روی خویش بیند
از عکس جمال خویش مست است
وانکه به کمال خود نظر کرد
در آینه روی خویشتن دید
جام می او دستی ما است
گر بشنوی لذت این شهادت

از اول کار تا بانجام
معشوق سمن بر و گل اندام
در ظل جلال خویشتن جام
در آینه مدام مادام
بگرفت بوسه از لبش کام
جان باده و جام نفس بدنام
بشنو ز سروش غیب پیغام

می آینه جمال ساقی است
در جام جم جلال باقی است

عشق است نهاده رخت در جان
چون سکر که در می است پنهان

از مستی عشق میزند جوش	در خم وجود روح انسان
از جوشش این می است دوّار	خمخانهٔ چرخ دایره‌سان
از عکس شعاع روی ساقی است	آیینهٔ مهر و ماه تابان
وز بوی نسیم دردی آن	بیخویشتن اند چار ارکان
در جرعهٔ می که ریخت بر خاک	شد مست نبات و کان و حیوان
سر ملکوت و ملک بی‌حرف	مضمونش ز لوح عشق برخوان

می آینهٔ جمال ساقی است
در جام جم جلال باقی است

از قهقههٔ ریز ساقیا قم	زان بادهٔ صافی صفا هم
زان باده که عقل شد ز بوش	لایعقل و کرده پا و سر گم
گلگون قدحی که در هوایش	شد غلغلهٔ بلبل از ترنم
از گریهٔ شیشه در فراق است	آن به که قدح کند تبسم
یکدم کف ما مباد بی‌جام	تا کف به لب آوریم چون خم
زان پیش شراب ناب نوشیم	کز چرخ خوریم نیش کژدم
دوشینه بگوش دل صراحی	می گفت نهان ز چشم مردم

می آینهٔ جمال ساقی است
در جام جم جلال باقی است

ره‌بین شو و ره‌نما طلب کن	بیرون شو از خود خدا طلب کن
بیرون و درون خدا محیط است	گوهر ز محیط ما طلب کن
نزدیک ز نفی شو جدا لا	دوری ز جدا بلا طلب کن
دردی کش و دردمند چون باش	صوفی شو و صفا طلب کن
گنجی که بزیر پادشاهی است	زیر قدم گدا طلب کن
آن بوی که غنچه داشت در جیب	از رهگذر صبا طلب کن
عکس گل لاله رنگ ساقی	از جام جهان‌نما طلب کن

می آینهٔ جمال ساقی است
در جام جم جلال باقی است

عنقای هویت وفادار	در قاف قدم بنوک منقار
بال و پر خویشتن بیاراست	وآنگه پر پر سوی گلزار
از هر پر او بنوع دیگر	نوری شد و سایه پدیدار
چون سایه ز نور زندگی یافت	وانگه با هم نمود بسیار

سیمرغ اگر هزار شد بیش — اما تو بجز یکیش مشمار

خط گرچه ز نقطه یافت تألیف — هم نقطه بود ولی بتکرار

هر لفظ مغنی معانی — این نغمه ادا کند بدوار

می آینه جمال ساقی است
در جام جم جلال باقی است

مطرب بسماع عاشقانه — بر گو به نوای تر ترانه

دف رخ بطپانچه سرخ دارد — چون نی بگذرد غم زمانه

نالید زگوش مال هجران — در چنگ مغنیان چغانه

بحر لیست سماع درد مندان — چون قطره درای در میانه

تا جوش و خروش موج بینی — در بحر محیط بی کرانه

پا بر سر غم بکوب کامد — در دست تو گوهر یگانه

چون شمع اگر زبان بسوزد — از دل نزند این سخن زبانه

می آینه جمال ساقی است
در جام جم جلال باقی است

در خلوت یار بوده ام دوش — با یار نهاده دوش بر دوش

دیدم رخ خویش چون بر آب — از چهره نقاب زلف بر پوش

لب بر لب خویشتن نهادم — خود را بگرفتم اندر آغوش

خود گفتم و خود همی شنودم — که جمله زبان شدم گهی گوش

خود ساقی و خود حریف بودم — نوشیده شراب گفته خود نوش

در گوش و خرد یگانه گشتیم — آنم که شدم ز عشق مدهوش

این نقش بر آب می نگارد — آن لحظه که خم همی زند جوش

می آینه جمال ساقی است
در جام جم جلال باقی است

ای چشم تو جادوی فسون ساز — گیسوی تو هندوی رسن باز

ابروی تو صاحب کمان دار — پیوسته چو ترک ناوک انداز

صد ساله نیاز عاشقان را — زلف تو بباد داده از ناز

بوی ز تو باد صبح برده — بر غنچه دریده پرده راز

شمعی که بگرد تو در عالم — پروانه صفت کنند پرواز

ماهی که شده است ربع مسکون — زآوازه حسن تو پر آواز

جز سخن شراب و ساقی — آخر شد و عشق کرد آغاز

می آئینه جمال ساقی است
در جام جم جلال باقی است

قصیده شیخ عطار

چشم بگشا که جلوه دلدار — متجلی است از در و دیوار
نحن اقرب الیه آمده است — دور افتاده تو از چه دیار
کل شیء محیط می‌بینم — آن می‌بینش نقش و نگار
تو زکوتاه بینی ای احمق — می‌سرایی بحمق موسیقار
تا کی در صفات حیوانی — هم چو بکشند احمق بی‌عار
او به پیش تو ایستاده چو سرو — سر فرو برده تو زکس در بار
سرمه کن ز نور بی بصر — گشتی در دو چشم پر زنگار
از درون و برون و شیب و فراز — از پس و پیش از یمین و یسار
شاهد لا اله الا الله — پیش تو پرده گیرد از رخسار
ثم وجه الله آمده است بنظر — و هو معکم نماید دیدار
کار دان نفخت من روحی — بسرای تو بر گشا به بار
این تماشا چو بنگری گوئی — لیس فی الدار غیره دیار

احد است

احد است او اگر تو بشماری — واحد است ار بسازدش بهزار
همه یک قطره است این دریا — همه یک دانه است این خروار
اسب و فیل و پیاده و فرزین — بین واحد آن سپهسالار
می نماید بچشم احول تو — شتر و اسب و فیل و گاو و حمار
زاغ و طاوس مور و مار و مگس — قمری و بلبل و چکاوک سار
کافر و گبر و ملحد و ترسا — متقی و شقی و بدکردار
گر تو علم الیقین بدست آری — سوی عین الیقین بیابی بار
روی حق الیقین عیان بینی — شوی از کاینات برخوردار
پس ز خود گوئی از وجود و شهود — لمن الملک واحد القهار
تو بدین پایه کی رسی هیهات — که چو خر بازمانده از رفتار
من طلبنی وجدنی آمده است — عاشقان را بدست اوست مهار
من عرف نفسه همی فرمود — گر فنی و به حیدر کرار
من رآنی فقد رأی الحق — زین سبب گفت احمد مختار
هر که اینجا نه دید محروم است — در قیامت ز لذت دیدار
رمز من کان بهذه اعمی — نشنوند این خران کودن سار

چند خواهی نشست صم بکم — پا بدامن چو صورت دیوار
کار کن کار پیش از آن که اجل — بدر آرد ز هستی تو دمار
منزل تو نه دور و نزدیک است — پای کابردی کن و قدم بردار
قاصدان طریق در راه اند — شتر مست توسنه مهار
انا لیلی بگو چو مجنون فی — ورنه چون ابلهان سرت بخوار
بچه معنی انانیت کفر است — هیچ نفهمیده ئی ای نکوکردار
خویشتن را مگو که من یعنی — من رانی بگو پیمبروار
قل هو الله وصف احمد دان — ور نباشد ولیک میم برار
این سخن در تو کی کند تاثیر — دارد آئینه دلت زنگار
روزی از روزها کلیم الله — خواست مرشد ز ایزد دادار
وحی آمد برو که رو و بره — پیش ابلیس مفسد آن سالار
راه سر کرده و سر بحکم نهاد — رفت در پیش آن لعین ناچار
گفت می خواهم از تو ارشادی — ای تو در راه عشق پاک عیار
یعنی ایزد ز بهر ارشادم — بر سر تو نهاد تاج مدار
این سخن هم چو شعله در پیچید — جست از جا نشست هم چو شرار

گفت کاندم

گفت من از دم ازل ولرم — طوق لعنت بگردن اوبار
تو بنزد الهی نداری ننگ — تو کلیم الهی نداری عار
من کجی و طریق این احکام — من کجا و سبیل این اطوار
که ز من چشم دارد این معنی — که ز من بر نوید این طومار
من نهنگم نهنگ عصمت خوار — من پلنگم پلنگ دین اوبار
راه و رسم ضلالت از من پرس — زیر این سبز گنبد دوار
بزبان نیاز بازش گفت — کای تو در راه عشق خوش رفتار
درس گر تو بیان تو می گفتی — نکته بسم ز بهر من بگمار
در تکلم در آمده بگشود — لب گوهر فشان و شکربار
من مگو گفت تا چو من نشوی — این سخن را ز من بگو اظهار
یعنی اول چو من نشوی سرور زمان — زخم او را بسر بسینه میار
چون شدی هم چو من بر دنیا — هر چه خواهی بگو و باک مدار
چون شنید این سخن از او گریان — گفت از روی عجز و استغفار
هر چه گفتی ز دل بپذیرفتم — این سخن از تو ای ملک عیار
من بنادانی اگر چه در ظاهر — می نمایم چو لولوی شهوار

آب را تو تمام ژاله مگر — ژاله را عین آب می پندار

خویشتن را تو در میانه مبین — هست اسکندر از میان بردار

لیک اندر قمار خانهٔ عشق — بد نرد چو کس نباخت قمار

تا تو هستی خدای در خواب است — چون بمیری تو او شود بیدار

فتمنوا الموت ان کنتم — صادقین آمده است در اخبار

گر بمیری تو پیشتر ز اجل — کند بر تو تیر و خنجر کار

یعنی این هستی و عناصر تو — با غلوش ز جان خویش برار

ملک الموت را شود بیقین — هم چو سیماب کشتنش دشوار

تو بخوف و رجا ازین درگاه — باز می مانی ای خجسته شعار

عشق اگر دولت فروز شمع — روز روشن نماید شب تار

محو گردی چنان که از هستی — نشناسی همی سر از دستار

بیهن دیده بنگری ظاهر — صورت خویش را بصورت یار

این تماشا چو بنگری گوئی — لیس فی الدار غیره دیار

از زبان تو من که می گوید — جان من گر نه هست [?] از

دو صفت سر زند ازین هستی — بطلان لازم بصفحهٔ اظهار

یا بکل الفنا ن بشو خاموش — یا بطال الفنا ن کند گفتار

[?] اندرین معنی — مطلعی هم چو مطلع انوار

او خروشان چو بلبلان بهار — این خمش هم چو طبل عطار

لیک طال الفنا ن هلاک شود — سر دهد که کم کند دستار

وانکه کل الفنا ن شود چه شود — بسلامت بسته هم دار

کم نگردد ز کاکلش یک موی — کم نگردد ز خرقه اش یک تار

آنکه او سر دهد زهی سرمست — آنکه او سر برد زهی هشیار

گاه طال الفنا ن شود با خویش — گاه کل الفنا ن زهی هنگار

خود انا الحق زد از لب منصور — خود بر آمد ز شوق بر سر دار

گفت انا احمد بلا میم — از زبان مبارک مختار

لی مع الله من رانی گفت — از زبان محمد مختار

رب ارنی بگوش خود خود گفت — خود بخود کرد حسرت دیدار

باز گفت لن ترانی را — هر چه بهر گرمی بازار

ناظر خود خود است خود منظور — خود تماشا و خود تماشا کار

خود پیمبر شد و پیام آورد — گشت خود منکر و نمود انکار

عاشق خود خود است و خود معشوق　　خود طبیب خود است و خود بیمار
از برای فریب خود خود گشت　　جلوه در قد و در قدم رفتار
تاب در زلف و وسمه در ابرو　　سرمه در چشم و غازه بر رخسار
رنگ در لاله و آب در یاقوت　　بوی در مشک و مشک در تاتار
هست خود فعل و فاعل و مفعول　　هست خود بسط و قبض در همه کار
خود شود طوطی و خود آیینه　　خود شود پیش طوطی آیینه دار
خود کند ساز هر گناه که هست　　خود کند باز توبه استغفار
حمد خود از زبان خود گوید　　تا که بر خود شود پدیر فتار
من نیم او خود است قافیه سنج　　من نیم او خود است در گفتار
هست آن یک جناب حرف تمام　　با چنین شور خود بقرار
روز آدینه بر سر منبر　　گشت شبلی ز بهر خطبه سوار
کرد توحید ایزدی آغاز　　که یکیست او چه ده چه صد چه هزار
مگر آنجا جنید حاضر بود　　گفت ای پاکباز نادره کار
آنچه من با تو گفته‌ام بنهفت　　تو عیانش چرا کنی تکرار
گفت هیهات ای یگانه عصر　　سخنی شرکانه را بگذار

من همی گویم و همی شنوم　　نیست کس غیر من بهر دو دیار
قم بادنی و قم باذن الله　　هر دو یک نغمه است از لب یار
خواه قرب فرایض از آن خوان　　خواه قرب نوافلش بشمار
نیست جز نام فرق زیر و بمی　　زیر و بم میزند سر از یک تار
لوح دل را ز نقش غیر بشوی　　خویشتن را خدا خدا انگار
نور چشم من از خودی بگذر　　خویش را با خدا خدا پندار
گر بدین بال و پر کنی پرواز　　شاهباز تو جبرئیل شکار
وان که غیر تو کیست هستی تو　　خویشتن را کنار گیر کنار
ور نه گر با خودی خدا گویی　　مشرکی باشی و خدا آزار
شرک دو هست در خفی و جلی　　هر دو را پیش تو کنم اظهار
ای پسر لا اله الا الله　　خود ز شرک خفی است آیینه دار
هست شرک جلی رسول الله　　خویشتن را ازین دو شرک برار
چون ازین شرک تا خلاص شوی　　شوی آن وقت صوفی ستار
آن یکی وقت نزع شبلی را　　گفت ای قدوه صفا و کبار
خوش بگو لا اله الا الله　　مغفرت خواه زار و غفار

پرچم درآمد و بشکفت
گفت معشوق من ز استغنا
بعد ازین ما و ساقی و لب جوی
سالکی مرجنید را پرسید
به تکلم درا که شرک کیست
هر که با دیده اسم گوید
وع لفتک عال را بشنو
هر که از وی نزد انا الحق سر
هر که منکر شود زهی منکر
تا نگاری یکانکی را ختم
چون دوئی از میانه برخیزد
یعنی این چار طبع را یکبار
وین احمد گزین مسلمان شو
این بت ار بشکنی چو ابراهیم
شو بدر قول و فعل تبع سلف

هم چو روی بهار و چهره یار
نکند بدر زروی زشوت بار
بعد ازین ما و خانه خمار
کای ز سر تا قدم همه اسرار
گفت ای هرزه گرد کودن سار
مشرک است آن فضول نا هموار
ای برادر ز گوش پنبه برآر
باشد او از جماعت کفار
من از او چون خدایی او بیزار
کی دهد شاخ آشنایی بار
تو نمانی و او کند تکرار
تا نگردی مخالف هر چار
بکند از خویش و بکسل این زنار
گرد در آتشش روی شود گلزار
غیر باطن نظر هرست بسیار

شو بباطن ز ربوبیت پرداز
ظاهر خویش پاک کن به وضو
پس وضو چیست پاک کردن دل
مسجد تو مقام تسلیم است
در نماز آن نگار را دیدن
در عبادت کسی شریک مکن
ای پسر در ره شریعت فرض
در طریقت گذشتن از لذات
تو اگر مرد این خجسته رهی
هستی خویش زکوة بده
روزه حفظ دل است از خطرات
دل بود لطمه خوار چار خطر
گر بود خاطر تو مایل علم
ور بسوی عبادت کشد
ور شود پیش در تردد و جاه

کن بظاهر عبودیت اقرار
باطن خویش را نماز گذار
پاکی دل گسستن از اغیار
قبله گاه تو طاق ابروی یار
ظاهر و باطن ای پسر بشمار
لا شریک است خالق جبار
عشره ده یک بود ز دنیا دار
در حقیقت گسستن از انکار
دامن از کاینات خود بفشار
بر سر دوستی مکن لیبار
پس بود از نشانه افطار
مرد باید که بگذرد زین چار
خطرات شیطانیش پندار
خطرات ملایکش بشمار
که چنین یا چنان برآرم کار

یا فلان را دهم کلاه و کمر
یا کسی را کنم سپهسالار

یا کنم حوض آسمان پهنا
یا بکیوان برم سر دیوار

جاهلی این خطور شیطانیست
این خطر از وریست مردم خوار

ور بود خاطر تو مایل فسق
هستی تو بدل شود بخمار

این کشش زنفس هرکیش است
اشترت را بدست اوست مهار

از خطرها معطل گردی
گرچه باشی چو جعفر طیار

زین خطرها اگر خلاص شوی
نه خزان ماند و نه فصل بهار

درگذرد و دل فرشته سرشت
هیچکه مایل اندرین هر چهار

نام این منزل است اولی
نیست جای شکیب و جای قرار

لیک اینجا مقام مشکل
بلکه زینجا گذشتنست دشوار

چیست توبه گذشتن از جمله
چه خدا و رسول و جنت و نار

حج چه باشد ز خود سفر کردن
بکجا جانب هدایت کار

هست قربانی از پس حجت
قطع احکام طبع تو یکبار

فرض بردن گران تر از کوه است
کوه برکردن فرشته مدار

شد جنابت تمام شرک و دوئی
غسل فرض است زان بهر دو وار

غسل چه بود

غسل چه بود طهارت جسد
غوطه خوردن نیامدن کنار

چیست تجرید گشتن آزاده
از هزاران هزار دیر و دیار

بعد از آن از برادر و خواهر
بعد از آن از تمام خویش و تبار

غم ایشان بهیچ نوع مخور
بگذر از جمله وین بسیار

زانکه دارند شان خدا و نبی
لطف او هست بر همه غم خوار

ماه و خورشید و زهره و برجیس
از پی آن دوی همه و آزار

همه در بحر و در شفقت و رنج
تو برای چه می کشی آزار

هفت و چار اند حکمت ظاهر
باطنت هست جمله اسرار

بعد تجرید بایدت تفرید
یعنی از آخرت شدن بیزار

فارغ الدین و تارک الدنیا
گنبد فرق افسر و دستار

دین و دنیا و دوزخ و فردوس
تو رها کن بدین خران بگذار

هر که زینها گذشت گشت فقیر
حال او راست وقت در اسرار

در شریعت هر آنچه هست حلال
در طریقت همه بود مردار

چون حقیقت نقاب برگیرد
هر دو یک گردد ای نکو کردار

روی یگانه را اگر نگریست
آشنا را نمایدت هر بار

گر صفات خود از تو نفی کنی　　روی حق بینی از در و دیوار
گر ز شرکت خفی خلاص شوی　　خویش را از اهل خلاص انگار
ذوق و شوق جهان بهای تو　　گر شوی مثل من ز خود بیزار
یکشبی بایزید را در خواب　　دید شیخی که بوده از ابرار
گفت ای شاه بار عالم قدس　　یعنی ای قدوه اولوا الابصار
بگو از سرگذشت اول شب　　که چه بشنیدی از یمین و یسار
گفت آمد ندا ز عالم غیب　　که چه آورده بیار بیار
گفتم آورده ام گناه که هست　　نام تو هم عفور و هم غفار
لیکن از من نرفته از توحید　　شرک ای کردگار لیل و نهار
اذکروا لیلة اللبن فرمود　　خورده بودی از و شدی بیمار
راست گو راست عاشق صادق　　شکمت زد گرفته بود آزار
گفتم این شد خلاف در تو چه بید　　وقنا ربنا عذاب النار
چند خواهی چو شاخ گل ...　　کاین مرا دلبرست و آن دلدار
رو ز دمی که بی منافقت　　باشد از خویشتن شده بیزار
او ز تو گکند و خود دهم چو قند　　تو دهن باز مانده چون سوفار

هرچه بی یاد او اگر گوری　　زهر تست ار چه هست بهره ما
شهد و شکر مثال آن بود　　گرچه بی یاد او خوری مردار
چند ماضی و چند استقبال　　بذله سنجی کنی و لب افکار
جان من وقت را غنیمت　　گر ابو الوقت خواندت احرار
سال آینده را گذشته شمر　　هم چو امسال پیرار با چون پار
خویشتن را ببین همه عالم　　مثل باد و زان و خاک شمار
انت اعمی عصای تو دو هم است　　گر همی افتی از سر دیوار
ورنه هنگام رفتنت بزمین　　زیر پا آیدت همان مقدار
اینکه کردی تو نام من عاصی　　رفته ام راه معصیت بسیار
نام خود بر صحیفه لا ذنب　　خود رقم کرده انا الغفار
کیسه من پر از گناهان است　　تو خریدار و این بازار
هرچه داری ز جنس بخشایش　　تو بهل من مزید لطف بیار
این قصیده ست وحی هاتف غیب　　طبع ذاتش بند آینه دار
وحی چه بود هر آنچه در دل تو　　سر زند از نتایج اسرار
هست الهام اینکه خاطر تو　　برود سوی خیر از بد کار

بازو کو اسپس دوست که تو بروی کوی بند زنیک شعار
این نه شعر است بلکه معجزه است گرچه ماند بصورت اشعار
همه عشق است اندرین مصحف همه وصل است اندرین گفتار
همه شوق است اندرین صفحه همه ذوق است اندرین طومار
این کلام مُرّدان است نه کلام مخنث بازار
قلم راستی بدست آور بر ورقهای جان و دل بنگار
روز و شب ورد خود دیمن تا بود جانت از همه آزار
لیک باید که کار فرمایی ورنه خون خورد دلم بچکار
این قدر بس بود ضایع و بند در سلوک از فرید دین عطار

قصیده سنائی رحمه

طلب ای عاشقان خوش رفتار
طرب ای شاهدان شیرین کار

تا کی از خانه هین ره صحرا تا کی از کعبه هان در خمار
زین سپس دست ما و دامن دوست بعد ازین گوش ما و حلقهٔ یار
در جهان شاهدی و ما فارغ در قدح جرعهٔ ما هشیار

خیز تا آب روی بنشانیم گرد ازین خاک تودهٔ غدار
پس بکار و تب او فرو شوییم کوکب از صحن گنبد دوار
از پی آنکه تا تمام شویم پای بر سر نهیم دایره وار
تا ز خود بشنوی نه از من و تو لمن الملک واحد القهار
ای هواهای تو هوا انگیز ای خدایان تو خدا آزار
گرت باید کزین قفس بپری بازده وام هفت و پنج و چهار
آفرینش نثار فرق تو اند بر مچین چون خسان ز راه نثار
عمر امسال و پار ضایع کرد هر که در بند پار ماند و پیار
دولت مردی از نه پرده است مرغ همت از آن ز دره بپار
خویشتن را برهبری بسپر چون سپردی بدست خویش مپار
از درای خرد مساز سکون در غرور فلک مجوی قرار
راه‌ها کرده از انی پر کم عز ننشسته از انی خوار
دل بصد پاره چون اناری از آنکه خلق را سر شده چو انار
دعوی دل مکن که جز غم عشق نبود در دیار دل دیار
نیست اندر نگارخانهٔ امر صورت نقش مؤمن و کفار

ده بود آن نه دل که اندر وی — گاو و خر باشد و ضیاع و عقار
زانکه بر گوهر شط لا الله — لا نهنگی است کفر و دین او بار
علم کز تو ترا نبستاند — جهل از آن علم به بود صد بار
این جهان چون شده گره در حق — زهر گشت ار چه بود نوش گوار
نه بدان لعنت است بر ابلیس — کو نداند همی یمین ز یسار
زان بر او لعنت است کاندر دین — علم داند به علم نکند کار
دوری از علم تا ز شهوت و خشم — چاشت بر پیکر است و بر پیکار
کی در آید فرشته تا نکنی — سگ ز در دور و صورت از دیوار
پرده بردار تا فرود آرند — هودج کبریا بصفه بار
ترهاتی مکن ز بر سقلاب — خشک مغزی مپوی در تاتار
خود کلاه سرت حجاب رهست — تو میفزای بر کله دستار
بستد جاه و زر مباش که هست — جاه و زر آب پارگین و بخار
نزند از تو تشنگی و کند — آن دهن کنده این جگر افگار
دولت آن را مدان که دل از تو — پیش ابنای جنس استظهار
چون ترا از تو پاک بستاند — دولت آن دولت است و کار آن کار

چون دوگیتی

چون دوگیتی دو غل پای تو شد — بر سر کوی هر دو را بگذار
در طریق رسول دست آویز — بر لب ظل خدای پای افشار
عقل در کوی عشق ره نبرد — تو از این کور چشم چشم مدار
راه توحید را ز عقل مجوی — دیدهٔ روح را مخار بخار
زانکه کرد است قهر الا الله — عقل را بر دو شاخ لا بر دار
بخدای ار کسی تواند بود — بی‌خدای از خدای برخوردار
سابق قاید صراط الله — هست قرآن مدان و به ز اخبار
جز سنت و دل محمد نیست — حل و عقد خزاین اسرار
تا ترا یار دولت است شده — در جهان خدای دولت یار
ای ببیدار خفته چون طاوس — دی بگفتار غره چون کفتار
عالمت غافلست و تو غافل — خفته خفته کی کند بیدار
کشته عشق عشق زنده قبول — کشته بار موش مرده شکار
زانکه در دشت عقل بازانند — ملک الموت گشته در منقار
بیش وقت معاشرت بر خلق — هم چو عضو خدا پذیر فشار
بره مرغ را بران ره کش — که نشان هست و در مقدار

جو بدین ظلم باشد ارجند / بی نماز مستی را زار
ای توانگر ز گنج خورسندی / زین بخیلان نکلابده کر کنار
تا ز پس روز کار خوابی دید / هم سپه مرده هم سپه‌سالار
روی همچو صبح صادق شرع / چکنی همچو صبح صادق اشعار
مان و مان تا ترا چو خود نکنند / مشتی ابلیس ریزه طرار
نشود تا ز خود برون نشود / همچو طرار جعفر طیار
هیچ کان را نشاخ خورشیدی / شاخ او بی نیازی آر دبار
بهر مستی مهوس رعنا / رنج بر جان و دین و دل مگمار
خواند کان بوده اندیشه ازما / در عطا سخت بهر دست خوار
وین بخیلان عهد ما همه باز / راح خوار و هم تراح انبار
خدمتی گر تو در وجود آید / هم ثنا گوی هم کنه پندار
کر سنائی زنهار ما هم دار / کله کرد از دو شکفت مدار
اب را بین که چون همی نالد / هر دم لذ هم نشیمن ناهموار

سرمونه ما ندارد یار / چون توان شد ز وصل برخوردار
کار ما تنگی است در همه شهر / وان یکی تن نمی دهد در کار

بسم الله

قصیده ۱۵ در حق علی علیه التحیة

قصیده در احدی علیه تحیته

هم دمی نیست

هم دمی نیست تا بگویم راز / محرمی نیست تا بگریم زار
بلبل مستم [illegible] / غلغلی بستم اندرین کلزار
سنم آن واله پریشان سر / سنم آن عاشق قلندروار
غارت عشق برده نقد و حبس / رشته شوق کشته بود و تار
رخت فرو اکشیده بر در دی / نقد امسال کرده بر سر پار
گوش بر چنگ و چشم بر ساقی / جام در دست و جامه در خمار
همه مستان بهوش می آیند / مست تا خود نمی شوم هشیار
بر کنارم همی کشند ازانه / بر میان زود بستمی زنار
همه پوینده کان آن راه آخر / همه جوینده کان آن دیدار
سختی ران ز رنج نهفته بگو / نفسی زین دل گرفته برار
نکته بزران ازان دو فقر / اندکی باز گو ازان بسیار
راز داری بدست کن که نشوی / تو رسانندهٔ اوپندبر شار
راه بسیار شد مرکجان حز / وزده هم راه شد بنگس بار
چون دلیلان محالفند مکرد / زین کز اهنک راه بی انجار
جز کی نیست صورت ایخواهد / کرفت از آینه است آینه دار

سنگ پشت و نقش سنگ یکی است   هم دلی در رهم است و از دنیا
بنهایت رسان تو خط وجود   نقطه اصل را بجا بردار
تا بدانی که نیست جز یک نور   قرآن و ذکر بسایه در دو لوا
همه است و او همی گوید   رنگ در دشت و سنگ در کهسار
جملها با او درین مناجاتند   خواه موسی و خواه موسیقار
چند ازین ریش و جبه و دستار   دست آمد دست گیر و دست بدار
درده دل کن بجنبش و حرکت   قوت جان ساز در سکون و قرار
یاد او با لغدو والاصال   ذکر او با لعشی والابکار
تا نکردی شکسته کی بینی   در درستی جمال آن رخسار
به کف دوستش آورند و برند   کوزه کش دسته بشکنند فخار
آنچه گوید اگر توانی کرد   هرچه گوئی توان کنند با جار
نفس شوخ آورند در محشر   حرز ریش آورند در پیطار
رخ بمیقات کاد معنی نه   اربعینی باب دیده برآر
دو جهانی تو این چنین که توئی   نظری کن بخویشتن یکبار
عضوهای تو هر یکی حرفی است   و ندران حرف حرف بسیار

زین حروف ار بدان کنی آگاه   اسم اعظم بود دگر مشمار
با تو نور سیه الهی جسم   در تو سری است ای الهی سار
اینکه پیدا است نی که پنهان توست   زانکه چون مرتفع شود پیدار
از تو تا صد هزار منزل است   تا بجبریل خاصه تا جبار
هر تجلی وصال چون باشد   زانکه او مختلف شود ناچار
ساغری داد مست مرزد و نوش   دیگری می دهم بگیر و مدار
تو امیری کجا شوی عاشق   تو بمیری کجا شوی بیدار
شیر زبلو چگونه گیرد صید   باز ایوان کجا شود طیار
تب واند شکایت تب بیس   شک واند حکایت عطار
عالمت یوز پای ورد است   وانقط مرغ دانه در منقار
این یکی چون کند تمام سخن   وان دگر کی بکام کرد شکار
کانه بندی چه جوی از مجنون   کیسه دوزی چه جوی از طرار
کرده راست ظاهر خود را   چکنی باد درون کج چو منار
هر ریاضت نرفت راه پیش   در کسی گفت نشنوی زنهار
آتش و بوته همی باید   تا پدید آورد زر تو عیار

خود نشد پخته جز بسحر سحری | هیچ بی سیر احمد مختار
توبه کن ز زوی استهزا | عفو طلب خود ز ذنب با استغفار
چون کنی توبه لازمست باشد | در خلفا و ملا دستر و چهار
بمقامات انبیا ایمان | بکرامات اولیا اقرار
شود ایمان ز پنج رکن درست | لیکن را چنین بکذ ار
اول اینجا شهادتی باید | که نماند ز کفر دین آثار
پس نمازی که استقامت او | بر درخت غفلت ازین دیار
زین دو چون بگذری زکوتی هست | که دل و جان ورد کند ایثار
زان سپس روزه است پس سوز | که در و نفس کشته گردد زار
بعد از آن در صفای جان حجست | که از آن جا رسی بصفه یار
ما بعزی ادا کنیم این پنج | عارفش با غتی صد بار
همه اسباب نفی و اثباتست | اینکه گوینده می کند تکرار
در دو حرف این علیست کرد | اگر از حرف خود شوی بیزار
چون بدینجا رسند اهل سلوک | شتر از خود دهند مهار
در جهان خدا همه نیک اند | ظلمت در روشنی و لیل و نهار

حاصل قصه

حاصل قصه آنکه بست عهد او رفت شد ... و قفل شد خفته		با تو گفتم هزار بار اسرار منظریست درو و گفته شد اسرار
	او همی کر چنان که سهوی کرد تو ببخش ای مهیمن غفار	

حاصل قصه آنکه بست عهد او



بسم الله الرحمن الرحیم

رساله عشقیه تصنیف قاضی حمید الدین الله لا اله الا هو
درود بی حد و مر بر آن ظهور معبود که مشهود ذات و مقصود
صفات است بر آل و بر اصحاب و پیروان وی باد بعد
از آن کلمه چند که از الهامات است نه از عقلیات از جوش سینه است
نه از کوشش از برای ذوقیت یاران تحریر یافت تا در عقده
عشق رهنمون گردد و ازین شرب شراب بدرون رود
امید که در نظر مقبولان قبول افتد آمین و رب العالمین
چون آن گل نازک در گلشن پیشانی بر بستر ناز در خواب
مستی چنان بی خود بود که از هستی خود خبر نداشت ناگاه

مشاطه

مشاطه قضا از زمزمه محبت بگوشش فرو خواند از استماع
آن نغمه در جوشش آورد و بکشش آن اوصاف بیدارش
کرد چون از مهد عدم سر بر داشت ناگاه نظر بر رخ خلق
آدم علی صورته افتاد و نور جمالش بر دیده اش
چنان تافت که از غلبه عشق بیقرارش ساخت و از نهایت
اضطراب در عین حضوری بانگ بی صبوری بر داشت
یا لیت رب محمد لم یخلق محمدا و از غایت
خوبی خرابی در جانش افتاد آری شاه عشق که حسن عبارت
از اوست هر چند که از دیده عاشق در آینه معشوق خود را
می بیند خوبتر می یابد و هر چند که خوبتر می یابد خراب تر
می گردد و خوبتر می شود از اول تا آخر عاشق همین است
آری از ازل سر بدر کرد تا ابد نگران است اما سیری ممکن
ندارد وقتی نشد که از دیدن تو دیده ما سیر الحق که درین
شیوه چه نادیده ام که دام چون خواست که در صحرای ظهور
بساط محبت بگسترد و بکشش جهان بصفت عاشقی و

معشوق با کل جسار خود عشق بازی بازد و در ساز من و تو
ترانهٔ محبت آغاز دهد بسمع آن نغمه پروانه وار بر شمع جمال
خود را فدا سازد اما ارواح های محبان طاقت فراق
نداشتند و نمی خواستند که بزندان دنیا آیند و بقفس قالب
پای بند شوند حق سبحانه و تعالی بایشان وعده کرد که
لطف ها شما را فزون خواهد گذشت اما درین مصلحتی عظیم
هست زیرا که قدر وصال بی فراق دانسته نمی شود پس
برو و در گلشن صفات تفرج ذات بدست آر حیات
و عجایب قدرت ها را معاینه کن و نعمتهای گوناگون
در تصرف آر و شکر گوی زیرا که این همه مهیا برای تو کرده ام
و ترا برای خود و ازین دوری متفرق نشوی خاطر جمع دار
که سلسلهٔ محبت محکم است یعنی یُحِبُّهُمْ وَیُحِبُّونَهُ و رشتهٔ
کرم بهمه حال از تو جدا نخواهد شد یعنی وَهُوَ مَعَکُمْ
أَیْنَمَا کُنْتُمْ و قلاده لطف از گردن کشیده نخواهد
یعنی نحن اقرب الیه من حبل الورید

و در هر ساعت

و در هر ساعت یاد کن و گوشش یعنی فاذکرونی
اذکرکم و هر دم در مجاهده بفراموشی خود کوشش و اذکر
ربک اذا نسیت تا می مشاهده هر زمان نوشی یعنی
فَأَیْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ و طلسمهٔ در دارهٔ جمیع
بشی یعنی کُلُّ مَنْ عَلَیْهَا فَانٍ وَیَبْقَیٰ وَجْهُ رَبِّکَ
ذُو الْجَلَالِ وَالْإِکْرَامِ تا هر دم شراب
شوق ساقی با ذوق بهشت ناز در کام جان تو خواهد
ریخت یعنی وَسَقَاهُمْ رَبُّهُمْ شَرَابًا طَهُورًا باز
باندک ایام رشتهٔ وصلت خواهد جنبید ازین سفر گشته
بوطن اصلی خود که وحدت است خواهی رسید یعنی قطره
که در صدف پنهان کرده اند از برای آنکه تا گردد چون
در کامل آمد آنگاه در در صدف نمی شاید بلکه آن زمان
در در خزانه شاه باید الْیَوْمَ أَکْمَلْتُ لَکُمْ دِینَکُمْ
وَأَتْمَمْتُ عَلَیْکُمْ نِعْمَتِی ازین معنی بود
هیهات هیهات چون آن در بی بها در صدف آمد

بلا بود که در حرف آمدی رد یعنی لقد خلقنا الانسان
فی کبد عجب ظهوری که عین حجاب و عجب حجابی که عین
ظهور عجب موجودی که بی شهود و با شهود است عجب
احدی که در عدد یکی نمود و عجب معمای که هیچکس نتواند
گشود و عجب روئی که هوش از دل ربود و عجب ربودکی
که نابود کرد آینده کی بود و آورد عجب بودکی که به او باشد
عجب باشنده کی که درد باشد هیهات هیهات خوش
دردی که درمانش اوست و خوش درمانی که جانا از دست
خوش جانانی که با جان خوش است خوش سودائی که هوایش
ازدو خوش هوائی که بقایش ازدو خوش لقائی که بقائی
بخشد خوش چشمی که بخشش گران است خوش وصلی که
فارغ از هجران است ای جان من این وجود عین یافت است
هر که درین یافت نیافت هرگز نیافت و این دید برای
دیدن است هر که ازین دید درین دیدن ندید هرگز ندید
من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی

ای جان من در شوق خورشیدن دلبر اموشی خود کوشید
وجود را در ذات پوشیده است مشاهده اقوال
مشاهده افعال و مشاهده احوال روی نماید و مشاهده
احوال چندان مستغرق باشد که فانی مطلق گردد و چون
فانی مطلق شد بقای ابدی یافت و اینجا اقوال و افعالش
حقیقی باشد هرچه خواهد گوید و هرچه خواهد کند قلم باد اینجا
از اینجا بوده است اما این احوال را کسی در می کشد و
آنکه در میکشد سر میدهد و آنکه سر برد در بالوش است
و آنکه سر می دهد بقطره مدهوش است و همان شاه
عشق است که جائی باهوش برآمد و جائی باهوش و آنکه
باهوش است عاشق مالک است و آنکه باهوش است
عاشق عارف است اما او در غارت رفت و این در اشارت
ماند اینجا من چنانچه بهشتیان را دوزخ عذاب آنجهان
دوزخیان را بهشت عقاب یعنی جلالی را جلال بهتر و
جمالی را جمال خوشتر اما عاشقان ازین هردو دورتر

زیرا که ذاتی اند وخیال ایشان در بر بی نهایتی جستن
خوابتر دار بی غایتی عشقش هر دم مضطر و صفت رنگ
روی ایشان چون زر ومدام در محک محبت خونریز
ومقام ایشان عِنْدَ مَلِيكٍ مُقْتَدِرٍ را ای من
عاشق ومعشوق کذات اند و عبارت دو می نماید و هر که
دو می بیند در حق دوش است و هر که یک بیند خاموش است
و هر که هیچ نمی بیند بیهوش است و هر که می بیند و می نوشد
با هوش مدهوش است واین همه رنگ های اوست اینجا کس
نیست که در میان آید ودر آن بجز جنبش گشاید همون است
که در بی نهایتی خود حیران می نماید هیهات هیهات از آن
گاه که باد عشق دریای وحدت را در جنبش آورد و موجها
زدن گرفت واین همه که دیده میشود موج آن دریاست که
می آید و می رود و هرگاه که آن باد ساکت گردد و دریا
از جنبش آرام یابد و ظهور ببطون رود و قیامت قایم
گردد از اینجاست که می گویند تا گوینده آنچه رزمین

خواهد بود و قیامت خواهد بود واین کنایت هم از آن
و شرح این سخن طول است بقلم راست نی اید فهم من فهم
ایکان من بیک اشارت هزاران عبارت پیدا گشت
هر عبارتی را صورتی وهر صورتی را معنی وهر معنی را بیانی
از وحدت روی بکثرت آورد ودر صحرای ظهور از هر طرف
موسی وار ندا ارنی برآمد ناگاه گوی مقصود در میدان
معرفت انداختند و هر کس از مقام خود جنبیدند و
سمند ادراک واگردند وچوگان تفکر بجهد تمام
بطرفی بردند اما بجای مقصود هیچ کس نرسانید مگر
آن شهسوار وبعضی پرودی که گوی بازی مَنْ عَرَفَ
نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ ماهر بود و بحالة حال
واقف بیک جولان از میدان در ربود و بطرفة العین
از حال بگذرانید یعنی مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَغَى
و بمقام قرب رسانید یعنی قَابَ قَوْسَيْنِ أَوْ أَدْنَى
و بوقت برجا بماند یعنی لِي مَعَ اللَّهِ وقت و در دایره

جمع الجمع مقیم گشت یعنی کل شیء هالک الا وجهه ای جان من
هر که در ذات گم شد در صفات پیدا آمد و چون در صفات
پیدا آمد پس در عالم ظهور در هر وجود هویدا گشت زیرا که
چون این از میان رفت او در میان آمد پس هر چه هست
او باشد و حقیقت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم
اینست و درین محل خاص هیچ کس نرسید مگر او یا
بعضی از پیروان وی اما در میان هزاران یک است که
طناب خیمه حضرت صلی الله علیه وسلم را دیده باشد
بعضی در وادی لا اله ماندند و بعضی در دایره الا الله
رسیدند اما بعضی اند که بحقیقت رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم
رسیدند و بحقیقت محمد رسول الله نرسید مگر محمد رسول الله
صلی الله علیه وسلم من رانی فقد رای الحق اینجا مسلم
باشد ایمان من عوالم را اسم با جسم است و خواص
اسم بی جسم زیرا که ایشان محو بجسم حقیقی شدند لاجرم
بجز اسم شان نیست وجودی ایشان در خدا غایب شده

پس بجز خدا هیچ نمانده و دیگران در وجودی خود مانده
لاچار در فراق ابدی افتاده‌اند وجود خاصان در رشته
وحدت هم چو حبه سفته معلق آویزان است از نجبه از
مشرق تا مغرب در زیر قدم ایشان است و چون قلب
صفا ولطافت می گردد قالب هم بصفت قلب می گردد
و نور بنور میرسد و لطیف بلطیف می پیوندد یعنی درون
و بیرون یک لخت می شود چنانچه هیچ کدورت در میان
نمی ماند پس اگر تیغ بر او رانند هم چو در آب رود و او نه
در زمین و نه در آسمان بلکه هفت طبقه با لینه یک طور
می گردد و در نظر ایشان هیچ حجاب در میان نمی ماند
یعنی و هو اللطیف الخبیر ایمان من مشکل سخنی است زیرا که
تا فانی مطلق نشود مسلمان حقیقی نباشد هم از اینجاست
که بزرگی می فرماید   هم شیخ شدی و قاضی و هم دانشمند
این جمله شدی ولی مسلمان نشود   عشق دریا هوت و
معشوق دریا هوت عاشق در لاهوت عارف در جبروت

واصف در ملکوت واقف در ناسوت نزول تا اینجا بود
باز چون وقوف یافت بوصف شتافت و وصف
بعرفان انداخت و عرفان بمعارف پرداخت و در
روضهٔ معارف عاشق خود را یافت چون خود را جست
معشوق را یافت ناگاه سپاه غیرت از کمین گاه وحدت
بتاخت و همه را بر تیغ ساخت بجز شاه عشق هیچ نگذاشت
یعنی چون که همان ذات شد و آن نزول بود و این
عروج گشت کنزاً مخفیاً عبارت از هاهوت است فاحببت
عبارت از یاهوت است ان اعرف عبارت از لاهوت
فخلقت الخلق عبارت از جبروت ملکوت و ناسوت است
و این همه منزلهای لشکرگاه شاه عشق است که در منزل اول
دیگر و در هر مقامی ذوقی دیگر و نامی دیگر پیدا کرد و
ناسوت جای جمیع است یعنی مجموعه را این و عین یافت
زیرا که تیری که از کمین قضا چون جهد رالت بر صف
ناسوت رسید یعنی آنچه در دوکان وحدت بود یک بیک

بازار کثرت گشوده وجودی که پی شهود است در عالم ظهور
موجود است هیهات هیهات ای جان من خواه دانی و خواه
ندانی دم که هست همیشه در ذکر هو هو میباشد یعنی در اهو
می آید و در هو میرود و این محض عطای حق سبحانه و تعالیست
همه کس را اما وای بر ما که قدر این عطا را نمی دانیم و شکر این
نعمت نمی گذاریم پس فهم باید کرد دم که می آید و میرود
در کدام حروف و در کدام صورت و چه بانگ می خیزد
یعنی هو هو پس هر که دانست خود را درین معنی رفیق کرد
و فهم را درین عمیق غریق برد و وهم را در دریای محیط
انداخت تا بحدی که خود را در میان باخت چنانکه یافت
هر چه در انبار نمک افتد نمک گردد اما وجود طالب هم چنان
نمک است و مقصود هم چو آب پس وجود نمک را در آب
مقصود غایب دارد نمک نیست که چقدر رنج غایب گردید
سالها از این مهم همین شغل است و دوای این هر چه هست
کوشش است اما این نه تعلق بمجاهده نه بریاضت و نه بصوم

بصلوة نه بذکر نه بفکر نه بمراقبه و نه بمحاسبه نه بعلم و نه بمعرفت
نه بکفر نه باسلام بهیچ تعلق ندارد واز همه بیرون است
این را عنایت خواص وعطای محض گویند بهر که دهد هیهات
هیهات از ان گاه که در گردش گردون گردان افتاده است
تا الحی غایت در گردش مانده است واین چرخ همه را در
چرخ داشته است یعنی فرو می برد و بالا می کشد چنان چه
حضرت خواجه شمس تبریزی قدس الله سره العزیز از این
معنی خبر می دهد گر بپرسند رحال زندگی هفتصد و هشتاد
قالب دیده ام گر بگویم شرح حال خویش را هم چو سبزه
بارها روئیده ام همه کس در کوشش در آنند که ازین
ورطه پیچاپیچ خود را بیرون برند چون خواست بر این است
چه کنند اینجا من هر که از طلسم پیچاپیچ روی بتافت
از آمد و رفت خلاص یافت اما هر کرا عنایت حق راهبر شد
وازین گرداب خود را بیرون کشید بوی رسید وکوثت
دوئی وجامه فراق بدرید و هر که او را با وگذشت در فراق

ابدی اند است واین سخنی است که بعبارت راست نیاید
برموزی عرض نموده شد هیهات هیهات از آغدم که
از عدم در دم آدم هر دم در غم هم دم دم بدم دهیاد
پرغم بر می آرد از شوق جانان بجان جانان که از جان بیغم
از درد دلبر بی درد در دل درد بلکه دل درد و درد رو
عین درد وای درد هم درد و درمیان هزاران بکمر د
که از هر فرد سینه اش پر از آتش و آتش سرد دیده
ما پر خون درخش زد و هر که خالی ازین درد او نزدیک
مردان نیست مرد و هر کس درد مند لذ درد وصل لذتی
دروی پر درد که یک ذره نصیب ما گرد رزروی بروی
من تو که چی بدان که عشق اندر دلش که سر پیر دم
نخالت است ای جان من کوی عشق پر بلاست در نیاید درا
کوی کسی مگر عاشق که غذایش از بلاست آری چون غذا
از بلاست حسرت راحت دریغا یافت عاشق هر چند که
بیکارست در کارست چو که هر چند محروم از یار است

جانش در قید زلف نگار است هرچند که ظاهرش از دور
رونجار است باطنش پر زنار است زاهد هرچند که درو ید
بمنزل نرسید عاشق از راه منزل بیزار است زیرا که اسیر
کمند دل دار است غلبوا از هرچند چند پرواز است اما
نظرش بر مردار است هرچند که به بلندی میرود همتش
به پستی می دود دباز هرچند شکسته پی ساز است اما همتش
چند پرواز است اگر از گرسنگی جانش برآید چنگ مردار
نیالاید هرچند که زبان از بیان لرزنده دارد اما دل بزرگ
دارد ومراد خود بیک حمله می برد چون زاغان شب و روز
می پرد اینجا سخن هرکه در نظاره ذات اقتاده لذت تفرج صفات
برخواست و دانه بی سببی در کشت جان بکاشت و دل از
تفرقه سبب بکلی بر داشت و شاه عشق این عقده پیچاپیچ
که بود بیکنظر همه پیچها را در پیچید و آفتاب یعنی از زیر ابر
صورت بیرون کشید هیهات هیهات ای جان من شب
که عاشق روز است بدین چهره معشوق صبح صادق طلوع کرد

یعنی در ظهور محو می گردد و سیاهی هجر در روشنی وصال با
چیز می گردد اما دود سوز او اصلا نمیرود زیرا که داغ
ازلی است مراد از روز و شب از فرح و حزن است
یعنی شاه عشق چون در بحر بی نهایتی غوطه می خورد و در ان
عمیق غایب می گردد عالم را تاریک می سازد و در قعر
بی پایان چندان می رود که آفتاب مقصود به دستش میرسد
باز از عمق حزن سر بعالم فرح می کشد و مهر رخش با وج
ظهور طلوع می کند جهان را روشن می گرداند پس
لازمست حزن اوست در روز که هست فرح او دست یعنی گاه
رخ می نماید و گاه زلف می آراید اما ازین اثر دفتر عالم را
خراب است و از ان لقا که بعانست حرف فنا از جریده جهان
پنهان است هیهات هیهات ای جان من سرور عاشقان
بود که در بانش محبوب بی نیاز از سر بی نیازی و نازو لطف
می فرماید یعنی ای محمد تو از ما قرار می جوئی من از تو بیقرار
می خواهم پس ازین حالت که گاهی بدریای وحدت و به قعر

وصلت یعنی کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال
والاکرام مستغرق بودی و عندلیب روحش ترانهٔ
لی مع الله وقت می نواختی چون موج غیرت بساحل فرا
بازردی یعنی قل انما انا بشر مثلکم ما لهٰذا
لیت محمد لم یخلق محمدا بر داشتی گاه از خاک نعلین او عرش
را قرار بودی گاه بهدف دلش تیر الم یجدک یتیما فاوی
زدی گاه در عشق بی نیاز سرمه بی نیازی ما زاغ
البصر وما طغی در دیده اش کشیدی گاه طعنه اغیار
به پیمانه جور بر جانش رسیدی گاه بر تخت قاب قوسین
او ادنی نشستی گاه بدر خانه های یهودیان گشتی این همه برای
آن بود محبت و درد بود هم از اینجاست که حضرت رسالت
پناه صلی الله علیه و آله وسلم هر روز گفتی که روزی که
محمد را نو دردی و نو عشقی حاصل نشود در بر آمدن آفتاب
آن روز را برکت مباد آری هر چند که فراق بسیار عشق
بی شمار و هر چند که عشق بی شمار عاشق بیقرار و هر چند

که عاشق

که عاشق بیقرار معشوق در کنار عاشق دلفگار و هر چند که
عاشق دل فگار و هر چند که عاشق دل فگار عشق پایدار
ازین معنی نه حسنت آخرین دارد نه سعدی را سخن پایان
پس قرار عشق در بیقراری است و بیقراری ممکن نیست
مگر در جدائی و جدائی ممکن نیست مگر در خودی و خودی
ممکن نیست مگر از خدائی یعنی حقیقت خودی مر خدا راست
پس بهمه حال خود خدای حجاب روی خود است و لیکن
ترانهٔ محبت در ساز من دلنواز و وقتی که این ساز
نبود هیچ نبود هیهات هیهات عجب وصلی که عین هجر
و عجب هجری که عین وصل ای جان من ذات واحد
بین دو تعبیهٔ عاشق و معشوق هرگز بر نخیزد و اگر برخیزد
باز بر قرار خود آید زیرا که چون عاشق و معشوق بر خیزند هیچ
در میان نماند پس جائیکه هیچ نیست عشق در غنی است
که دو شاخ دارد یکی عاشق دوم معشوق عبودیت
و ربوبیت نتیجه این است پس این دوئی را دوئی نتوان

گفت بلکه هوای است زیرا که ازان گاه که شاه عشق به تیغ
عاشقی و معشوقی خود را دو پرکاله ساخت و تنک درد
درمیان انداخت و باری بجر با خود باخت تا ذوق خود
از خود گیرد و از شوق خود در خود میرد یعنی شاه عشق که
عبارت ازوست از دیده عاشق در آیینه معشوق هرچند
که خود را می بیند خوبتر می یابد و هرچند که خوبتر می یابد خواهانتر
می گردد و هرچند که خواهانتر می گردد خوبتر می شود و عاشق
از ازل تا ابد همین است الحق که درین شیوه چه نادیده
کرده ایم هیهات هیهات ازان گاه که خودی خود را درخود
خواست ناگاه گوهران اعرف از گنجینه کنت کنزا مخفیا
بیرون انداخت یعنی حقیقت محمدی که تجلی اول بود مثل
نقطه که در دایره هویت برآمد درین مرآت حسن بی نهایت
خود را جلوه داد عاشق حیران رو بخود گشت ناگاه یکی
از وجود درمیان آمد مصافحه روی نمود پس جان را جانان
و جانان را جان حاصل گشت و جان درکنار جانان جانی

داشت و هردم در گلشن وصال بزبان حال با گل مقصود
می پرداخت ناگاه صبای قضا بدام رضا درآورد و این
فلک غیور بد مهر بازی بجر باخت و این چرخ کج رفتار که
نتواند دید یار را با یار یکجا یک از بستر وصال بگلستر فراق
انداخت ازان گاه مرغ جان درین گلخن فانی باشتیاق
یار جانی نوای جان سوز می آورد و هردم از بالا آشیانه
لاهوتی و از هوای پرواز صحرای جبروتی و از شوق گلدار
ملکوتی در قفس قالب ناسوتی ناله زار بر می دارد بلکه یکدم
آرام نگرفتی اما چه کند که صیاد ازلی بدام غفلت و بدانه
مردار از پرواز بازداشت و بشلم حرص بازو شکست و بقید
طبایع سفلی مقید کرده است و ازین فراق جدائی قامتش
درهم برهم شدن خواست ناگاه قامت آن سرو دل هم چو
الف درمیان جان خواست و تن مسکین را حیرت
زان جاست حالا این نهال جان بخش را هر زمان با آب
دیده پرورش داده می آید باشد که سبب امید برآید

واین دل داده را میوهٔ وصال چشانند و منی ما از ما برایند
تا از هر سو و بهر مو برآید بانگ هو هو ای جان من من لذ
تو را می خواهم تو ما را هرچه می خواهی بخواه هر عطائی که بی تو
عین عذاب و هر عذابی که با تو عین صواب بلکه هر که بر در
قبول تو نظر دارد حقا که نه عاشق است خیال دیگر دارد
الیهات هیهات هر که دل به لب لعلش آویخت هر دم از
دیده ها خون ریخت هر که جان بزلف مشکبار تو بست از
دین برون آمد زنار ببست هر که ببستان تو مستی دارد اگر
چه بیمار است تندرستی دارد هر که به هندوی خال تو نظر است
در عین مسلمانی او کافرست هر که محراب ابروی تو دید
دلش از مسجد و محراب رمید و هر که زبان غمزه کشید
بحق حق که خود را نداد
هر لحظه که در شوق جمال
تو شوم غرق
جز رو بتوام پیش نظر جلوه دگر نیست
لا اله یعنی مُوتُوا قَبْلَ اَنْ تَمُوتُوا اِلَّا اللّٰه یعنی
فی الوجود الا هو مُحَمَّدٌ رَسُوْلُ اللّٰه یعنی هو الظاهر

هو الباطن اینجا مسلم می گردد و تا که بدین صفتها موصوف
نگردد و از معنی کلمه و حقیقت خبادر نشد مسلمان بر او مکشوف
نشود و در کلمه سه حال است بدایت و توسط و نهایت
تا که بنهایت نرسد کامل نگردد گفت اول است میانه
هست آخر هست بعد از آن هرگز نباشد او را گفت هر که
حرف غیر از لوح دل بکلی شست او را این مقام داد دست
اما هر که خیال خود درین مقام نبست او در حقیقت هرگز نرست
ای جان من وحدتیست بی کثرت و وحدتیست با کثرت
و کثرتیست بی وحدت و وحدتی که بی کثرت است منزل
خاص الخاص است و وحدتی که با کثرت است منزل خاص است
و کثرتی که بی وحدت است عام است و خاص الخاص بر مجاز الحقیقت
مثل حال اند خاص در گلزار مشاهده بی نهایتی با خیال اند
و عام در صحرای کثرت بی مجال اند یعنی در میدان معرفت
جای جولان ندارند و در عالم من و تو دور از فهم یار اند
خاص الخاص در مقام امانی و خاص در مقام حیرانی و عام در

مقام ما دانی اما از روی معنی این سه مقام را یکی دانی الکا
ابر فضلنا بعضهم علی بعض بزبان حال بخوانی
هیهات هیهات ازان لکاه که در میدان وحدت گوی کثرت
بتمام مکاری وعیاری با خلق آغاز کرد گاه بچوگان لطف
سرهای محبان بمقام حال میرساند و گاه بجولان گری سمند
عبرت تنهای مشتاقان پای مال می سازد و گاه بهدف
سینه عاشقان تیر فراق میزند گاه تشنگان زلال محبت
از چشم حیات بقطره وصال می نوازد   لعل کف پای تو
حنائی است نگارا   این خون عاشقان است که پامال کرده
وَلَا تَقْرَبَا هٰذِهِ الشَّجَرَةَ فَتَكُونَا مِنَ الظَّالِمِينَ
چون به الشجره گندم رسید سینه اش از فراق بر طپید
یعنی همه چیز برای دوست خویش آفریده پس کدام شقاوتی
از ما پرهیز فرموده و در شوق یار از ینر ما امیدی چندان
طپید که دود سوز او در دل سلیم رسید و کمند کشش
محبت او آدم را از دایره عصمت برون کشید و آن

کشش

کشش عشق گندم بود که آن معصوم را از عهده امر برون ورد
و عاصی کرده اند   من از آن حسن روز افزون که یوسف
داشت دانستم که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را
بلکه آن تخم بود عشق که در سر آدم راسخ بود چون آدم جمال
آنرا دیده به بهای مملکت فردوس خرید و بار رسوائی بجاودا
نرخ ببازار رسوائی نهاد و اگر می گویند شیطان وسوسه کرد
بخوردن گندم آن شیطان نبود بلکه شیطان عشق بود در پرده
محبت زیرا که محبت در پرده است و عاشقی و معشوقی از پرده
پیدا شده وقتی که پرده نبود هیچ نبود الغرض از قرب
روی به بعد آورد و چون از فراق بطاقت شد فرمان
رسید چرا چنین بار بر سر کردی نه ترا ازین منع کرده بودم
که گرد گل محبت مگرد که خار هجران در غنچه جانت خواهد
خلید و هوس این دانه مکن که گرفتار دام بلا خواهی شد
اکنون چون محبت اختیار کردی بار محبت بباید کشید
ناگاه بانگ ربنا ظلمنا انفسنا برآورد زیرا که بار که

آسمان و زمین طاقت آن نداشتند از سر جهولی و ظلومی
بر سر گرد و آن نهی از گندم نبود بلکه از بار محبت نهی کرد
چونکه آن گندم نبود دانهٔ محبت بود امّا درین سرّ عظیم بود که
اگر آدم دانهٔ گندم نخوردی غذائی و بندگی ظاهر نگشتی
ولذت عاشقی و معشوقی کسی ندانستی و رنج فراق و قدر راحت
وصال معلوم نشدی و خزانهٔ غفاری و دریای غفوری
رایگان ماندی گناه از عدم گر نیامدی بوجود وجود عفو
تو در عالم عدم بودی رحمتش تشنه دیدم بر گناه
عرصهٔ عصیان گرفتم زین سبب دلا از پی عملی مسوز و
دیده بر عنایت حق برافروز تا از سر لطف چه انعام می
فرماید و از نهایت گنج بخشی چه صلای کرم می‌شنواند یعنی
وَاللهُ يَخْتَصُّ بِرَحْمَتِهِ مَنْ يَشَاءُ و این کنایت
محض برهان است که خاک ضعیف بی‌واسطه برآورده
و تاج وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ بر سر نهاد و جوهر چون در
خزانه گشت کنز أَخْفَيْنَا داشت یکبیک ثنا رفیعش ساخت

دلالت

و از غایت انعام همه را در حیرانی انداخت یعنی و اِذ
قَالَ رَبُّكَ لِلْمَلَائِكَةِ إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً
و از نهایت رشک و عزت بانگ قَالُوا أَتَجْعَلُ فِيهَا
مَنْ يُفْسِدُ فِيهَا وَيَسْفِكُ الدِّمَاءَ وَنَحْنُ
نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ برآوردند و تا زبانهٔ قهاری
یعنی قَالَ إِنِّي أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ همه را خاموش
گردانید و نظر خاص یعنی وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا سینه‌اش
روشن ساخت آری کارخانهٔ یفعل الله ما یشاء را
میزان قیاس هیچ کس راست نیاید همین که لَا يُسْأَلُ
عَمَّا يَفْعَلُ ای عزیز نه تو هیچ کاره‌ای کار تو کار او ساخت
پس هرچه هست از آن جانب است همه خوب است خالی از
مصلحت نیست و نخواهد بود ما صنع الله فهو خیرًا ز نیکو هرچه
صادر گشت نیکوست اگر از سرِّ ما قدم بدیم امّا بر بدی ما نظر
تو کی افتد زیرا که نظر نیک داری و نظر نیک جز نیکی
ناظر نباشد و صفت نظر نیک است که بد نه بیند بلکه هر زشتی

کو پیش ان نظر آید جو جز گرد و ان کیست که در نظر تو نیست
و انکه در نظر تو نیست چگونه گرد و هرچه که باشد در آیینه
عالم جز عکس جمال تو ظاهر نیست   انجا که لعل دلکش
بشرین دهد فروغ   یاقوت و سنگ در نظر کوهکن یکی است
واین هم از کم بینایی است که نیک و بد در نظر می آید اما از
پیش چشم کسی که پرده صفت بگشاید و جز بس وحدت
بر کثرت واحدیت بصد هزار ساز در جلوه گری آید بیک
کرشمه ترا از دایره فرق بر باید انگاه در دیده ات
سیاه و سفید یکسان نماید   درون هر یکی جانی است
پنهان   بزیر کفر ایمانی است پنهان   ای جان من چون آفتاب
توحید بر آسمان معرفت بتابد پس همه را در روشنی آن
عین صواب باید و شاه عشق در میدان احدیت بچوگان
وحدت گوی لیس فی الدار الا هو بباز و آن گاه
به معنی من عرف ربه کل لسانه وقوف یابد و از مسجد
گنشت روی بر تابد رخ بقبله حقیقی آورد یعنی وجهت

وجهی للذی فطر السموات والارض
حنیفا وما انا من المشرکین و نماز ات
صلوتی ونسکی ومحیای ومماتی لله رب
العالمین لا شریک له مشغول گردد هیهات هیهات
انگاه که شاه عشق سمند وحدت را در میدان کثرت جهت
و کوتهای کونا کون در بر انداخت ازین سبب در وادی
بی نهایتی خود خود را نشناخت دیدن روی ترا دیده
جان بین باید   وین کجا مرتبه چشم جهان بین من است
ای جان من نظر بر قضا و قدر دار و همه را در عین رضا
انگارد و از مقالات بیهوده زنا بر اکرد آورد و دیده
دل برین اشارت بگمار لا تتحرک ذرة الا باذن
الله ای جان من نشانه ات حال است هدایت و توسط و نهایت
پس بران دانه که در هدایت لذل در گشت نصیب تو
کاشته در توسط دنیا همان بر آید و به نهایت عقبی
همان بدر وی و در محل جزا خرمن مقصود تو از ان

باشد اگر فردا ما را پرسید چه آورده گوییم آنچه داده
بودی یعنی چون من همه از من هیچ مخواه عشقی کز نه
عشق جاودانیست بازیچهٔ شهوت جوانیست عشق
جاودانی عشق معنوی را می گویند نه عشق صوری بلکه عشق
صوری از حق دوری و مهجوریست آری مجنون که عاشق
لیلیست فردا خواهد باخت نه خدا را چنان می آید چون
لیلی مرد مجنون گفت این همه ماجرا و غرامت بر ماست
که چرا کسی را دوست دارم که او بمیرد پس یاران به همیشه
در کنار باشد ای جان من عشق معنوی کنایت از عشق مطلق است
و عشق صوری کنایت از عشق مقید پس عشق مطلق ذاتی است
و عشق مقید صفاتی است تا که به عشق مطلق نرسد عاشق
حقیقی نتوان گفت و عشق مطلق آن است که از دایرهٔ فرق
بیرون می آید چنان چه در دیدهٔ آتش سینا و سینه خوب
در نشت یکسان می نماید و در نظرش خنجر با ریح در یکی آید
محقق همان بیند اندر ابل   که در خوبرویان چین و چگل

و حسن معنوی از پیش دیدهٔ عاشق طرفة العین جدا نیست
و محبوب حقیقی هر دم جلوهٔ دیگر میفرماید گاهی از سر ناز
به تمام بی نیازی نقاب معشوقی بر روی میبندد گاه محض
لطف بهستی تمام و مشتاقی کمال انا المشتاق الی
المدبرین (?) بگوذ می گشد و گاه بکرشمهٔ خاص رفع صفات
از میان بر می دارد ازین معنی است که مشاهدة الابرار بین
التجلی والاستتار اما عاشق را در هر دو حال ذوق است
زیرا که پیدا و غایب در و یعنی تجلی مست شراب مشاهده
محبوب است و در ستر تشنهٔ عذوبت خالبو است یعنی در
ظهور حیران و در ستور غایب پس تجلی که مست عین ذوق است
و استتار ذوق نزد عاشق را هر دو حال ذوق است و وصلت
و انکه می گویند فراق کجا و چه چیز است پس عاشق را فراق
نیست مراد از فراق بی سیرابی عاشق است یعنی در بحر
بی نهایتی حیران است هر چند که می کوشد می جوشد
سیرابی ممکن ندارد   دلارام در بر دلارام جو

لب از تشنگی خشک بر طرف جو   وَهُوَ مَعَكُمْ أَيْنَمَا
كُنْتُمْ   اگر جای جانان در جان است   هر که مانند زنده بجان است
زیرا که زنده آنانند که مرده‌ام در کنار جانان هم   اگر عین
چون دیده از دیدن خود بربندی آنگاه ببصارت حق خود را
بنگر که عین خداوندی علم الیقین مقام طالبان است
و عین الیقین مقام متوسطان است و حق الیقین مقام
واصلان است كُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ یعنی هر نفسی را
شربت موت چشیدنی است اما نفسی که از صفت بشری
بیرون آمده موصوف بصفت روح شده و در ذات
مطلق محو گشته ببقای حق باقی و پاینده خواهد ماند هم از
اینجاست   هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق   ثبت است
بر جریده عالم دوام ما   آری که زندگی بحق یافت و از
مقید سوی مطلق پرداخت بتیغ لیس فی الدارین الا هو
همه تعددات را قتل ساخت و همیشه در بحر مشاهده محبوب
و در قعر وصل معشوق مست و مدهوش است و خواهد بود و ای

جان من

جان من موت عام دیگر است و موت خاص دیگر عام
فصل است و موت خاص وصل است پس مردن خاص
عین زندگی است و مردن عام دوری و مهجوری است
چون که موت او راست که از حق دور افتاد و خدا او را که بحق
نزدیکتر گشت   الموت جسر یوصل الحبیب الی الحبیب   ازین
معنی است بلکه از غلبه محبت چون بورطه عشق میرسند و در
بحر حسن معشوق که نهایت ندارد غوطه می‌خورند و در آن
عشق بی پایان چندان میروند که در قعر بی‌نشان
غایب می‌شوند بحدی که تا ابد نام و نشان هیچ جا
بر نمی‌آید پس موت عاشقان بکمال استغراق است
نه موت ازین معنی است   بر باد تو عاشقان جان
جان میدهند   که در اینجا ملک الموت نگنجد هرگز
بلکه عاشق بیچاره هر دم میرود و بهر موتی حیاتی دیگر و جانی
دیگر می‌یابد اینجا گهی موت و گهی حیات کاری و حیاتی
دیگر و جانی دیگر موتی دیگر و حیاتی دیگر همچو آنکه بادی گذرد

جان خواهم از خدا نه یکی بلکه صد هزار تا صد هزار بار بمیرم
برای یار و آنکه فرمود رأیت ربّی فی احسن صورة مراد
از حسن صورت اشارت به نیکو سیرت است و نیکو سیرت
ظهور نیست مگر در آینهٔ حضرت محمد مصطفی صلّی الله علیه وسلّم
پس آنچه دید خود را دید آنچه یافت خود را یافت زیرا که
احسن صورت و نیکو سیرت جز در آینهٔ حضرت ظاهر
نیست و تجلّیات او را احدی نیست اما تجلّی خاص ظهور آن
و ظهور خاص حضرت محمد است صلّی الله علیه وسلّم از آن فرمود
قل ان کنتم تحبّون الله فاتّبعونی یحببکم الله
پس محبت حق دست نه دهد مگر به پیروی حبیب و پیروی حبیب
میسر نشود مگر در فرمان پیر ای جان من شاه عشق را چهار تخت است
بر هر تختی سلطنتی دیگر و امری دیگر یکی لاهوت دوم جبروت
سیم ملکوت چهارم ناسوت مراد از لاهوت سرّ است و
مراد از جبروت روح است و مراد از ملکوت دل است
و مراد از ناسوت تن است پس تن در خدمت دل در محبت

روح

روح در قربت سرّ در وصلت خدمت در هر مقامی ذوقی
دیگر از ناسوت در لاهوت باشد و از لاهوت کار ناسوت
کند غیب بغیب شاهد بشاهد چنانچه غیب را جز از شاهد
و شاهد را آگاه از غیب هیهات هیهات نشان پی نشان
در محض فنا بنگر کنشان این است آنکه در خدائی خدا بودن
عین و نیست و الّا نه با خودی خود خدا گفتن کفر بالیقین است
گر همه عالم صواب تو بود تا تو هستی تو عذاب تو بود بقای
ایمان چیست یعنی بقای محبت و بقای محبت در فنای
غیر است یعنی الدنیا لکم و العقبی لکم و المولی
لی مراد از دنیا تن است مراد از عقبی جان یعنی هر دو را
در محبت محبوب فدا سازد آنگاه بخدای رسد پس بقای
محبت در فنای غیر است و فنای غیر چیست یعنی فنای
خود و فنای خود در دیدن بقای حق است و بقای حق
در لقای یار است و لقای یار در فنای اغیار است و فنای
اغیار میسر نشود مگر نظر داشتن بر ذات و آن چیست یعنی

چون عین توئی غیر توئی غیر تو کس نیست و همیشه در عمق
این دریا مستغرق باشد تا بحدی که درین فهم فانی مطلق
گردد و اگر ببقای حق باقی ماند تا بی یسمع و بی یبصر حال وی
گردد دیدار تو بی حجاب دیدن نتوان رخسار تو بی
نقاب دیدن نتوان ای جان من بی قالب قالب را هم
می توان گفت زیرا که بغیر قالب نتوان دید دیگر نقاب
فراق را هم می گویند که فراق کمال نگیرد هرگز روی
دیدن نتواند زیرا که شوق غالب نباشد کی چند پس بواسطه
شوق نقاب شد چون به چند فنا شود دیگر حسن معشوق
بی نهایت است چون نهایت معشوق نه چند نقاب است
دیگر حجاب که هست غلبه شوق است و هر وقتی که خواهد
بجانب معشوق نظاره کند و محبوب از بی یاری خود
روی بگرداند تا محجوب روی نگرداند هرگز دیدن نتواند دیگر از
غلبه شوق اگر معشوق ظاهراً حاضر است اما چشم عاشق
از غایت شوق سوخته است همان شوق عاشق را حجاب شد

چنانچه

چنانچه می گویند روزی پدر مجنون بر پدر لیلی رفت و گفت ای
برادر میان ما و شما خویشی هست چرا لیلی را بزنی نمی دهی پدر لیلی
گفت ما مجنون را محض دوست می داریم بواسطه غلبه شوق
بزنی او نمی دهیم اگر باور نداری امتحان کن پدر لیلی لیلی را
گفت لیلی بیا و او در خود را به پیراهن چون خواست که پدر لیلی
هنوز از خانه بدر نیامده بود که باد دامن لیلی را برداشت همین که
دامن لیلی در نظر مجنون آمد بیهوش شد و بیفتاد و پدر
لیلی گفت من لم یصبر علی ذیل فکیف یصبر علی
روئیتها طاقت دیدن رخ تو کراست من مسکین
شنیده حیرانم پس او بی نقاب دیدن نتوان یعنی ذات
در پرده صفات نظاره نتوان کرد المومن مراة المومن
یعنی عاشق آئینه معشوق است و معشوق آئینه عاشق
اینجا دقیقه ایست که بجز ترک جان بکند این نتوان رسید
یعنی عشق که حسن عبارت اوست از خود بخود نگریست
آئینه معشوقی موجود گشت پس معشوق در خود دید عاشق را

یافت یعنی چون جمال کمال خویش معاینه کرد عاشق
خود گشت پس توجه عاشق بسوی معشوق مشتاق معشوقست
بر عاشق یعنی بر خود پس عاشق آیینه معشوق است
و معشوق وجود عاشق پس هر جنبشی که از عاشق است
فعل معشوق است و فعل معشوق عین عشق است و عاشق
از دیده معشوق در معشوق و در بحر مشاهده محبوب چنان
غوطه خورده است که از خود یاد نمی آرد تا بحدی که هر دو
صفت عشق در عشق عین عشق گشته باز هم قراری است
زیرا که اگر عشق را قرار بودی عاشق و معشوق پیدا نشدی
بلکه بذاته عشق عین دردست و همیشه از اول تا آخر
دریای ذوق او در جوشش بود و خواهد ماند عاشق و
معشوقان کسوت قامت عشق اند چندان پوشید و چندان
درید چندان در بر کشید و چندان از بر می کشد
و چندان جامه در خانه قدرت موجود اند از آمدن و
رفتن اینها هیچ احتیاجی ندارد   گر بمیرد مرکب من

من

من بمیرم هیچگاه   مرکبی دیگر بیابم تا بران گردم سوار
ای غنچه گلستان محبت و ای گل گلزار وحدت و ای نو
باوه بوستان وصلت از آن گاه که جمالت در صحن گلشن
جهان شکفته است چشم بلبل عاشق بهوای تماشای آن
یکدم نخفته است و عندلیب مشتاق خیال بر جمالش چنان
بسته است که تا ابد بر بوی آن نگران است و مست از آن
گاه که از خانه تاریک این روشنی پدید آمد آنچه نادیده بود
در وجود آمد   ره پدید آمد چو آدم شد پدید   رو کلید
هر دو عالم شد پدید   اینجا من عبودیت و ربوبیت
این هر دو صفت ذات شد و بدین صفتها در ظهور آمد و
این هر دو بقیه در وجود انسان است و مثل این دو حرف
چنانچه واو میم از کجا بر آمده اند اما اگر نظر بر میم آری واو
محو می شود و اگر نظر بر واو داری میم از میان میرود
پس حضوری واو در غایبی میم است و غایبی واو در
حضوری میم است پس در حضوری ما غایبی اوست و در

غایبی ما حضوری داشت و مراد از میم منی مانت و مراد از
واو ادب است پس ازین دو صفت بر هر چه نظر داری تو همان
پس باید که بهر حال نظر بر واو باید داشت تا میم فا صفت شد
اگر عاین یعنی عین است و اگر غاین یعنی غین است بلکه در عین
غیبت بر جمال هویت متحاست ما فال است تا عود حسنش
رازمی و کر حاصل گشت پس عبودیت و ربوبیت این هر دو
صفت ذاتی اند هر وقتی که بر حضرت رسالت پناه صلی
الله علیه و آله وسلم تعبیه ربوبیت غالب آمدی و صفت
عبودیت در او محو گشتی دران ساعت هر چه فرمودی
آن کلام الله شدی و چون بصفت عبودیت باز
آمدی دران وقت هر چه از زبان مبارک صادر می شدی
آن حدیث گشتی و مراد از جبرئیل آن است در میان این
هر دو تعبیه خاطری است که در تعبیه عبودیت آگاه دهنده
از عال ربوبیت است و در غلبه صفت ربوبیت گنجائی
او نیست زیرا که   چون در گنجد وصالی حاله سرد شد

گفت

گفت و گوی دلاله   هم از ابهامات در عشق پیام در گنجد
بلکه در دایره وحده لاشریک له دلاله چکار دارد خود
بود که پیمبری کرد هیهات هیهات از آن گاه که دریای وحدت
در عشق خود در جوش آمد و موج زدن گرفت و از بی
نهایتی خود بی سکون و بی آرام گشت ناگاه غواص ازلی
در عشق بی پایان غوطه زد و به تجسس تمام از قعر بی نشان
گوهر برون آورد صفا و لطافت آن هر چه بود روشن کرد چه
فتنه بود که مشاطه قضا انگیخت   که کرد نرگس مستش سیه
به سرمه ناز   آه اینچه شور بود که مشاطه محبت بر حکم قضا شوری
پیدا کرد که نرگس مست وی را به سرمه ناز سیاه کرد و مراد از
نرگس مست عدمیت عشق است و مراد از سرمه ناز صلفیت
عشق است یعنی شاه عشق که از بی نهایتی خود مست و بیخود
بود چنان که از غایت مستی جز از هستی خود نداشت تا گاه
مشاطه قضا از خلوت خانه کنت کنزا مخفیا سر بر کرد
و نغمه فاحببت بگوشش فرو خواند و بندای ان اعرف

در هوششش آورد و سرمه حقیقت محمدی در دیده مستش کشید
دعروس حسنش را بصد هزار ساز در آینه الان لن
ترى وصفتى جلوه داد و بچشم محبت نگاه کرد عاشق
حیران وشیدای روی خود گشت چون از بی نهایتی جمال
بیقراری و بی سکون و بی حال گشت بزبان درد
بتمام اضطراب بابانگ بی صبوری در عین حضوری
ز دلش آمد یا لیت رب محمد لم یخلق محمدا
یعنی چه بودی گر نبودی آشنائی یعنی به بودی که در عالم
عدم بودی با چندین درد و غم مبتلا نشدی زیرا که
هرچند که خوبتر خرابتر و چه بودی که نرگس مست و برا بسرمه
ناز سیاه نگردانیدی تا عالم چنین تباه نگشتی یعنی
هرچند که حسن معشوق در نظر عاشق خوبتر می آید خرابتر می
گردد و این ناله از ملولی نبود بلکه از غلبه عشق بود دیگر مراد
از نرگس مست ذات است و مراد از سرمه ناز صفات است
یعنی ذات را در حجاب صفات پنهان ساخت پس این

حجاب را حجاب نتوان گفت بلکه سرمه ناز است دیگر مراد
از نرگس مست بیخودی است و مراد از سرمه ناز خودی است
زیرا که مستی از هوشیاری معلوم می شود اگر فراق
نبودی قدر وصال دانسته نشدی دیگر مراد از نرگس
مست غلبه عشق است و مراد سرمه ناز اعراض معشوق است
دیگر مراد از نرگس مست بی نیازی محبوب است و مراد از
سرمه ناز نیاز عشق است یعنی ناز معشوق بغیر نیاز عاشق
رونق ندارد دیگر مراد از فتنه شور عشق است و مراد از مشاطه
قضا ارادت حق است و مراد از سرمه ناز تفرقه است
و مراد از نرگس مست جمع است یعنی دریای عشق از بیرنگی؟
خود در شور آمد و در علم قدیم مشاطه قضا نیز بود بر حکم رضا
این شور را در شورش آورد و از دایره جمع متفرق گردانید
و از بستر وصال بخاکستر فراق انداخت از بهر آنکه تماشای
عشق بصفت عاشقی و معشوقی با حسن خود عشق بازی ها زد
در درد هجران درمیان انداخت تا سخن های عجب و

نکتهای عجیب حاصل آید گر عشق بودی و غم عشق بودی چندین
سخن نغز که گفتی که شنودی انا المشتاق الی المدبر
جان من چون چنین است پس چندین چیست ازین
چندین برای دردمندی راست و دردمندی برای
مستمندی راست و مستمندی برای خداوندی راست و
خداوندی برای بنده کی راست و بنده کی برای دانندگی
راست و داننده کی برای یابنده کی راست یعنی شاه
عشق همیشه بکسوت عاشقی و معشوقی عشق بازی با خود بازد
پس بنده کی و خدائی دوئی و جدائی برای دیدن و دانستن
و برای گفتن و شنودن راست و الا نه خود بخود بخود
بود چون با خود آمد بدین صفت خود را بخود نمود یعنی
عروس حسن در پرده معشوقی در جلوه گری آمد و بتجلیات
گوناگون متجلی شد یعنی خود را بشکل جمله جهان بخود
نمود و این فرقها تجلی اوست و تجلیات او را نهایت نیست
هر عاشقی از وی عبارتی دیگر کرده و هر عارفی از وی نشان

دیگر داده

دیگر داده اینجا سخن اول صفائی بود بی فنا و بقائی داشت بی
فنا حالا معنائی هست با بقا و فنائی هست بی بقا و کنائی هست
بی صفا از بی صفتی در صفت در آمد اما اگر صفت بی صفتی
در صفت حاصل کند واصل باشد و اگر در صفت بصفت
ماند و از مقید بسوی مطلق بپرد و از مفاصل روی نماید چنانکه
دایم وصل بدست نیاید اینجا سخن طالب مثل کوهکن باید تا
از وی کاری برآید یعنی حجاب غیرت که مثل کوه است بر دل
طالب پس این حجاب کوهی را هر دم بتیشه شوق از درخ
مطلوب بکند و لشکر غیرتی بر رگ هستی خود بزند و در بحر
فنا غوطه خورد و از قعر بی نشان گوهر بقا بدست آرد
اینجا سخن چون کسی چیزی را دوست می دارد و از جمله
دوستی الخیر بعینه در درون جان جای می گیرد و همیشه
میان جان بی حجاب موجود می باشد پس چیزی که از
جان موجودتر نزدیکتر است چندین ناله و زاری فراق
بی قراری چرا باشد آری عاشق مستی است هرچند که

می نوشد می جوشد سیرابی ممکن ندارد و از نهایت تشنگی
محبت دریا را بقطره نمی شمارد و در عین وصل فراق
می پندارد عاشق از معشوق طرفة العین جدا نیست
اما از بی نهایتی حسنش در فراق است و نادیدیت رب
محمد لم یخلق محمدا از دوری نبود بلکه محض قرب بود زیرا
که هر چند نزدیکتر حیران تر و دیگر آنکه چون در رشته
احدیت گره میم احدی که وحدت است بجای یک عقبا ده هر چند
که قصد کرد بهیچ نوع نگشاد لاجار بهزار ناله و آه زبان
عجز بگشاد که نادیدیت رب محمد لم یخلق محمدا آری جز این
درد دوری نداشت و خود را درمیان می یافت و مراد
از این گره دل است و مراد از دل آینه ذات است
که حق سبحانه و تعالی چون در آن آینه نظر می کند خود را
می بیند چنانکه هست و خود را می یابد چنانکه بود و این
گرهی است که کس نگشود و نگشاید و نخواهد گشاد و هرگز
گشاده نگردد و وقتی گشاده شود که لله الواحد القهار

کرد و یعنی قیامت قایم باشد و شرح این بقلم راست کی
آید فهم من فهم و این گرهی است که در کنه این گره هیچ احدرا
مدرکی نشده و در غور این هیچ فهمی در نیابد که وا کند
تا که این گره وا نشده است هر شوقی که هست و هر ذوقی
که باشد بر غیب است و عبارت فراق و وصال هم از این
از این است وقتی که این گره گشاده گردد و شوری که
هست در کنج عدم افتاده باشد هم بدین معنی است درد و
خویش بگذرد و قدح در کشد و برود یعنی طمع مدار وصال
دوام را هیهات هیهات در عین هستی نشانه هستی
ساخته اند به محل خطاب و عتاب داشته اند و هدف
تیر بلا ساخته اند پس عجب آنکه چون درون و بیرون
همون پس ستر در حجب و مستور از کیست مراد از ستر
کنایت از وحدانیت و فردانیت است چون بی صفت
و بی اشارت است پس در عین ظهور مستور است یعنی ان الله
ستیر و یحب الستر چون هر چه هست در همه عالم

همه بینم مانند در دو عالم از آنم چه بدبیت و مراد از حجب
استتر کنایت از کم شد کان است یعنی دوست
می دارد ایشان را آنانکه در ذات پوشیده شده اند
و هستی ایشان در عذاب غایب گشته یعنی حق سبحانه و
تعالی را بنده کانند که بدو جنبند و بدو روند و بدو شنوند
و بدو بینند و بدو خورند و بدو گیرند از ر بدو باشند
از غیر در ستر ند و از عالم چگونگی بیخبرند و در نظرشان
جز حق نیست هیهات هیهات ای جان من آنچه هست از
برای من شد و آنچه کرد از برای من کرد و آنچه گذشت
من بودم و آنچه آید من باشم و آنچه هست من هستم
من نخواستم که ویرا بینم وی خواست که مرا بیند پس او
عاشق من است و من معشوق اویم چه من وی کجا پی وی
من چه ام یعنی پی این وی راشهو و نیست و پی وی
این را وجود نه از غیب هویت بعشق من در روی نیست
آمد اینهم سارها از ماست و این همه سوزها بر ماست و این

رازها در ماست چون پرده من خود را دید خود را در دید
پس غایب هم در من و حاضر هم از من همه حال ما را در
میان میار و میان چون اوست همه او را دان چون
مشک اوست لاشک بشش و هر چه از من می آید بی من
ز من است هیهات هیهات از آنگاه که رباب وجود
را بتارهای محبت در ساز آور و گاهی بساز وصال می
نوازد و گاهی در چهار زنی فراق می اندازد و از نغمه هر دم
ناله زار بر می دارد ای قبول کننده روان و ای جز دای
بی هزار و ای هم دم پرور دان ای آنکه از عدم بدم آور
و از دم بعدم بری هر دمی که در آمد می تو دم زند بی دم
گردان آنکه همدم او باشی ای جان من هر چه هست از ماست
که بر ماست نه از ماها هم دیده بان احوال خویشیم از جمله
همه دلریشیم اکنون توئی من چیستم پس همه تو باشی من
کیستم آه از بیچاره گی و بی کسیها آه از بینوائی و مفلسیها
آه از غریبی و تنهائی ایکان من از همه بریده بتو پیوستم

چون تو چنینی من کجا استم و اگر تو چنگی که گیرد دستم
من بندهٔ توام پر عیب معذور گر نزدیکم در دوری این به
محمد جفاکار گر بر پای جفا هر سیاستی که فرمایی سزاوارم
اما از آنجا که خدا کرم تست اگر از این نوع هزاران از من
صادر شود هیچ از ما جرم لذ تو کرم جرم از حد گذشت لقا
کرم تو یک ذره کم گشت و هر کرا عنایت تو رهبر است اگر پی
ره میرود دور است هیهات هیهات ای جان من چه تو چگویم که
چونم با آتش محبت جان سوخته که نتوان گفت و نهادک
پنهانی چنان دوخته که شرح نتوان داد و در جعد پیچاپیچ چنان
پیچیده که نتوان کشاد آه لذ خرابات تو چه خرابی بر ماست
ای جان من جانم فدای نشان قدم تو باد و هرچند که دو درم فراق تو
مباد عجب نبود که بهانه کهی آری یاد چرا چون لاله خونین
دل باشم که با من نرگس او سر گران کرد آری تا که
خونین دل نباشد نشان بیخونی چون یابد و خونین دل بودن
ممکن نیست مگر در فراق ای جان من در پس هر وصالی فراقی

است

است و از پس هر فراقی وصال اما از فراق جدید وصال نو
حاصل می شود و اگر بیک حال باشد سیراب گردد و عاشق
را سیرابی ممکن نه از جهت هر مقامی را حالی و هر حالی را مقامی
معهود را که تو بیکی حال بسنگری گر خبر نهای عشق چنانش
بکمالست اما قومی اند که در حاصلات مقام اهل نشسته
اما که اهل نشان اند و قومی اند که در حاصلات مقام پی
نشان اند اما که اهل نشان اند همیشه در شوق و اشتیاق
و ذوق و درد و سوز و زاری و بیقراری و باین احوالها
مستلانید زیرا که ست هذه الابرار بین التجلی والاستتار
واما که در حاصلات مقام پی نشان اند باین احوالها
هیچ تعلق ندارند فراق و وصال یکسان می پندارند
زیرا که در بحر جمعیت لیس فی الدارین الا هو خود را در
میان نمی آرند و ایشان گم شده کاند در حق اوشان
اهل محبت اند و ایشان اهل توحید اند ای جان من این
بیچاره حکیند هیچ چاره ندارد و جز بیچارگی در میدان

اهل [illegible] مثل گوی دوشته اند و چوگان قضا و قدر بهر طرفی
که می [illegible] می دانم تا کی بکمال مقصود رساند یا همین طور
سرگردان خواهد و است جهات جهات ایکجان من
فدای آن جانی که در هر دو کون مکانی ندارد و لا تو خود را
بهر حال در میان میار پس جاییکه تو باشی حق باشد
و حق حق پسند است از حق جز حق نخواهد بود و ان الله جمیل
یحب الجمال مراد از جمیل پاکی است و مراد از پاکی
بی انبازی است یعنی حق سبحانه و تعالی پاک بی انباز است
و دوست می دارد پاکان بی انبازان را مراد از پاکان
عاشقانند که در عشق بازی او صفت بی انبازی دارند
یعنی همیشه در بحر وحده لا شریک له غرق اند و بصفت
تخلقوا احب باخلاق الله در فرقند یعنی غایب در راه
و حاضر از دو روی دلشان از غبار اغیار مصفا گشته
و از کدورات بشریت بکلی رسته و مراد از پاکی پاکان
آن است که از اندیشه غیر پاک کنند و همیشه بر روی نگار نگران

ومشتاق اند نه پاکی طبیعت و یا جمال صوری و عشق ظاهری
را جمال شوان گفت بلکه اهل جمال آنانند که حیران بر
روی جانان اند ان الله جمیل و یحب الجمال یعنی ما
عاشق اوییم و او عاشق ماست پس مراد از جمال محبت
جانی که محبت است جمال است آری هر چیز را جمالی است
و هیچ چیز نیست که جمال ندارد زیرا که از آن حسن کس
بقدر رعیت نصیبی دارد و جمال با کمال مقصود ذات است
اهل آن جمال گروهی دیگر اند لو لاک لما اظهرت
الربوبیة در شان ایشان است از عالمیان غرض
همین ایشانند باالله که باقی حشر اشیاء همه ای جان
من هزار جان فدای نام پاک تو باد و بی رخ دلغرای تو
حیات من مباد و هر دل که در غم تو نبود شاد همیشه در
غم باد ای جان من عاشق بیچاره همیشه در فراق است
تا که صفت عاشقی و معشوقی باقی است شاه عشق در بین
میان ساقی است تا که این هر سه صفت یکی نگردد و فراق

بی است ای جانمن چون مدتی در عین حضور به تماشای
گلشن رویت از خود بی‌خود بودم ناگاه باد هجران
در رسید یکایک بدلم چنین رسید که به تیغ فراق خود را در
پرکاله سازم و نمک درد در میان اندازم آری جدا
شدن از دوست خود را دو پرکاله کردن است و علیحده
ماندن از جانان خود را بیجان کردن است اما این محال است
که جان بی جانان باشد بلکه جان با جانان است و جانان
در جان است آه هزاران آه بر سینه ریشم دردمندان
لعلت نمک تمام دارد آه این چه نمک است که چندین
شور می آرد و این چه شور است که از جان شیرین تر است
و این چه شیرینی است که در لب لعلش آمیخته اند و این
آمیخته گی است که چندین شیفتگی حاصل می شود و این چه حاصل
که بسی بیحاصلان را وصل می گرداند آری چون دوئی
برخیزد یکتائی پدید آید چون یکتائی پدید آمد آنکه هیچ حال
جدای روی ننماید آن چیست یعنی هم رنگ یار شده است

و درمحب

و در محبت محبوب محو بودن و بعد از آن هر دم در
گلزار حضور غنودن است یعنی وهو الله فی السموات
والارض همان خدا است که در آسمانها است و در زمین‌ها
است شربت درد تو بر خسته که نوشید دمی
اتفاق بی دماوم نکند ای قبله مقصود من و ای آینه
معبود من و ای مایه مطلوب من آری تا که شربت درد
نچشد و محنت درد فراق نکشد به محبت شیرین کی
رسد چون برسد خسرو عالم گردد لذی اگر محبت سهل
بودی لن تنالوا البر حتی تنفقوا هرگز نخواهی
یافت دیدار حق را تا آنکه خرج نکنید در راه خدا جان
خود را نفرمودی اگر از این هم دست دهد از آن است
و این خاصه در باب محبان است چون حوصله همت
ایشان بلند دید این تحفه بود با ایشان رسید دیگران را
چون مقابل آن مقام ندید و عزم عظیم در ایشان نیافت
بر قابلیت ایشان فرمود و لا تلقوا بایدیکم الی

التهلکه یعنی بنده از ید دست خود را بسوی هلاکت انداخت
هیهات لطیف مشکی که چندین هزار جگر در سودای او سوخته
و عجایب گنجی که بسیار جان بر امید او خراب گشته شیرین
شکری که صد هزار دل در آرزوی او تنگ شده آه این
چه آتشی است که در خرمن جان بیچارگان افروخته و این
چه نمکی است که بر کباب جگر سوختگان ریخته و این چه ناوکی
که بر هدف دل بیدلان دوخته آه دستی دارم که بدامنش
در آویزم و سینه‌ای دارم که از کوشش جگر بریزم   لباب بیت
زخون جگر پیاله ما   دمی بخت چنین شد جگر حواله ما
آری حسن معشوق دم بدم بدیده عاشق پر غم بجلوه دیگر
متجلی می شود و بهر تجلی پیاله محبت بکام جانش میریزند و
بهر پیاله دردی می انگیزد و بهر درد درمانی و بهر درمانی
جانی حاصل است هیهات هیهات ای همه تو و تو بی همه
وای همه در تو و تو در همه وای تو چیتو و کسوت دو تو
در بر تو و این چنبر نه فلک حلقه ایست بر در تو   ای بگرد

شمع رویت عالم پروانه   وز لب شیرین تو شوری است
در هر خانه   ای کمال من صفت عاشقی و معشوقی قدیم است
و همیشه در میدان محبت بزبان نیاز بصفت عاشقی رب
ارنی گویان بود و مدام بر تخت بی نیازی بزبان ناز بصفت
معشوقی لن ترانی می فرمود و هر چند که ذوق ناز بسمع عاشق
جانباز می رسید شوق نیاز بیشتر می شد و هر چند که
شوق عاشقی می دید ذوق ناز میگرفت تا مجلی عجز و نیاز
عاشق رفته رفته بمقام خاک رسید یعنی چون در سوز آمد
سراز آتش گشت چون در اضطراب افتاد باد پیدا شد
و چون در گداز آمد آب شد و چون در قرار آمد خاک گشت
حد عجز عاشق تا اینجا بود عبارت از خاک وجود عاشق است
و عبارت از وجود عاشق شهود معشوق است و عبارت
از شهود معشوق ظهور عشق است پس خاک که هست در هیچ
مقام   از وجه ویرا نخواست ازین جهت مسکن
در ته قدمش یافت و همیشه بصفت خاک در ته کف پای معشوق

می بود چون بیار بسی بجد رسید ناگاه ناز در نیاز آمد خواست
تا از ته پا برکشد و لذین خاک کوتی در برکند و همه را در حکم
فرمان او کند اما خاک درة قدم محبوب آسایش داشت
نمی خواست که ما را پامال کند و در شمار آرد و بی قرار سازد
و بی قرار سازد چون برای قالب مطهر آدم علیه السلام
حکم شد که یک مشت گل بیارید زمین لبو کنند آمد و از خود
خاک نمی داد سر این بود که کار عاشق بجای رسید که معشوق
گشت و معشوق عاشق صفت خواهان او شد اینجا عاشق بناز
آمد و معشوق به نیاز و آن نادادن خاک ناز بود نه اعراض
پس از غلبه محبت تن نازک خود را پیراهن از خاک ساخت
و از نهایت عشق چنان در بر کشید که نحن اقرب الیه
من حبل الورید هیهات هیهات از آن گاه که از
قهر پیشان احدیت آفتاب وحدت بر آسمان وحدت
طلوع شده و ظلمات کفر بروشنی ظهورش محو گشته سرش
تا بحد غروب و طریقش تا مقام نهایت و هر چند که میرود

بجز خود هیچ نمی یابد باز بر تخت سمت حیرت طلوع می‌کند
و هر دم بسوی قبله حقیقی راجع میباشد اما از نهایت رشک
بی تاب است یعنی شعاع رخش که در آینه ها ظاهر گشته بر حسب
ظهورها مختلف در نمود دار آمده ازین جهت در عین وصال
نار فراق بر کشید که یا لیت رب محمد لم یخلق
محمدا ناگاه از مقام بواسطه ندای لطف بر آمد لا اله الا
هو الرحمن الرحیم یعنی نیست چیزی غیر من و نیستم من جز
تو و نیستی مگر همه و مراد از رحمن ظهور حضرت است صلی الله
علیه و آله و سلم و مراد از رحیم کنایت بنور اوست که
صحرای ظهور با نواع ظهورات زاهر است یعنی اصل تویی
و هر چه هست فرع تست پس هر قرب که در میان آمده
بود باد لطف از میان دور بود جمعیت کامل رو نمود
پس آفتاب حقیقی را آمد شد است هم چنان در قرار خود
و خواهد بود اما از مراد از فنا و بقا ثمره طلوع و غروب
اوست شب و روز نتیجه سهو و شکر اوست و آنکه می گویند

العالم متغیر مراد ازین سکوت شاه عشق است یعنی کسی
پندارد دنومی پوشد کل یوم هو فی شان برین
شاهد است هیهات هیهات ای جان من سهو و سکر این
هر دو صفت از ابتدا ازل الآزال بوده و ابد الآباد
خواهد بود یعنی شاه عشق گاه در سهو میباشد وگاه در
سکر میرود و ظهور ثمره سهو اوست و بدون نتیجه سکر
یعنی چون بسکر میرود و خود بخود چنانچه بود از نهایت
مستی نابود می باشد چون بسهو می آید با آفتاب ظهور عالم را
پرنور می گرداند و نشان بی نشانی در کسوت انسانی
اسرار نهانی را پیدا می سازد و مراد از حیات سکر
اوست و مراد از پیدایش عالم سهو اوست موت و
حیات نتیجه این هر دو صفت اند موت نتیجه سکر و حیات
نتیجه سهو پس سکر صفت حق است و سهو صفت محمد
هر بار که محمد خود را جست خدا را یافت هر بار که خدا خود را
جست محمد را یافت ای جان من بعرض سهو بر ذات

بعرض سهو بر ذات و بعز قایم بصفات و اگر محو در
ذات مجذوب باشند و اگر سهو بذات محجوب باشند و اگر
قایم بصفات محجوب باشند و اگر مجذوب باشند در حق مستوران باشند
و اگر محجوب باشند از حق رسولانند و اگر محجوب باشند از
مغز معنی دورانند ای جان من جانم فدای آن دیده ها که
دیدبان دلبرانند عجب آن دیده ها که خریدار دلدارند
و هیچ سوداری ندارند اما این مستان که بی قرار
و غلطانند و در عین دیدار سرگردانند سبب حیرت
اری از بی نهایتی حسنش سرمستانند و بیقراری ایشان
از غلبه محبت هرچند که در کلام ارشاد شده فاینما تولوا
فثم وجه الله نگرانند اما از غایت اشتیاق
سیرابی ممکن ندارند رشکم آید که کسی سر نظر بر تو کند
باز گویم که کسی سر نخواهد و دین عجب باری که تو داری
که بیک کرشمه صد هزار اغیار را در حلقه یاری در آری
و بیک غمزه غم از دل غمزده گان برون آری ای آنکه

ناخواسته می دهی از تو خواستن چه حاجت است ای آنکه
در گنج بخشی نظیری نداری چندین اهمال چیست ای آنکه از
پا درآمدگان را دست گیری و از دست رفتگان را پای
مردی فریادرس ای آنکه دلهای مشتاقان بهوای تیر تو
آماج اند و ناوک درد هدف جان مشتاقان پرسان و از
خدنگ دلدوز محروم مگردان وای آنکه قدهای محبان
از کشش تو کمان گشته بزه لطف در حلقه عنایت درآر
وای آنکه تشنگان بادیه فراق را آب لقا بقا بخشی وای آنکه
هر نا امیدی را مژده وصال نویدی فرستی هیهات هیهات
ای آنکه در پرده من چه سازها داری وای آنکه از سازهای تو
چه سوزها که بر ماست وای آنکه از سوزهای ما چه رازهای تو راست
ای آنکه بیمی از غمها قافله غم بر منزل جانم فرود آر ای آنکه
ناوک اندوه بر هدف جانم زده وای آنکه از تاب جعد
پرتاب تو بی تابم وای آنکه از لعل آبدار تو بی آبم وای
آنکه از خرامی خرامان تو خرابم وای آنکه در آتش شوق تو

هردم

هردم کبابم ای خیال من چه خیال است که تو داری و
هر خیالی که از خیال تو خالی است و هیچ خیال تو خالی
خالی از خیال نیست بلکه در هر خیال خیالی داری و این
عالم جهان خالی است از خیالهای تو وای آنکه عجب نبود
که بخیال این خراب حالی را خالی بخشی و از زحمت
خودی رهائی دهی و خود بخود کشی و در خود بیخود گردانی
آنکه از خودی خود بخود آری تا از خود خود را باشی همه
و کمال کرمه ای گل گلزار وحدت وای غنچه گلستان جبروت
وای عندلیب مشتاق وصلت وای کلید هر در بسته
وای در صدف کونین دُر یتیم ناسفته وای سرو در باغ
دل رسته وای از شکر تو دلهای مشتاقان شیرین گشته
وای از نمک تو نمک بر جانهای خسته وای زنده بجان
وای عنقای قاف بی نشان وای برنده دل وای دهنده
جان از آن گاه که مار محبت تو بر دلم نیش زده است
هوش از جان برده است و زهر آن هر عضوی را جنبان

در جوشش آورده که نمی دانم از مستی آن بچه گویم و چه می شنوم
و هر دم موجهای قاتل عشوه تر می رسد و در هم برهم می زند
و چنان پیاپی می کشد که ما را از ما می برد و ای صاحب
افسون افسونی در کارم فرما حرمش حافظ و از جور
یار ناله مکن ترا که گفت که در روی یار حیران باش
ای جان من حیرانی بر روی یار جمعیت جاودانی است
ورای نقش و نگار هر چه بینی محض پریشانی است بجز دوست
هر چه دانی عین نادانی است دمی که بی یار بر آید هزار پریشانی
آری آنان که اسیر زلف دل دارند فارغ از تفرقه اغیارند
و هر چه بر جان شان آید از جانان انگارند و در آن
محض مصلحت خود پندارند و اگر باران بلا بر سر شان بارد
هرگز پای پس نیارند بلکه بانگ هل من مزید
بر آرند ولا غایب باش تا حاضر بینی مکس را باران اگر طلب
انگبین این کاسه انگبین مجش که زهر قاتل است و حق وفا
ازو مخواه که باطل است پروا زخانه گردون مدر و نان مطلب

که این سیه کاسه باخر بکشد مهمان را   از جمعیت یار
بتفرقه این مکاره زال چه پروا دارم چون دیده دل بلقضا و
قدر دارم سبب این کاسه و مکر این زال در میان چه آرم
زیرا که چشم بر لعل شکر بار او دارم هیهات هیهات
ای کجا من این خاک ضعیف را چه زهره که دم محبت
زند که بهزار الله کی الله است اما چون لطف تو این را
گستاخ کرده و در مس تکلیف از دل این پردل برده
آری از آن گاه که طوق شوق در گردنش انداخته و
بکمند اشتیاقت بخود کشیده که یحبهم و یحبونه و از
پیاله کل شیء یرجع الی اصله جرعه نوشش برده لاجرم
پروانه وار بر شمع خود را فدا می سازد و این آرزوی
نیست بلکه انا عبدک عاشق و انا عاشق لک
یار می آرد ای جان من هر که بجنت تو سیراب است تشنه
ابد است هر که باروی کف پای تو افتد در خاک است
قدمش بر سر هفت افلاک است ای در دریای بیکران

و ای نشان بی‌نشان و ای بیان بی‌پایان و ای معلوم علم
قدیم و ای پادشاه مطلق زاید و ای غواص بحر کریم و
ای از نور حسن تو گشت نعیم و ای از شرار شوق تو شعله
جحیم و ای آنکه روشنی صبح اسلام از روی تو و ای آنکه
ظلمت شام کفر از موی تو و ای آنکه همه پویان سوی تو
و ای آنکه همه خوبان روی تو ای جان من شاهد خلوت
خانهٔ غیب هویت سالها در بحر وصال غرق بود ناگاه
از برای گفت و گو در فراق آمد و تمام شوق در میدان
محبت نعره زنان برق وار پیدا گشت و از محض نابود کی
به بود آمد برای مقصود معرفت و الا نه از این وجود
موجود شدن هیچ سود نبود یعنی و ما خلقت الجن
والانس الا لیعبدون ای لیعرفون.
بر نقش حضرت فتنهٔ نقاش کس نیست درین میان تو
خوش باش و آنچه در تحت در آمده است فانی نیست آری
چگونه فانی گردد چون باقی لذا باقی دارد و آنکه حکم است

کل شی هالک الا وجهه مراد از نفی ماسوی الله است
که نیست چیزی غیر از حق چون جمالش صد هزاران روی
داشت گر در هر ذره دیدار دگر وما من غائبة
فی السماء والارض الا فی کتاب مبین
و نیست هیچ چیز در آسمان و زمین مگر نوشته شده است
در لوح محفوظ دل است و دل جای حق است یعنی قلب
المؤمن عرش الله و مراد از آسمان و زمین ظاهر و
باطنش یعنی اوست هو الله فی السموات والارض
و مراد از دل علم قدیم است و مراد از علم قدیم معلوم است
و مراد از معلوم عالم است یعنی در علم عالم معلوم نبود
جز عالم هو الاول والآخر والظاهر والباطن
یعنی در علم قدیم خود خود را داشت و آنکه می گویند
العلم نقطة مراد از نقطه حقیقت محمد است صلی الله علیه
و آله و سلم و مراد از حقیقت محمد وحدت است و مراد از
وحدت دل است و بستر دل رسیدن مشکل هرکس در خور خود

میرسد اما بنهایتش هیچ کس را وقوف نیست زیرا که
دل است نسخهٔ علم الهی است و هر دو دل حرفی است ازین
نسخهٔ علم و دل که است دُرِ دریای بی نشان است و هر
ماهیتی که بود دل داد و هر مشکلی که است دل کشاد و هر
سرّی که داشت در دل نهاد دل دریایی است محیط که پایان
ندارد و هر غواص که بقدر خویش درین بحر غوطه زده است
و بجهد تمام غواصی نموده است اما بجز گوهر ما عرفناک بدستش
نرسیده است آری چون عمقش پایان ندارد رسیدن
بشمایان ندارد ازین جهة حضرت رسالت پناهی صلی الله
علیه واله وسلم بآن رسید که اکثر اوقات بحضرت معبود
خویش همین التماس می داشت که رب زدنی علماً و
قاب قوسین او ادنی کنایت از دل است
یعنی میان ذات و صفات همین است و هم ازاینست
فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی یعنی درآینده
در دلهای بندگان من درآیند در بهشت ای جملهٔ جهان

در رخ زیبای تو پیدا   ای روی تو در آیینهٔ کون
هویدا ای آفتاب معنی در برج اوج تو ظهور وای از
روشنی رخت عالم پرنور وازیاد تو شهر دل معمور و
ای سبزه کشت معبود وای آنکه بودی شهود و از عفت
آمد بوجود از تو وجود هر کشت موجود وای از یاد تو دل
و جان دارد صفا وای روی تو بیماری عشق را آمد شفا وای
آنکه از یک سخن تو همه در خروش وای از برای تو همه در
جوش وای همه از جام تو مدهوش وای از هیبت تو
همه خاموش ما روی ترا قبله جان ساخته ایم بر نطع
غمت هر دو جهان باخته ایم ای جان من ماهی جانم که بر
آب تو خو کرده است بیرون مکش واین حیف بروی زرد
مدار عندلیب روحم بر گل رخسار تو واله شده است
حجاب در میان میار که طاقت آن ندارد مرغ دلم که بر
هوای تو پر و بال میزند و به ناوک نا امیدی مدوز چون
جانش بغربت دارد بآتش فرقت مسوز ای درخوبی

پی همه ما برخراب شده خویش نظری انداز ای دستگیر
از دست رفته را دستگیر وازپا درآمده را از خاک برگیر
اگر دست گیری بجای رسم واگر بیفکنی برنگیرد کسم
ان الله علیم بذات الصدور ای داننده
احوال بود وای دهنده مقصود و بظهور بلکه ظهور کردن
آزاد آب بدور اما معذور را مغفور باش آری رونده
این راه تشنه باید و گوینده این حرف خاموش دفتر
عقل شسته باید یاد و خود فراموش هیهات هیهات از آن
گاه که از وطن کنت کنزا مخفیا بیرون شد و در
کسوت خلق علی ادم صورته در برافکند و از منزل گاه
ازل الآزال قدم بر راه ظهور نهاد و در خرام حسن بصد
هزاران ساز گام های ناز برداشته تا بمقصد گاه خرامان
آمد اما بهر قدمی حسنی نو و بهر گامی جلوه دیگر از این خرام
قرار و آرام از دل بیدلان ربوده و عالم که در فنا
و بقاست خبر خرام شاه عشق است   قد و رفتار توام صبر و قرار از

دلبرد

از دل برد   الله الله چه قد است این چه خرام است ترا
مراد از قد ذات است یعنی کل من علیها فان و
یبقی وجه ربک ذو الجلال و الاکرام
مراد از خرام صفات است یعنی کل یوم هو فی شأن
در ظهور قیام قامت او هر قامت هاست و در نظارگی
رفتار او همه هست در هر زمانه شانی دیگر و این فنا و بقای
همه است یعنی چه فنا شود قیام قیامت او هم چنان
قایم بود ای که بوده همون وزان و چنانچه نمود در هر زمان
هم چنان موجود است هیهات هیهات ای جان من معشوق را
با غمزه که کان عشق کرشمه هست که اگر کرشمه از آن بر اهل
عالم متجلی شود حقا که همه را روان از تن روان بر آید
مشکی نیست که زلف لیلی را شکنی است که جز دل مجنون بتاب
آن ندارد بر عذار عذرا خطی است که جز جان وامق
عذر آن نخواهد و در لب شیرین نمکی است که سینه فرهاد
خسته اوست عاشقان را در زیر زبان سخنی است که لب

محرم نیست تنگدلان را از درد سینه نفسی است کردم همدم نیست
میان عاشق و معشوق گفت و گویی است که جز گوشه چشم
نتوان دانست جان جانان را جستجویی است که جز اشاره
ابرو نتوان نمود   حیران از آن شدم که نگارم چو ماه نو
ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست   آری نمودگی برای
ربودگی و بستگی برای گشادگی راه است از آن ربودگی اصل
نابودگی حاصل شد چگونه نابودگی جودگی رسانید و این
بستگی خستگی دست داد چگونه خستگی که شکستگی بار آورد
و شکستگی کلید بستگی است و این همه برای زیادتی محبت
دیدار می نمایی و پرهیز می کنی   بازار خویش و آتش ما تیز
میکنی اما ای جان من هر که محو در قلم است از خطا و صواب
بی فهم است و همیشه در دایره امن در حجت است اگر چه همه
محو در قلم اند اما بی وقوف این معنی دایم در الم اند و از
تفرقه خودی همیشه در سهند صراف ازلی همه را بمیزان
ازادت وزن کرده است و فرستاده که از آن کم و بیش

نتوان شد

نتوان شد چنانچه هست و خواهد بود تفرقه واقع نیست
اگر فردا ما را پرسند که چه آورده گوییم آنچه داده بودی
یعنی چون هیچم ازین هیچ مخواه هیهات هیهات لذین چه
دهند یعنی قل الروح من امر ربی یعنی اوست و هر چه هست
مراد اوست چون امر شد که   مانده ایم اگر چه
نیستیم نیستیم و نه بودیم نه بودیم ما قلم هم در دست کاتب لا
یزال ازین جهت بر ما هیچ وبال نیست ما حرفیم بر ورق
تقدیر ازین جهت هیچ تدبیر نداریم ما شاکر و استاد
قضاییم زبان از خود کشاییم   در پس آینه طوطی صفتم
داشته اند   هر چه استاد ازل گفت بگو می گوییم   ماییم
که هیچ نباشیم چون نیستیم از نیست نباشد هیچ چون هیچ
پس چندین ما هیچ چیست و کیست درین هیچ که هیچ
و چه نمیگشاید و هیچ نوع در فهم نمی آید ای پیچیده پیچها
وای واقف لذت پیچش ما لها سالهاست که از بهر تو هر دم
ما لها می کشاییم بکشا بکشا بجان تو که در جان تو ما لها دارم

بیا بیا اگر می خواهی درد آشنا اول از خود برا آنگه درآ اگر شما
ما داری بسوز ما را خواهی با خود مسا و اگر حال ما کداز د
اگر قرب ما می جوئی در آتش پروانه وار بگشا بال و اگر نه
هم چون مگس دست افسوس از دور بمال یا قادر برا همه
کار ما مگس همت را باز گناه و صعوهٔ عقل را در چنگل ارو آهن
محبت بر سنگ دل زن تا آتش عشق سر بر کند و هر غیر را
خاکستر کند و جوهر حین علم است سر بر کشد و بر حرف غیر
قلم در کشد منتظران را جب لَدُ نفس ای ز تو در فریاد
تو فریاد رس ای جان من شروع کلام الله اول کلمه
الم است و آخر کلمه احد است و حروف اول الف است
و حروف آخر دال مراد از الف احدیت است و مراد از
دال دایمیت یعنی بصفت احدیت دایم است قایم است
مرادرا مسلم است دیگر مراد از الف ازل و مراد از
دال ابد است و مراد از ابد احد است یعنی چنانچه از وحدت
بکثرت آمد چون باز از کثرت بوحدت رود احد گردد

ابد است از روی معنی ازل و ابد یکی است یعنی هزار عمر
حقیقی تجلی کرد کاشت آخر همان یافت پس کلمه اول قرآن
سه حرف است الم و کلمه آخر سه حرف است و کلمه عشق
هم سه حرف است یعنی شروع از عشق است و ختم بر عشق است
هو الاول هو الآخر و این سه سیپاره شرح عشق است
ده ده سیپاره بیک یک حرف تعلق دارد و سی و سه
هزار سخن جز ده ده سیپاره تعلق دارد و مراد از الف
احدیت و مراد از لام وحدت است و مراد از میم واحدیت است
سی هزار سخن تعلق بدل دارد و سی هزار تعلق بسر و آنکه
بزبان تعلق دارد شریعت است و آنکه تعلق بدل دارد طریقت
و آنکه تعلق بسر دارد حقیقت است و اصل آدمی سه قسم است
تن و دل و جان تن در خدمت دل در محبت جان در
وصلت واجب الوجود جلال و جمال و ذات ازین معنی است
که الایمان بین الخوف و الرجا خوف اثر جلال است و رجا
اثر جمال و محبت اثر ذات است و آغاز کلمه کلام الله سر

حرف است و آخر هم سه حرف است درین سر عظیم است
بقلم کی راست آید مگر همان فهمد که عرف من ذاق پس مراد
از الف ازل است و مراد از دال ابد و ازل و ابد هالهما
در میدان محبت دران میدان شاه عشق بصفت عاشقی
و معشوقی بچوگان محبت گوی معرفت می بازد و در صحرای
ظهور از الف الف گشت برای ذوق چوگان بازی
جوان شهسوار گوی معرفت را بنهایت رساند ازل با ابد
رسید و عدد برطرف شد الاحد گردد و قیامت قایم گردد
حضرت که یک انگشت برآورده بود اشارت این بود
ای جان من شاه عشق را ازل سر است و ابد پای چون
خواست که خود را ببیند از خواب هستی بیدار شد سر تا پا
خود را دید بی سر و پا گشت از نهایت خوبی خرابی در
جانش افتاد و این هفت چرخ که در چرخ است این همه
جوشش شاه عشق است پس ظهور بیداری عشق است و بطون
خواب وی و موت و حیات هم نتیجه این است و قیامت

نشان خواب او

نشان خواب او و ظهورات عالم و مراد از خواب
و بیداری کنایت از سهو و سکر است یعنی شاه عشق گاه
در سکر میرود و گاه در سهو می آید بقا نشان سهو است
و فنا نتیجه سکر است ازین معنی گر بگویم شرح حال خویشتن
هم چو سبزه بارها روییده ام ای جان من از تفرقه کثرت
متفرق مباش و این کثرت را عین وحدت انگار
زیرا که چون از انبار احدیت دانه وحدت را بیرون کشیده
و در کشت واحدیت بکارید از یکی هزاران دید هیهات
هیهات عجب بی بوئی که چندین بوها بوی آن بی بوست
عجب بی رنگی که چندین رنگها رنگ آن بی رنگ است و
عجب بی نشانی که چندین نشان ها نشان آن بی نشانی است
عجب نهانی که چندین عیانها عیان است عجب بی زبانی
که چندین بیان آن بی بیان است عجب بیانی که بهر زبانی
بمعنی دیگر داستانی پردازد و عجب معنی که بهر صورت نشان دیگر
می نماید اما از تفرقه صورت بجمعیت معنی رسیدن مجال

وچون بمعنی رسید جانی باید چگونه جانی که بهر صورت نشانی
دهد و آن چیست یعنی اول گم شدن است در ذات پس
یافتن است وجود خود در هر موجودات واینجا چشمه حیات
رسد که هرگز فنا نپذیرد واین دقیقه ایست که بکنه آن هیچ ان
رسید مگر بعنایت خاص راست چون از نظر خاص بمقصود رسید
اول از چشم دوبین در نظر خام افتاد روح وقالب
چنانچه در محبت یک لخت گشته اند که هرگز جدا نخواهند شد
وهرچند که ظاهرا از ظهور فنا می پذیرد وفنا می شود بلکه ابد
الآباد بهر صفتی که است همون صفت خواهد ماند واین چهار
صفت در صفت خود خواهد رفت وخلاصه در خلاصه
هر همه بوطن اصلی خود قرار خواهد گرفت اما صفت اشنائی
که در میان خود سالها محبت داشته اند هرگز نخواهد رفت
صفت خودی باقی خواهد ماند اما در میان خودی فرق هاست
کسی خودی بخود دارد وکسی خودی بخدا دارد پس در هر محبتی
که می زاید و در هر فهمی که میباشد به همون میرود وهمون خیزد

وهمون باشد

وهمون باشد ابدا کما تعیشون تموتون وکما تموتون
تبعثون وکما تبعثون تحشرون بلکه از روی معنی این
را موت نیست زیرا که از مقید بمطلق میرود و اما هر صفتی
که در مقید حاصل کرده است به مطلق بهمان حاصل خواهد
بود پس محبان فانی صفت میزبند بجزوی راکه هیچ
ندیده اند لاچار اینجا بجز دیدار هیچ نمی بینند اینجا آرزو
واینجا در دو حشر ایشان در دایره وصال خواهد شد و حشر
دیگران در صحرای فراق خواهد بود کافران را دوزخ مؤمنان
را بهشت وعاشقان را ذات شربت درد تو هر خسته
که نوشید دمی اتفاقی بمسیحا و دم او نکند ای آنکه
بیغم از غمها آن گاه که غم تو هم دم من است هم چون من
فارغ از غمها در عالم کم است که دمی که با غمی تو همدم نیست
بی دم است هر دلی که از غم تو شاد نیست شاد مباد
بلکه بی غمی تو شادی هر دو جهان بر باد است عجب دلی که
با تو هم راز است عجب دیده که بر ویت باز است عجب زبانی که

کر بوصف تو درایست عجب جائیکه جان جانان است عجب
اگر جان بی جانان بی با جان باشد نی بلکه جان با جانان است
وجان در جان عاشقانیم کی اواز دهی جان مرا دوست
از نیستانم آواز برآرد که منم وهو الرحمن الرحیم
تو چنین و من مفلس بی نوا بر در نشسته و هر دم بر آستان
می مالم جبین ای شاه بلطف سوی گدا ببین وانیست در میان
ما در جهان و چنین که ادعونی استجب لکم الخواهان من
نی فهمی وهو معکم اینما کنتم وای عندلیب گلزار
فاذکرونی نمیدانی که با تو اذکرکم ای
عاشق زار من وای جویان یار من وای مشتاقان دیدار من
هر کس واقف از پیش تو هر کس موافق در کیش تو هر کس در
عالم خویش تو از جهت ثم وجه الله در پیش تو می دانم
که دل افکار محزونی و در شوق لقای مجنونی اما هر چند
که مجنونی تا خود را گم نکنی رخ دلفزای چون بینی ای آفتاب
عالمتاب یکباکت برآ و ظلمت کفر شب مرا نهان گردان تا که

افتاب رخ تو طلوع نشود ظلمت شب خودی من هرگز از
میان نرود وهیهات هیهات فاینما تولوا فثم وجه الله
عبارت از وجههای اوست کل من علیها فان ویبقی وجه
ربک ذو الجلال والاکرام اشارت بذات اوست هر نوری
که هست وهر سازی که هست وهر عبارتی که هست در ظهور صفات
نه در جنب ذات تفکروا فی الائه ولا تفکروا فی ذاته ازین معنی است
یعنی در جایی که ذات است انجا تو و تفکر تو هست و در ذات
هر چند که فکر دقیق داری کافر حقیقی باشی اما که در راه عاشقی
و معشوقی می پویی هر فکری که داری و هر عبارتی که آری و هر
ذکری که گویی و هر صفتی که جویی رواست زیرا که این همه در صفات است
ای جان من بعید از حصول وصول کریم صبور حکیم هی باید
بود با هیچکس را بوی وقوف نباشد یعنی کریم هم صبور لذا هم
حکیم در همه انیس شمع بزم عشاقان وای آفتاب شام
مشتاقان الصبح رویت کلید هر شامی وای تار زلفت
بهر ولی داعی از ان گاه که قامت تیر غم در جانم رسید

هردو عالم از جانم رسیده ای جان من کجان تو که جانم در
جان ها از برای تو جای کرده است تا همه جان ها جان خواه
تو باشم و هر جانی که ترا خواهد آن نه من باشم دلا هر
جانی ما و دیده های عالم که بسوی دراز است یقین دان
که در هر دیده دیدهٔ دل غم دیدهٔ ما بروی باز است پس
هر که را خواهی و هر که رو آرای بجز ما هیچ کس را درمیان نه
پنداری معلوم شد که ازین نکته حال اشتیاقم از قاف
تا قاف بر رخ دلفزای تو مشتاقم و بواسطه چندین شوق
نمی دانم که در وصال یا در فراقم ای اهل عطا بموجب خطا
لقای با صفا که شفای بیمار است باز مدار شایان اهل
وفا نیست جفای بر بیچاره کان رو داشتن ای جان من
بر تقصیرات من مبین بر کرم خویش نگران باش یقین
دان عمری که بحضور تو می گذرد نه از بقا است در هر نفسی
هنوز چه جفا می کشم ای جان من از محض ضعف در راه
دو واماندهام حقا که اگر لطف تو استقبال نفرماید

بلین

عجب است که بیچاره ازین بادیه با جان برآید اما هر که عزم
بآن آستانه دارد هر چند که نشانهٔ تیر ملامت پس پا
نخواهد شد بلکه پروانه وار دیوانه آتش رخ صفات ایجان
من هر دمی که در هم دمی تو دم زده است هر چند که رد
می کنی مقبول آمده است و هر مقبولی که بر در تو راضی نیست مردود
ازل است به تقصیر وفا عیبم مکن گر آب چشم من هنوز
اندر پس تخم وفا می روید از گلها الدنیا ساعة
وجعلها فیها طاعة طاعت بلطایفه در فهم هذا
بوده است و در دریای مقصود غایب ماندن و معصیت
این قوم غافل شدن از آن فهم واذکروا الله قیاما
وقعودا کنایت بآن فهم است و بعد از استقامت
این فهم همه ملامتها از میان برخیزد یعنی عبارت نفس و شیطان
و خلق و دنیا و خیر و شر این همه کدورات درین صفا صافی
پذیرد یعنی چنانچه جز این نور هیچ نه بیند در میکده
مستان دیدیم پریشانی فی کفر درد پیدا نه بوی مسلمانی

واین بفهم تفهیم شدن ممکن نه تا که کرم کریم عنایت محض
نفرماید والا نه بسعی و تعلیم هرگز دست نیابد اما هر کرا عنایت
او هدایت کند معلوم نیست که بکدام کنایت باین نهایت
میرساند و هر که در چنگ این فهم در آمد تا ابد ممکن خلاص
ندارد ولی که باین فهم دلیر آمده روبه بهی بود بصفت سیر
آمده بود او نابود است بمثل زمین عجب خاکی که عرش زیر
آمد مرغان این گلزار بپر و از لامکانی و از مستان این سرای
بانگ سبحی بر آرند نهنگان این قلزم از روزه و نماز بیکار
اری نه بهیان مشاه راه بجز دوری چکار اهل دل را ذوق
فهم دیگر است کان ز فهم هر دو عالم برتر است اما مصلیان
محراب ابروی محبوب در نماز همیشگی اند بحدی که دران
حضور شعور از خویشتن ندارند المصلی غایب من الصلوٰة
ایشان اند چون فرمان شد الست بربکم ارواح محبان
همه قالوا بلی گویان بسجده شتافتند تا ابد سر بر نداشتند
هنوز هم دران سجده اند و خواهند بود ازل قیام ایشان است

دنیا رکوع

دنیا رکوع ایشان است آخرت سجود ایشان است
بجز نماز فعلی دیگر ندارند و بودنی دنیا بمقابله رکوع است
ازین جهت حضرت الدنیا ساعة فرمود زیرا که دنیا جای
سکونت نیست آما روزه داران روز میثاق تا یوم الدین
بجز دیدار دلدار افطار روا ندارند از صبح ازل تا شام
قیامت بهیچ نعمت میل کنند ایکان من با همه مسافرانیم
هر مسافر را وطنی است تا که بوطن اصلی خویش نرسد
قرار ممکن ندارد وطن عام دیگر است وطن خاص دیگر
وطن صالحان دیگر است وطن صدیقان دیگر وطن عابدان
دیگر است وطن عاشقان دیگر وطن عارفان دیگر است وطن
موحدان دیگر اما موحدان متوطنان دایره هویت اند و کنج
نشینان خانقاه عدم و نهنگان دریای محیط اند اما عارف
کامل و موحد حقیقی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم
ازین جهت حق سبحانه و تعالی در بابش رحمة للعالمین
فرمود که در هیچ حجابی محجوب نشد بهیچ جای مغضوب

نگشت زیرا که ظاهر و باطن در نظرش بجز محبوب نبود و
ازین جهة هر کس را زبان جز دعا نمی کشود ای جان من محبت
کرست تو و در دار دیکی ظاهر و یکی باطن در نمونه ظاهر غیرت
و در نمونه باطن حیرت اما چون نظر عاشق بجمال میرسد
آنگاه در نمونه باطن ظاهر مشتاق و در نمونه باطن محو میباشد
و میراث داران این نعمت بقدر طاقت و همت ازلی
از صدقه پیروی حبیب وی بر باقی وارثه نصیب ور می شوند
العلماء ورثة الانبیاء اند پس هر که هوس
بر مژه سکان وی دارد این حدیث را در عمل آرد کن فی الدنیا
کانک غریب او عابر سبیل و عد نفسک من اصحاب القبور
والا هرگز بوی بد ماغش نرسد هرچند که رنجها کشد مکیدم که
یارست تحفه است در کنار دیدار باشش تا رود و عمر با
بر هوس دیدار نیست کسی مگر عاشق همیشه در یاد است و یاد که
است عین دیدار است و عاشق مشتاق را گویند و مشتاق
پیوسته را گویند یعنی چون پا جنبنده زیر پایش می نهند و چون

می خزد

می خزد پیش چشم می دارد پس دیده و دل طرفه آیین
از مشاهده محبوب محجوب نمی گردد بحدی که اگر خود را جوید
او را یابد و هر ساعت بشکل عکس بسوی معکوس متوجه میباشد
نقش دار بر رخ نقاش حیران میباشد نی بلکه نقاش
بر نقش خود حیران است و حیرانی نقش مشتاقی نقاش است
بر نقش و عاشق او را گویند که نظر وی چیزی دیگر نبیند
جز معشوق و چیزی دیگر نداند جز محبوب را در سینه مجنون
مطلب جز غم لیلی تسبیح عاشقان است خم زلف آن نگار
در هر حلقی نوشته همی یار یار یار مراد از زلف صفات است
و مراد از خم تجلیات گوناگون است مسلم و کافر عاشق
و عاشق مطیع و عاصی و عالم جاهل خوب و زشت عاقل و مجنون
این همه خم های زلف نگار است و بهر حلقی سری دیگر هویداست
هیهات تا پرده من و تو در میان است رخ مسلمانی نهانست
وقتی که ابر کثرت منتفی گردد و آفتاب اسلام بر آسمان
وحدت بتابد تاریکی کفر و روشنی آن محو مطلق گردد حقیقت

مسلمانی پدید آید ای عنقای قاف بی نشان وای همای
همت لامکان وای شهباز بلند پرواز وای عندلیب
گلشن راز وای بضعت عاشقی در نیاز وای در حجله معشوق
بی نیاز وای از بی نیازی تو دلهای مشتاقان در گداز
وای از ناز تو ناوک در جگر وای لذت از تو سوز در جان
وای سرکش غریب نواز وای در خوبی بی همتا بر خراب
شده خویش نظری انداز وای از شراب شوق تو هر دم
مدهوش وای در یاد تو چنانم که از همه فراموش نه آن
چنان بتو مشغولم ای بهشتی روی که یاد خویشتنم در ضمیر می آید
آری ضمیر که بیاد یار ضمیر است یاد دیگران از وی تقصیر است
بلکه آن سینه است که سریر سلطان بی نظیر است ویار در
یار هم چو سکه در شکر است اینجا نه وصل توان گفت نه فصل
زیرا که وصل وفصل هر دو موجود اند از روی اسما فصل است
از روی جسما وصل زیرا که عاشق ومعشوق یک گوهر اند
از روی ذات وصفات و در دو ورق مصور دو جا

جدائی

وجدائی از محبت پیدا شد والا نه در محض یکتائی یکتا
بودند ناگاه ولوله محبت در جوش آمد ودوئی و
جدائی روی نمود فاحببت ان اعرف آئینه عاشق و
معشوق موجود گشت ومحبت چیزی است که فصل هم ازوست
وهم وصل ازو حاصل می شود اوّل بیادیه فراق می اندازد
وآخر به بستر وصال میرساند پس فراق ووصال هر دو
نتیجه محبت اند از این معنی قرب وبعد هم صحبت اند زیرا
که محبت در هر حال همراه است بلکه در کمال محبت بعد
ممکن نه ومراد از بعد غلبه شوق است اگر یاری از خویشتن
دم مزن که شرک است با یار با خویشتن اری المحب حجاب
بین العاشق والمعشوق درمیان عاشق ومعشوق
هیچ نگنجد مگر محبت وشاه عشق چنان غیور است که این
نکته را هم نمی تواند دید آری چون غنا بخشش یکتا است بار
دوتائی نمی تواند کشید هیهات هیهات از آن گاه که شاهد
خلوت خانه غیب هویت نقاب معشوقی بر روی کشیده

وهمه نازرا در میدان محبت جولان گری نموده و نیزه
ناز بدست بی نیازی گردان کرده و سنان شوق در سینه
سوختگان خلانیده از میان آزاد بوده و بچوگان خیال
سرهای محبان گوی وار غلطان از حال بحال رسانیده
و تنهای مشتاقان پامال ساخته و بکمند زلف طوق
در گردن مبتلان انداخته کشان کشان لذ جهان و
از اهل جهان بیرون کشیده و در زندان محبت محبوس
ساخته تا ایشان از دوران دور باشند و دوران
از ایشان مهجور یعنی الاولیائی تحت قبائی لا یعرفهم
غیری هیهات هیهات معشوق با ناز بعاشق جان باز از
بهر نیاز چندین پرده ساز کرده است تا همه دم در
سوز باشد زیرا که لذ سوز عاشق شمع حسن معشوق افروخته است
ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان مضطرب حال
مگردان من سرگردان را برخ جهان آرای زلف
عنبر سائی که حسن افزاست [illegible] می کشد خیال آن دارد

که عاشق بیچاره بی سر و پا را از پا در آرد و در میدان
اضطرار گوی وار سرگردان سازد آری زلف بر رخ کشیدن
افزونی حسن هم هست و حجاب هم پس در گو و بال
برجان عاشق خرابی است و دیگر مراد از زلف خودی عاشق است
یعنی از دیدن خودی خود خود را خراب می سازد و میخواهد
که من در میان باشم چون اوست همه او باشد آن همی خواهم
که این از میان برخیزد زیرا که رخ بی زلف زینت ندارد
پس بر رخ مصفای معشوق زلف همین عاشق است که
پریشان می سازد و گاه جمعیت می آرد و در پریشانی
و حیرانی و در جمعیت غایب این بیخودی خود می خواهد
و این را در خودی می دارد زیرا که چون عاشق نباشد
زلف معشوق را انصاف کی دهد والله خیر الرازقین
من طلب کلشیء جد وجد بهترین رازها قال است
یعنی طالبی را بمطلوب رساننده است اما طالب کامل
باید نکته نیست که من آری حق سبحانه و تعالی آری هر حقی

که بحق حق خواهی مستحق الحق باشی هرکه ازو چیزی خواهد
البته او را ازو چیز محروم نگرداند ای داننده نهان و
آشکارا هرکرا قوت بقوتی دارد او را بان قوت رسان
زیرا که تو بهترین رازقانی پس قوت عام محبت دنیاست
و قوت خاص محبت عقبی است و قوت خاص الخاص محبت
حق است هرکه بهر چه میلی دارد قوت او همون است چنانچه
لیلی قوت مجنون است پس محبت قیام بمحبوب خود دارد
و از روی غلبه محبت هیچ محبی از محبوب خویش جدا نیست
المرء مع احبّ ازین معنی است ایجان موت که
هست کونقند عاشقان است در بزم باده پیمائی بکار
آشنائی بسمل ساخته و بتیغ شوق بر آتش عشق بریان
کرده بکار برده اند تا ابد بچشم فارغ بروی نگار ناظر
بحق حاضر خواهند بود اما در کمال هستی خود هم نیست اگر
چه در محل هستی همه کس را و هستی مقام نمایش است
و نیستی خلوت آسایش اما در نمایش بیقرار و در آسایش

آرام

آرام و این هر دو صفت عشق است اما عاشقان بعضی در مقام
هستی اند و بعضی در مقام نیستی آنانکه هستند حاضر ازو و آنانکه
نیستند غایب در رو و آنکه می گویند ماضی و مستقبل و حال
چون مقصود حال است یعنی در ماضی چه بود و از مستقبل
چه آید چون در همه حال همین حال است پس عبارت ماضی
و مستقبل خیال است چون تو ئی تو ئی پس من هرچه
خواهم آن کنم ایجان من هرچه هست عشق است آتش انوار
عشق است باد اضطرار عشق است آفتاب رفتار عشق است
خاک قرار عشق است آخرت گلزار عشق است دنیا کشت زار
عشق است دوزخ شوق عشق است بهشت ذوق عشق است
یُسَبِّحُ لِلّٰهِ مَا فِی السَّمٰوٰاتِ وَمَا فِی الْاَرْضِ
چون آسمانیان و زمینیان همه در ذکر اند و از روی معنی
همه یکفکر اند پس اینجا عاصی کیست و مطیع کدام بذکرش
هرچه بینی در خروش است ولی باید درین معنی که گوش است
ای اگر در نظر تو جز تو نیست و جز نظر تو نظری ناظر نیست

حاضر و ناظر تو باشی و بر همه کارها جز تو دیگری قادر نباشی
دوست در نظر دوست جز دوست نیست بلکه در دوستی
دوست همه دوست چون همه دوست اگه نه دوستی نه دوست است
ای کنج نشین گنج مطلق این عالم مرکب است برنگ ابلق ایجان
من هر چند که غایب و عجایب چیزها در میان داری اما گوئیم
که پیش ما آری بجز آنکه پرده از میان بردار و ما را در خود
غایب دار   بزبان بگفت جنید از مرگ جان کندن خلاصم کن
چرا دشوار باید کرد بر من کار آسان را   اما در ربودگی ما
نمودگی اوست یعنی هر چند که روشنائی از روشنی اوست ولی
بواسطه تاریکی معلوم است والا نه در محض روشنی روشنی معدوم است
لی قلب ان عصیته عصی الله یعنی مراد لی است اگر بی فرمانی
کنم آن دل را بی فرمانی کرده باشم حق را اری دل که نسبت
مقام تجلیات شاه عشق است ازین جهت کاهی بصفت
مکشوفی کاهی بصفت محجوبی کاهی بصفت قادری کاهی بصفت
عاجزی کاهی بصفت معروفی کاهی بصفت موحّدی کاهی بصفت

منکری کاهی بصفت خداوندی کاهی بصفت بندگی کاهی
بصفت عاشقی کاهی بصفت معشوقی کاهی بصفت عارفی
کاهی بصفت مسلمی کاهی بصفت کافری کاهی بصفت هستی
کاهی بصفت نیستی کاهی قرب کاهی بعد کاهی حضور کاهی
غایب کاهی جمع کاهی متفرق کاهی محزون کاهی شاد
این همه تجلیات شاه عشق است هر دم تجلی دیگر متجلی شود
پس هر حالی که آید مرید آن حال باید بود و هر چه پیر دل فرماید
در پی آن شاید رفت رخت خطا و صواب یکسو باید نهاد
و بهیچ حال خود را در میان نباید آورد او داند کار او یعنی
از خود بینی دیده را بستن خدا بین بودن است   نقاب
پرده ندارد نگار دلکش ما   تو خود حجاب خودی حافظا از
میان برخیز   وانکه می گویند الایمان اقرار باللسان
و تصدیق بالقلب و آن چیست یعنی اقرار بزبان لا اله
و تصدیق بدل الا الله پس راست گفتن روشنائی ایمان است
یعنی چون اقرار و تصدیق لا اله الا الله راست باشد ظلمت

حجاب درمیان نماند امّا مایان از دروغ گوئیم که لا اله
الا الله را می گوئیم و غیر را درمیان می بینیم ازین جهت ایمان
تاریک داریم دروغ گفتن تاریکی ایمان ازین معنی است
یارب بحرمت ایشان که درشان شان فرموده ان
الله مع الصادقین من کذّاب را ببخشای و درکار صادقان
خود آر امّا هرچند که گدائیم از گدائی خود خراب عالم و
ازین تاک بتان پی تابم از صراحی عشق بپیاله محبت بخشا
می یابم تا از مستی آن هستی خود را ببازم و غلغله لیس فی الدار
الّا هو در صحرای لامکان اندازم گر عشق نبودی غم عشق نبودی
چندین سخن نغز که گفتی که شنودی گر باد نبودی سر
زلفش که ربودی رخساره معشوق بعاشق که نمودی مراد
از عشق عاشق است و مراد از غم عشق معشوق است و مراد
از زلف پرده معشوق است و مراد از باد مرشد و مراد
از مرشد محبت است پس بی مدد مرشد ممکن نیست که
این پرده از میان برخیزد و عاشق بمعشوق برسد پس

مقصود

مقصود همین مرشد است زیرا که ظهور حضرت رسالت
پناه صلی الله علیه و آله وسلم نشده بود هیچ کس بسر
حق وقوف کمال نداشت چون این روشنی از آن تاریکی
پدید آمد آنچه نادیده بود در دید آمد روی تو کس ندید
هزارت رقیب هست در غنچه هنوز صدت عندلیب
هست آری روی تو جز تو کس ندید عرفت ربّی بربّی
مراد از رقیب دنیا و دین کفر و اسلام امر و نهی طاعت
و معاصی احکام های شرع و هزاران تکلیفات عقلی که در سرشت
این همه رقیبان آن رویند دیگر مراد از رقیب فکر و فهم
و عقل و هوش است دیگر مراد از رقیب چشم و زبان
و گوش و دست و پا و سایر اعضا این همه رقیبان آن
رویند امّا اینها رقیب هم و عندلیب هم زیرا که ظهور اسم
این است و حجاب هم این و همین حجاب ظهور است و
همین ظهور حجاب شده پس چون حجاب برخیزد ظهور
برخیزد پس چندین شوق و ذوق پاکی انگیزد دیگر مراد از

غنچه پرده است یعنی در چندین هزار پرده ها صفت است
یعنی چندان که ظهور شده است مستور گشته است هنوز
بوی آن گل ظاهر شده است و در آرزوی روی آن صد
هزار عاشق بیقرار اند دیگر مراد از غنچه دل است و طالب
عندلیب صفت گرد بر گرد آن طوافها دارد چون با
عشق بورزد آن غنچه دهان بسته یکبارگی بشکفد و از بوی آن
عاشق عندلیب وار مست و بیخود گردد و در ظهور حبیب
رقیب فانی شود عبارت رقیب و عندلیب تا آن زمان است
که او در پرده است چون از پرده برون آید کس را نیابد در
میان آنگاه در ذوق چندان دیوانه باشد که هیچ بیگانه
و یگانه را مدخل در این میانه نماند ای جان من اگر گوش دل و
جان بشنوی هر دم بانگ انا الحق از هر شیئی خبر الست و
جز این بانگ بانگی دیگر در عالم نیست امّا این زمان حالت در
منصور تقاضا کرد تا چندین دال حاصل گشت چون حضرت خواجه
منصور حلاج را علیه الرحمه پاره پاره کردند و بسوختند و خاکسترش بباد دادند

امّا این بانگ

امّا این بانگ را شنوا شنیدند پس معلوم است که
آن بانگ از منصور نبود انی انا الله از درختی بر آمد اگرچه
از منصور هم بر آمد و منصور در میان نه من نمیگویم
انا الحق یار می گوید بگو چون نگویم چون مرا دلدار می
گوید بگو ای جان من طالبان حق را دو نظر پیدا می شود
هدایت او هر کرا عنایت می کند یکی اول و یکی آخر بنظر
اول از لوح دل حرف غیر را شستن است و بنظر آخر نقش
الله را بر آن تخته منقش کردن است یعنی اول خود را از خود
چند و این نظر فانی می سازد و با خود خدا را در خود می یابند
و این نظر باقی می گرداند یعنی قایم بصفت حق حی شود
ازین جهت بقا دایم دارند الا ان اولیاء الله لا یموتون بل
شاهد است   هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ثبت است بر جریده عالم دوام ما   اول محو می شود و آخر
در صحو می آید آن موت بود و این حیات امّا عجایب
که عین محو است و ازین معنی است خلق الموت والحیات

اول موت را یاد کرد و آخر حیات را یعنی حق سبحانه و
تعالی آری که میرد زنده کی شود و ازین موت و ازین
حیات هیچ کس را وقوف نیست مگر طالبان حق را
که ایشان را موتی دیگر و حیاتی دیگر بو العجب قومی که
پیش از مردن خود مرده اند پیش کاید تو ندی رخت
آنجا برده اند آنانکه جرعه زعجبت چشیده اند خون
در پیاله کرده و دم درکشیده اند آری آنان که چشیده اند
رسیده اند و آنان که رسیده اند دم درکشیده اند بگذر
ازین بیهوده مقال چون میسر نشود از تو دع نفسک تعال
گردی هر چند جستیت مراد ازین است که خود را در همه حال
در میان میار بجمیع حرکات نظر بر ذو الجلال دار یعنی لا
تحرکت ذرة الا باذن الله تا از معنی و فی انفسکم افلا تبصرون
آگاه باشی بعد از حصول این نظر هر چه از تو صادر شود
عین صواب شناسی آری آنجا که در بحر لا شریک له غرقند
از تفرقه فرقند و بآن نهایت نرسی آری بطبق الامر

نفنی

نفنی دست پرده معشوق است هر ساعت از پس این
پرده بزبان ناز بعاشق جان باز راز گوید و از برای ذوق
گفت گو این پرده را باز می کند و هر دم ندای دهد یعنی این
پرده را بدر دبیا یعنی بما برسی الا بشق الانفس ای دع
نفسک تعال اما مقدور در درین این پرده بدست این نزاد
تا که خود مرد و دریده نگردد و وقتی که دریده شود دم درکشیده
باشد یعنی جمالت کی بود مطلوب کجا ازلی و لن ترانی
ناز و نیاز باشد این هر دو پیش عاشق دریای ناز باشد
هیهات هیهات عاشق بیچاره بی تدبیر امید آن دارد که
خواهد درید دیر که است برای غلبه اشتیاق است و هر چند
که دیر تر مشتاق تر و هر چند که مشتاق تر نزدیکتر و هر چند
که نزدیکتر پرده حجبتر تر هیهات هیهات چشم آن دارد
که بعد از داغ هجر مرهمی بر دل نهد امید وار خویش
را هیهات هیهات عجب دلداری که بهر موی گرفتاری بازاری
و بهر نازی خریداری افگاری و بهر افگاری اسراری دیگر

تو تنها نیستی همارچشم شوخ ان دلبر که چشمش چون تو درهر
گوشه بیماری دگر دارد ولا چند درین تفرقه متفرق باشی
نفس و شیطان و خلق و دین و دنیا و کفر و اسلام خیر و شر
بهشت و دوزخ همه را در دایره وحدت جمع کن و در آسیای
معرفت لباس وجود عشق علول بنه و دریای وحدت
پرتاب کن والسلام ولا یشرک بعبادة ربه احدا

م م م
م م
م



بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله دایماً والصلوة علی النبی قایماً بعد هذا گفته می آید رساله بسیر مقامات از برای طالبان خدا تا خدا را بخدا بجویند چون که جوینده خدا بخودی هرگز بخدا نرسد کما قال ابویزید طامی رحمة الله تعالی دع نفسک تعال یعنی بگذار نفس خود را و بیا پس طالب حق را فرض است که باثبات خدا از هستی خود بگذرد کما قال علیه السلام الرفیق ثم الطریق یعنی اول راهبر باید بعده راه و راه چه بر داشتن پندار نفسانی و راه بر چه دریافتن توحید ربانی کما قال تعالی الله نور السموات و والارض چون عبد الجلیل در تفکر عبد و جلیل در آمد بجز

جلیل هیچ نیافت چون همه جلیل یافت از آن مقصود لا اله الا الله محمد رسول الله دریافت بعبارت مذکور رمز مقصود تمام است فهم من فهم بعده که طویل گفته می شود از برای فهم طالبان است چون که ارواح طالب را از خانهٔ عدم در صحن کثرت بتفرج در آمد الف دید و عوض عمر و زید در کوشش رسید و از غلبه مستی کثرت اسم من و تو بر زبان در کشید این معذور بشربت سبب وجود در رسید و ارواح انبیا و اولیا بمثل طبیبان است و قرآن و احادیث و اقوال ایشان بمثال خزانه دارو ماست هر طالبی که بمحافظت فکر داروهای عرفان از خزانه قرآن مجید خورد از رنج دوتایی انشاء الله تعالی فرخت کل شود چون فرخت کل شود از هر کل شدن طالبان بیان از کار و مراقب مشاهده و مقامات و شرایط آن گفته شد از عنایت پروردگار جهانیان بسبب وسیله خواجگان چشت رضی الله عنهم و شفقت خاص حضرت خواجه معین الدین معین

اکمل رضی الله عنه هر روشنی که این فقیر را بمعامله عنایت
کردند ودرین رساله گفته می آید هر که قوة دارد بگیرد وهمای
لامکانی بپرود   اول کم خوردن وشرط
دوم کم گفتن وشرط سیم کم خفتن چهارم کم با خلق بودن
کما قال علیه السلام بناء امر علی اربع اشیاء قلة
الطعام قلة الکلام قلة المنام وقلة صحبة
مع العوام هر که این شرایط بجا نیارد محال است که بخدا رسد
وشرط مطلق آن است که اگر آراستگی دین ودنیا پیش طالب
رجوع کند براو مایل نگردد چه هرچه در عالم ظهور ظاهر بظهور
آمده است وعقبی چه جمله عیش های رضوان که به بیان آمده است
اگر در پیش مهیا کنند بگوشه چشم ننگرد بجز خدا این
خاص محمد مصطفی صلی الله علیه واله وسلم ما زاغ البصر
وما طغی یعنی بگوشه چشم ننگرید ودید دین ودنیا را
بجز خدا وجه دیگر بشنو که مراد از دنیا هستی است ومراد
از عقبی نیستی است پس طالب را فرض است که از هستی خود بگذرد

چون امر حق تعالی هم چنین است ففروا الی الله یعنی بگریزید
از هستی ونیستی خود بسوی حق سبحانه تعالی واتفاق
جمیع مشایخ رضی الله عنهم برین رفته است که کل باطن
کل باطن است در ذکر لا اله الا الله محمد رسول الله فاما ذاکر را
باید قبل از ذکر گفتن روی سوی قبله حقیقی آورد یعنی بطرف
اشرف ذات پاک واحد مساوی واند بعده برزخ مرشد
را در دیده خیال تصور کند وکلمه لا اله الا الله بر زبان
گوید بی حرکت لب ودم در دل اراده بگذراند که نیست معبود
بجز الله بوقت سر دادن نفس بگیرد محمد رسول الله گوید
درویش دوم آن است که لا اله الا الله را برزخ حروف الا الله
الا الله بی اراده دل همه حال می گفته باشد کما قال الله تعالی
الذین یذکرون الله قیاما وقعودا وعلی
جنوبهم ویتفکرون فی خلق السموات و
الارض بجنبه دوم درمیان ذکر الا الله فاما ذاکر الا الله
را باید که پیش از ذکر الا الله برزخ محمدی چهار حروف مصدوست

میم و ح و دال و این چهار حروف در هر وجود دیگر موجود
در وجود تفکر کند سر خود را هم چو میم محمدی خیال کند و سینه
خود را هم چو ح محمدی خیال کند و کمر خود را هم چو میم ثانی
خیال کند و هر دو پای خود را هم چو دال محمدی خیال کند
یعنی خود را عین محمد خیال کند برزخ کبری این می گویند
بعده ذکر الا الله بزبان گوید بحرکت لب و دم در دل
اراده کند که همه اوست و جو دم هر آن اوست در روش
دیگر آن است که الا الله را به برزخ الا الله پی اراده دل
می گفته باشد بحث سیوم در بیان ذکر الله ما باید قبل از ذکر
الله در دیده عرفان برزخ اکبر تصور دارد یعنی ذات پاک
حق سبحانه تعالی را هم چون دریا مالامال خیال کند و خود را
در و در روش هم چو ماهی داند بعده ذکر الله بزبان گوید
بحرکت لب و دم در دل اراده نماید زاهد انا الحق و
روش دیگر آن است که اسم الله برزخ الله همه حال
می گفته باشد بحث چهارم در بیان ذکر هو فی ما ذکر هو را باید

که در دیده

که در دیده هستی برزخ پی ایمش تصور دارد یعنی سینه خود را
بمثال دست گرداند چنان که دست از دست خبر ندارد بعده
ذکر هو بزبان گوید بحرکت لب و دم در دل اراده کند انما
یعنی جمله اوست بمغز و پوست در روش دیگر آن است
که اسم هو را برزخ هو می گفته باشد بحث پنجم در بیان ذکر
ها فی ما ذکر ها را باید که قبل از ذکر ها در صدا های هوی خود را
گم کند بعده ذکر ها بزبان گوید بحرکت لب و دم در دل
یعنی ذات معبود را هم چو الف ها داند و عبد را هم چو ها
داند کما قال تعالی ایهما کنتم بحث ششم در بیان
ذکره فی ما ذکره را باید که حلقه حقیقت گرد بر گرد خود تصور
کند و خود را در میانش محو بیند هم چنانکه سپاهی در
حلقه قرار است بعده اسم بزبان گوید بحرکت لب و دم
در دل اراده خیال کند الآن کما کان در روش دیگر
آن است که ذات باری تعالی هم چو کره خیال کند یعنی پس
و پیش تحت فوق درون و برون او را داند و خود را هم چو

زکش ازاینمعنی است که صفات بحقیقت ذات است کما
قال تعالی نحن اقرب الیه من حبل الورید
نکته هفتم دربیان ذکر احد اما ذکر احد را باید که قبل از ذکر
احد برزخ معشوق در دیدهٔ عشق تصور دارد یعنی هر کرا
بیند او را داند بعده کلمهٔ احد گذراند یعنی جمیله خود ذات
که خود بخود می بیند بدین تمثیل حروف عین در روش دیگر
آن است که کلمهٔ احد را برزخ احد تصور دارد و بزبان نیز گوید
و در دل اراده گذراند و اذکار بر روش دیگر گفته می شود
بسم الله الرحمن الرحیم بیک روش همین است که نقش حروف
بسم الله را در دیده خیال تصور دارد بعده بسم الله الرحمن
الرحیم بزبان گوید بحرکت زبان در دل تفکر وحدت و کثرت
کند بمثال معنی بسم الله الرحمن الرحیم ظهور عالمیان را داند
یعنی ذات احد بکثرت نمودار آمد در روش دیگر آن است
که اسم رحمن بزبان گوید برزخ رحمان در دل اراده کند
که رحیم بزبان گوید برزخ رحیم در دل اراده گذراند که جمله اوست

درویش

درویش دیگر آن است که الله و رحمن و رحیم فقط می گفته
باشد بحرکت لب و دم درویش دیگر آن است که الحمد
بزبان گوید و برزخ الحمد لله در دل اراده گذراند علی کل حال
درویش دیگر آن است که الله را برزخ الله بزبان گوید
اراده در دل گذراند مستجمع جمیع صفات درویش دیگر
آن است که الله فقط می گفته باشد بحرکت لب و دم درویش
دیگر آن است که اسم الله برزخ بزبان و در دل اراده
گذراند برزخ محمد در دل خیال گذراند که هو الغنی درویش
دیگر آن است که اسم محمد را بزبان گوید برزخ محمد در دل
خیال گذراند که این وجود عین محمد است و شغل دیگر است
که لو ذ و نه تمام بیک نفس گذراند که این وجود عین یعنی
تمام کند دم را نگذارد و معنی هر یک در دل تفکر کند تا غایت
اسمای صفات در خود بیند درویش دیگر آن است که
هر یک را علیحده علیحده گوید چنانکه یا الله بزبان گوید برزخ الله در
دل اراده کند انا الله چنانچه یا ملک بزبان گوید برزخ ملک

ودردل اراده کند اند لاشریک له یعنی پادشاهی مر او راست
بی انباز یعنی دراین مظهر هیچ کس بجز وی مختار نیست
دیگر یا قدوس بزبان گوید برزخ قدوس وورد ل
معنیش گفته اند که پاکی است مر او را یعنی پاک است از
و ولی در ظهور جن و انس بجز وی کسی نیست دیگر یا سلام
بزبان گوید برزخ سلام دیگر یا مؤمن بزبان گوید برزخ
مؤمن دیگر مهیمن بزبان گوید برزخ مهیمن دیگر یا عزیز بزبان
گوید برزخ عزیز دیگر یا جبار بزبان گوید برزخ جبار دیگر
یا متکبر بزبان گوید برزخ متکبر دیگر یا خالق بزبان گوید
برزخ خالق دیگر باری برزخ باری دیگر یا مصور بزبان گوید
برزخ مصور دیگر یا غفار بزبان گوید برزخ غفار دیگر یا
قهار بزبان گوید برزخ قهار دیگر یا فتاح بزبان گوید
برزخ فتاح دیگر وهاب بزبان گوید برزخ وهاب
دیگر یا رزاق بزبان گوید برزخ رزاق دیگر یا علیم بزبان
گوید برزخ علیم دیگر یا قابض بزبان گوید برزخ قابض

دیگر یا باسط بزبان گوید برزخ باسط دیگر یا حافظ بزبان گوید
برزخ حافظ دیگر یا رافع بزبان گوید برزخ رافع دیگر یا
معز بزبان گوید برزخ معز دیگر مذل بزبان گوید برزخ
مذل دیگر یا سمیع بزبان گوید برزخ سمیع دیگر بصیر بزبان
گوید برزخ بصیر دیگر یا حکیم بزبان گوید برزخ حکیم دیگر یا
عدل بزبان گوید برزخ عدل دیگر یا لطیف بزبان گوید برزخ
لطیف دیگر یا خبیر بزبان گوید برزخ خبیر دیگر یا حلیم بزبان
گوید برزخ حلیم دیگر یا عظیم بزبان گوید برزخ عظیم دیگر
یا غفور بزبان گوید برزخ غفور دیگر یا شکور بزبان گوید
برزخ شکور دیگر یا علی بزبان گوید برزخ علا دیگر یا کبیر
بزبان گوید برزخ کبیر دیگر یا حفیظ بزبان گوید برزخ حفیظ
دیگر یا مغیث بزبان گوید برزخ مغیث دیگر یا حسیب بزبان
گوید برزخ حسیب دیگر یا جلیل بزبان گوید برزخ جلیل دیگر
یا کریم بزبان گوید برزخ کریم دیگر یا وکیل بزبان گوید برزخ
وکیل دیگر یا قوی بزبان گوید برزخ قوی دیگر یا متین بزبان

بزبان گوید برزخ متین دیگر یا ولی بزبان گوید برزخ ولی دیگر
یا حمید بزبان گوید برزخ حمید دیگر یا محصی بزبان گوید
برزخ محصی دیگر یا مبدی بزبان گوید برزخ مبدی دیگر
یا معید بزبان گوید برزخ معید دیگر یا محیی بزبان گوید
برزخ محیی دیگر یا حی بزبان گوید برزخ حی دیگر یا قیوم
بزبان گوید برزخ قیوم دیگر یا واجد بزبان گوید برزخ
واجد دیگر احد بزبان گوید برزخ احد دیگر یا صمد بزبان گوید
برزخ صمد دیگر یا قادر بزبان گوید برزخ قادر دیگر یا مقتدر
بزبان گوید برزخ مقتدر دیگر یا مقدم بزبان گوید برزخ مقدم
دیگر یا مؤخر بزبان گوید برزخ مؤخر دیگر یا اول بزبان گوید
برزخ اول دیگر یا آخر بزبان گوید برزخ آخر دیگر یا ظاهر
بزبان گوید برزخ یا ظاهر دیگر یا باطن بزبان گوید برزخ
باطن دیگر یا والی بزبان گوید برزخ والی دیگر یا متعالی
بزبان گوید برزخ متعالی دیگر یا بر بزبان گوید برزخ بر
دیگر یا تواب بزبان گوید برزخ تواب دیگر یا منتقم بزبان

گوید برزخ منتقم دیگر یا عفو بزبان گوید برزخ عفو دیگر
یا رؤف بزبان گوید برزخ رؤف دیگر یا رب بزبان گوید
برزخ یا رب دیگر یا مقسط بزبان گوید برزخ مقسط دیگر
یا جامع بزبان گوید برزخ جامع دیگر یا غنی بزبان گوید برزخ
غنی دیگر یا نافع بزبان گوید برزخ نافع دیگر یا نور بزبان گوید
برزخ نور دیگر یا باقی بزبان گوید برزخ باقی دیگر یا هادی
بزبان گوید برزخ هادی دیگر یا بدیع بزبان گوید برزخ یا بدیع
دیگر یا وارث بزبان گوید برزخ وارث دیگر یا صبور
بزبان گوید برزخ یا صبور دیگر یا رشید برزخ یا رشید و
روشن دیگر آن است که هر یک اسم صفات برزخ ذات
می‌گفته باشد فصل ششم در بیان مراقبه اول بسم الله
الرحمن الرحیم ما را اهل مراقبه را باید که فکر وحدت و کثرت در
تمثیل بسم الله الرحمن الرحیم تمام کند هم چنان که مقصود بسم الله
واحد است همین طور ذات باری تعالی را داند و مثال
الفاظ بسم الله الی آخره مظهر عالمیان را داند یعنی خود است که

چندین کسوت پوشیده و بدر امده است چنانچه عارفی فرماید

[illegible]

ازین معنی است مراقبه فاما اهل مراقبه را باید که از سه حروف
الف سه نعت معلوم کند چنان که از مظهر عالمیان خیال
کند واز لام رسول الله خیال کند واز الف الله خیال
کند وآن هر سه را در وجود مرکب باید چنانچه اجزای خود را
بمثال مظهر عالمیان داند واگر خود را رسول الله داند و روح
خود را ذات حق سبحانه تعالی داند چون هر سه نعت را یکی
بیند بلا ریب بلا شک صفات با ذات محو گردد جزو و کل گردد
ذات و صفات هر دو بمقصود یکی بود تمثال موج و دریا
اصلش یکی بود کر طالبش نبیند بوجود خویش مطلق آدم و رسول
مولی هر سه یکی بود چون هر سه یکی بود دران عین مقصود
الم ذالک الکتاب لا ریب فیه هدی للمتقین الذین

یومنون بالغیب معلوم کند یعنی الف لام میم توصیف
کیست در وقع دران کتاب و راه نمود ه شده است که
متقیان که ایمان آورده اند خدای تعالی را بغیب یعنی نبوت
خداوند را فنا کرده اند مراقبه سیم فاینما تولوا فثم
وجه الله یعنی هر جا که شما روی می آرید خدای تعالی است
فاما اهل مراقبه را باید که در سمع معنی آیه مذکوره خود را
پروانه سازد چون پروانه شود پروا نشود لاز آنکه پروا
در دوئی است چون دوئی رفت مستغنی گشت مراقبه چهارم
نحن اقرب الیه من حبل الورید حق تعالی می فرماید
که من قریب ترم بسوی تو از رگ گردن تو فاما اهل مراقبه را
باید از قوت معنی آیه مذکوره پیرهن هستی خود را بدرد از
آنکه چون حق سبحانه تعالی از شه رگ نزدیکتر باشد پس
معلوم کند که متحرک مطلق اوست مراقبه پنجم وفی انفسکم
افلا تبصرون خدای تعالی می فرماید که من در ذات
های شما ام آیا نمی بینید شما فاما اهل مراقبه را باید که از صفات

منقصو و معنی ایت مذکوره فانه بر دارد ازانکه هرجا پادشا
نزول کند غوغای عمرو زید نماند   هرجا که سلطان خیمه زد
غوغا نماند عام را   غوغای عمرو زید اصلا در عالم نیست
اما سالک از پندار هستی خود این و آن می شود چون هستی
بر خواست بی یسمع بی ینطق بی یبصر و یده مراقبه ششم نحن
اقرب الیه منکم و لکن الله لا یبصرون
خدای تعالی می فرماید من نزدیکترم سوی شما از شما و لیکن
نمی بینید شما فاما اهل مراقبه را باید که از حرارت معنی آیه مذکوره
خود را بسوزاند چنانکه هر شئی که باتش میرسد عین آتش می شود
بعده اگر آن آتش را بجوید هیچ جا یافته نشود بجز آتش خود
ازین معنی است آن اشارت که من نزدیک یعنی مر خدا راست
چیزی که در آسمان هاست و چیزی که در زمین است و هست
خدای تعالی بهر چیزی در گیرنده فاما اهل مراقبه را باید که
از جوش معنی آیت مذکوره خود را فراموش کند لذلکه
حق تعالی هم چو دریای مالامال است درون برون تحت

دفوق در گرفته است وجود ما ها شما بمثال حباب ها
اگر حباب ابرا بجوید هیچ نیابد الا بخود چون بخود یابد
در هر طرف که نظر کند آب است اشارت و لله ما فی
السموات و ما فی الارض ازین معنی است مراقبه
هستم و هو معکم اینما کنتم یعنی خدای تعالی با
شماست هر جا که باشید شما فاما اهل مراقبه را باید که لذت شوق
معنی آیه مذکوره خود بگذارد هم چنان که هر شئی که در نمک زار
می افتد آن عین نمک می گردد بعده اگر آن شئی خود را
بجوید هرگز نیابد بجز نمک مراقبه نهم الله لا اله الا هو
یعنی خداست که موجود نیست بجز او فاما اهل مراقبه را باید
که از تصرف معنی آیت مذکوره رخت خود بربندد چنان
که در و پادشاه در اقلیمی نگنجد   در شهر مگوی یا تو باشی یا من
کاشفته بود کار ولایت بدو تن   مراقبه دهم کل من
علیها فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال و الاکرام
یعنی هر کس که بظهور آمده است آنکس گذران است و باقی میماند

رات پروردگار تو که خداوند بزرگست فاما اهل مراقبه را
باید که ازین معنی آیت مذکوره خود را قتل کند چون بدان
تیغ کشته شود شهید شود چون شهید شود مراقبه یازدهم
کان الله علیکم رقیبا یعنی هست خدای تعالی بر شما
نگاهبان فاما اهل مراقبه را باید که از صدمت آیة مذکوره خود
را غنی سازد چه هرگاه که همچنین پادشاه عالمیان نگاهبان
باشد پس دغدغه نباید چون که صانع بصنعت خویش عاشق
شده است پس ازین صنعت کرشمه معشوق باید تا خدای
عاشق و معشوق یک لحظت کردند اضافت عاشقی و معشوقی
ازمیان برخیزد چون اضافت برخیزد چنان که بود همچنان
کرد و حب الوطن من الایمان ازین معنی است
مراقبه دوازدهم واذکر ربک اذا نسیت یعنی یاد
کن پروردگار خود را الا که خود را فراموش کنی تو خود را
فاما اهل مراقبه را باید که از حکومت معنی آیت مذکوره خود را
فراموش کند چون خود را فراموش کند دوئی از میان

برخیزد

برخیزد و چون دوئی برخیزد حدیث محمد مصطفی صلی الله علیه و
آله وسلم حال خود بیند من عرف الله کل لسانه وجه
دیگر بشنو که از برای شرطست و معنیش همچنین می شود
که یاد کن پروردگار خود را هرگاه که فراموش کنی پس
معلوم باد که یاد کردن خداست فراموش کردن خود
فراموش کردن خداست چون خود را فراموش کرد خدا
را فراموش کرده باشد. حدیث مصطفی صلی الله علیه واله
وسلم من عرف الله لا یقول الله و ما عرف الله
مراقبه سیزدهم لو کان فیهما آلهة الا الله
لفسدتا یعنی اگر بودی دو خدا در آسمان و زمین بجز یک
یک خدای هر آینه فاسد می شد فاما دل خود را پاره
پاره کند چون پاره کند پا ازره کند ازین معنی است که
در شریعت نواختن دهل حرام است نه که آن دهل چوب
و پوست حرام است بلکه نواختن دهل خودی حرام است
اگر نوبت شاهان بنوازد کوس نوازد و مبارک بادا ازین معنی است

که اهل الله را نواختن مباح است چنان که هم دران معنی حضرت
خواجه مولانا حمید الدین ناگوری می فرماید گفت گوی
اما بحالت کشف هر که گوید ازان خطا بود حاصل الله
زمان استغراق شاهد روی جز خدا نبود مراقبه
چهاردهم یفعل الله ما یشاء ویحکم ما یرید
یعنی می کند خدای تعالی چیزیرا که می خواهد فاما اهل مراقبه را
باید که از شجاعت معنی آیت مذکوره حرکت خود را برجب دو
چنان که هرگز بخود نیاید بجز خدا بمثال بحر و نهر چون غلبه
می کند بحر و نهر یکی می شود چه می بیند که تو دای بحر بهر طرف
میرود چون تصرف بحر نهر معلوم کند اعوذ بك منك
گویان برخیزد چون برخیزد وجه برخیزد الآن کما کان
خیزد مراقبه پانزدهم رب السموات والارض
وما بینهما الرحمن لا یملکون منه خطابا یعنی خداوند
آسمان و زمین و آنچه میان ایشانست خدای تعالی است
که نتواند هیچ کس بفرمان او سخن گفتن فاما اهل مراقبه را

باید که از غوغای

باید که از غوغای بانگ حدیث معنی آیت مذکوره زنار کفر خود
بشکند چون زنار کفر خود بشکند آن زمان مسلمان حقیقی
گردد چون مسلمان حقیقی گردد هرگز کبر و اضافت نگردد
حدیث جناب محمد مصطفی صلی الله علیه واله وسلم السلام
فی الوحدة والآفة بین الاثنین احوالش گردد مراقبه
شانزدهم وقل جاء الحق وزهق الباطل یعنی
بگوی ای محمد راستی دور کرد دشمن دروغ فاما اهل مراقبه را
باید که از همان معنی آیت مذکوره کلفت دیو هستی خود را
بردارد چون هستی عجب بردارد انی انا الله لا اله
الا انا پردازد چون بجز از هیچ دیگر گردد حدیث مصطفی
صلی الله علیه واله وسلم موتوا قبل ان تموتوا حال
بروی گردد مراقبه هفدهم نفخت فیه من روحی
یعنی حق تعالی میفرماید که دمیدم من دران آدم روح
از ذات خود فاما اهل مراقبه را باید که از دمیدن آیت
مذکوره خود را بیاد دهد تا هیچ جا خود را نیابد هم چنان که

یاد نی مکان دنی نشان است که مکان و نشان هیچ
یافت نشود پس هم چنین باید که از مکان و نشان خود
بیچون باشد چون بیچون باشد خدا باشد چون خدا باشد
حدیث مصطفی صلی الله علیه واله وسلم انا احمد بلا میم
حاصل شد مراقبه هژدهم لیس کمثله شیء وهو السمیع
البصیر یعنی نیست هم چون مانند آن خدای چیزی و آن خدای
شنونده است و بیناست فاما اهل مراقبه را باید که از شنیدن
یکتائی معنی آیت مذکوره دوتائی بر دارد که همه جا ذات
واحد نگارد چون همه جا ذات واحد نگارد دیگر نگارد از این
معنی است اشارت لیس کمثله شیء که ثانی ندارد
از آن است که مانند ندارد مراقبه نوزدهم وما خلقت
الجن والانس الا لیعبدون خدای تعالی می فرماید
که پیدا نکردم من جن و انس را مگر از برای عبادت
خویش ای شناختن خویش فاما اهل مراقبه را باید که از
تازیانه معرفت آیت مذکوره مرکب خود بمیدان معرفت

سر دهم بجدی که مانده گردد و معلوم گردد مراقبه بیستم
ان الله یحب المتوکلین یعنی بدرستی که خداوند عالم دوست
می دارد متوکلان را فاما اهل مراقبه را باید که لذت اشارت
اخلاص معنی آیة مذکوره خود را مخلص سازد یعنی خزانه مراد
از خانه هستی خود بر دارد چون مراد بر دارد هرگز بخود نه آرد
چون بخود نه آرد حق سبحانه تعالی برو نگارد چون حق براو
نگارد من له المولی فله الکل چون حدیث مذکوره بر دل
سپارد باران جمعیت براو بارد زمین خشک سبزه انا الحق
برارد چون سبزه انا الحق برآرد هر گیاهی که از زمین روید
وحده لاشریک له گوید حاصل برهان آرد مراقبه بیست و یکم
فاذکرونی اذکرکم خدای تعالی می فرماید که یاد کنید
مرا یاد کنم شما را فاما اهل مراقبه را باید که از فرمان آیت
مذکوره یاد خود فراموش کند بخدا که بخدا محو گردد پس
یاد کردن خدا بنده را چیست که خود کرداند چنان چه آتش
موم را عین آتش بگرداند هم چنان که موم خود را بشمع

عین شمع گردانند فهم من فهم مراقبه بیست و دوم ففروا
الی الله خدای تعالی می‌فرماید بگریزید از خودی بسوی ما
فائدهٔ اهل مراقبه را باید که از طلب سرعت معنی آیهٔ مذکوره ب
سرود و ود چنانکه قطرهٔ باران از سوی ابر بدریا میرسد چون
بدریا میرسد عین دریا می‌گردد فهم فهم مراقبه بیست و سیم
هو الاول هو الاخر هو الظاهر هو الباطن
وهو بکل شیء علیم یعنی خداوند تعالی اول است
و آخر است و ظاهر است و باطن است و آن خدای تعالی
بهر چیزی داننده است فائدهٔ اهل مراقبه را باید که از معموری
آیهٔ مذکوره خود را از هستی هیچ کند چون از هستی خود
هیچ کند حاصلش لامکان گردد هم چنانک نمک را در آب بجوید
یافته نشود و ازین معنی است که سلطان العارفین بایزید بسطامی
فرموده اند که خود را می‌جویم که خدا را می‌یابم و چون
خدا را می‌جویم خود را می‌یابم عزیز من سالک را از دریای
توحید موجی میرسد که از هستی خود میرود و چون از هستی

خود میرد

خود میرود تجلی صفات فنا و بقا بر و طلوع می‌کند گاهی
به بقا می‌آید و گاهی بفنا میرود و چون بکمالیت میرسد
معصوم نو می‌گردد یعنی نه فنا ماند نه بقا مراقبه بیست و چهارم
ان الله علیم بذات الصدور یعنی بدرستی که
خدای تعالی داننده است بذات خود احوال سینه ها
و بقولی داننده است بذات فائدهٔ اهل مراقبه را باید که از
شنیدن لطافت معنی آیت مذکوره از کدورت ماسوی
سینهٔ خود را بکمال کماهی غسل سه چیز فرض است یکی آب
در دهن کردن دویم آب در بینی کردن سیم جمیع اندام را
سه کرت شستن آب در دهن چه که دم خود می‌زنند و آب
در بینی چه که بوی خودی نگیرد و اول حرص و هوا از خود
بشوید و مرتبهٔ ثالث هوی بشوید چون هم چنین غسل بجا آرد
پاک شود غسل فرض همین است که ما و منی بشوید نه ما و منی بشوید
که شستن ما و منی خلاص از زوال است چون از زوال خلاص
گردد بأصل خود رسد ان الله علیم بذات الصدور

مراقبه پنجم ان الله بصیر بالعباد یعنی بدرستی که خدای
تعالی بیناست به بندهها فانما اهل مراقبه را باید که از
صلابت روزن محل سلطان معنی آیه مذکوره خود را باز
نگاه دارد و بجز خود در راست و چپ و تحت و فوق نبیند
از انکه سیاست سلطانی ضرب سخت است و چپ و یمین را
نمی‌شود و آن بخود و دربارگاه سلطانی راضی شود و چون راضی
شود نزد نجش طبیبه چون نزدیک رود و چه چند که هر دو یکذات
اند هم چنان که صورت آیینه بالیقین کرد نغره هم چنین
زند خود بخود می‌بیند و خود می‌کند با خود کلام عارفان را
نیست دیگر جز خدا کس والسلام مراقبه ششم یعنی
بدرستی که خدای تعالی شنونده است و داناست فانما اهل
مراقبه که از هستی خود میرد و چون از هستی خود میرد
تجلی صفات فنا او بقا بر او طلوع می‌کند گاهی به بقا
می‌آید و گاهی فنا میرود و چون بحالت میرسد معصوم
نومی‌گردد یعنی نه فنا ماند نه بقا فانما اهل مراقبه را باید که از

چار سوی سلطانی

چار سوی سلطانی معنی آیت مذکوره اسم خودی از زبان
بردارد و سلطانش بر دارد بجای رسانیده که بجای خودنشاید
چون بجای خودنشاند چون بجای سلطان نشیند در ملک
حکومت خود بیند از هستی احدیت شب و روز کوس زند
لمن الملک الیوم لله الواحد القهار و چون در
شهر احدیت تخت گاه کند لازم است که عدالت کند یعنی
مسمی رساند حق چشمان چیست که عالم را بصورت مرآت
داند و حق بینی چیست که بوی گل شرکت نبوید و حق زبان
چیست که اسم غیری نگوید و حق گوش چیست که آواز
غیری نشنود یعنی نشنیدن دوری معشوق راضی نشود و حق
دست چیست که جز خدا نگیرد و حق پای چیست که بجز در رود
و حق سر چیست که سر رود و اما بنعمة ربک فحدث
ازین معنی است مراقبه هفتم ان الله علی کل شیء
قدیر یعنی بدرستی که خدای تعالی بر هر چیز کلام کننده است
فانما اهل مراقبه را باید که از شنیدن نغمه معنی آیت مذکوره

خود را برقص آرد تا بجدی که پیرهن هستی پاره پاره کند و دستار
خودی بر زمین زند سر بطرف پا بطرف خود بطرف و
چون بهوش آید باید که چون آواز نغمه بگوش دل خیال کند
خواه عشق خواه فسق خواه نیک خواه بد هرچه خیزد همان داند
ولواز خود نیز همان داند چون پیرهن عمل عامل گردد عین
آواز چه بیند که هرچه می گوید خود است بجز آواز خود دیگری
نیست چون دیگری نیست از اسلام اندیست یا کف دیدانی
کل شیء کلیم لذا این معنی نیست مراقبه بیست و ششم ان الله
علی کل شیء شهید یعنی بدرستی که خدای تعالی برهر
چیزی گواهی دهنده است فاما اهل مراقبه را باید که از
شنیدن گواهی یعنی آیت مذکوره خود را از خودی
پی دعوی کند قضیه خصومت و دعوای پاک شود ان
الله علی کل شیء قدیر یعنی بدرستیکه خدای تعالی
برهر چیزی تواناست فاما اهل مراقبه را باید که از قدرت معنی
آیت مذکوره تدبیر خود بردارد خود را در بحر تقدیر بی تدبیر

اندازد

اندازد و صدف طور چون صدف طور در بحر تقدیر بی
تدبیر گردد در اسرار پیدا گردد سیماهم فی اثر
السجود بر صدف تجلی گردد چون در اسرار بکمالیت
رسد از صدف بیرون ریزد و در آن حین عاشق مساوی
گردد خواه کلو هرجا که ماند بطور خود ماند هیچ بر او غالب نیاید
بلکه او در جا غالب آید چون اهل مراقبه بدین مقام رسد
از هستی معدوم می مراقبه سی ام ومکروا ومکر الله
والله خیر الماکرین یعنی فریب کرده است فریب
از آن خدای وآن خدای تعالی بهترین فریب کنندگان است
فاما اهل مراقبه را باید که از کرشمه معشوق معنی آیت مذکوره
خود را بعشق فدا سازد تا بجدی که نیک و بد خوش بود
و بد بود دشنام و فراق بر او گذارد و تفریق نکند
از آنکه این جمله مکرهای خداست پس هرچه هست حق است
در آن حین اگر انا الحق گوید آن نیز بر حق است بر او انقضا
لازم نمی آید از آنکه بجوش عشق می گوید کما قال النبی

صلی الله علیه واله وسلم ان الله یحب العشاق
بما یصدر منهم مراقبه سی و یکم هو الله الواحد القهار
یعنی آن خداوند تعالی یکیست قهار است مراد از قهار
سلطان معنی آیت مذکوره ملک خود را بگذارد بملکی رود که بوی
ملک خود نیابد چون بمثال گل گردد باران رحمت براو
باریدن گیرد و شجر اسرار برخیزد چون شجر اسرار برخیزد و
دران بر هر شاخی که نظر کند مر هر یک را هم چو خود بیند
چون بر هر طرف هم چو خود بیند از مستی احدیت نوبت
سلطانی زند ان الله واحد القهار مراقبه سی و دوم
ان الله یحب المتطهرین یعنی هر آینه که خدای تعالی
دوست می دارد پاکان را فائده اهل مراقبه را باید که از اشارت
پاکی معنی آیت مذکوره خود را از خود پاک کند پاکی چه که
نفی و اثبات پر کند چون نفی و اثبات پر کند طالب
و مطلوب برخیزد چون طالب برخیزد مطلق پاک گردد از
پاکی نعره پی پاکی برزند الطلب رد الطریق مسدود

مراقبه سیم

مراقبه سیم ان الله یحب الصابرین یعنی هر آینه که
خدای تعالی دوست می دارد صابران را فائده اهل مراقبه را
باید که از لجام معنی آیت مذکوره مرکب هارونی خود را قید
کند که بغلط گاه زراعت مراد او رفتن ندهد بجز راه هستی
و راه هستی چه که راست و چپ نگردد مرکب بقید آید چون
مرکب بقید آید از غیرت قیدهای هارونی پی قید گردد
نعره مصدری تمثال معصومی بر دارد الصوفی لا مذهب له
مراقبه سی و چهارم ان الله یحب المتقین یعنی هر آینه که
خدای تعالی دوست می دارد پرهیزکاران را فائده اهل مراقبه را
باید که از نهی معنی آیت مذکوره از خودی پرهیز کند چنان
پرهیز کند که سوی خودی نه بیند و بوی خودی نگیرد که چنین
پرهیز کاری بجا آرد جایش پیدا گردد چون دران حال نعره
حیران از مکان لا مکان برزند ما عرفناک حق
معرفتک مراقبه سی و پنجم ولا تلقوا بایدیکم
الی التهلکة یعنی خدای تعالی می فرماید که مینداز ید

دست های خود را بسوی هلاکت فاما اهل مراقبه را باید که از نهی
معنی آیت مذکوره خود را بدریای هلاکت خودی نه بیندازد
چون که دریای خودی بدتر است آن هفت دوزخ هم درین
معنی محقق تمام و عارفی مقام می فرماید کر ترا موتی نام
از خودیت هفت دوزخ بر تر آید از بدیت پس فرض است
که امر خدا بجا آورد و دست خود بسوی خودی نیندازد
چون از خودی بیخودی کرد و از هلاکت دوزخ خودی خلاص
کرد در رضوان بقا پیوند یعنی خدا کرد و چون خدا کرد
از فراغت نعره راحت زند لیس فی الجنة حور و لا
قصور و لا الوان و لا عسل و لا شهر الا الله
مراقبه سی و ششم ان الله علی کل شیء حکیم
یعنی بدرستی که خدای تعالی بر هر چیز علاج کننده است
فاما اهل مراقبه را باید که از خزانه علاج معنی آیت مذکوره
داروی عرفان خورد تا مرض بشریت بر خیزد اگر خوردن
نداند بدین روش بخورد که اول ما سوی الله پرهیز کند

بعده

بعده داروی الله خورد تا موثر گردد و معده وی از دنیا
پرهیزد و فرحت کل شود چون فرحت کل شود نعره زنان
بر آید انا الله مراقبه سی و هفتم والله علی کل شیء وکیل
یعنی آن خدای که بر همه چیز تدبیر کننده است فاما اهل مراقبه را
باید که از تدبیر آیت معنی مذکوره تدبیر خود را بر دارد و [illegible]
در از کشد خود را بخدا بسپارد از آن که هم چنین مدار [illegible]
بشد پس تدبیر کردن خود از خامت باید که تدبیر خود را
گذاشته معصوم طور بجوید بجنبه الصلوة والسلام مراقبه
سی و ششم الله نور السموات والارض یعنی خدا
تعالی تجلی آسمانها و زمین است فاما اهل مراقبه را
باید که از تجلی آیت مذکوره خود را موسی وار مست گرداند
تا تجلی که بیهوش کرد و چه عیبه و کوه هستی سوخته گردد
چون تحمل کرد از قبولیتش چشمان انبیا و اولیا خاص
و عام رسد چون بچشمان رسد در تجلی چشمان محو گردد و کیج
جا یافت نشود چون هیچ جا یافته نشود در بیرنگی رسد

و درجه سکینی مقامت کرد مقام را سر ور کاینات و مفخر
موجودات التجا کرده اند اللهم احینی مسکینا
واحشرنی فی زمرة المساکین مراقبه سی ونهم قل
الروح من امر ربی یعنی خدای تعالی پیغمبر باید که بگو
ای محمد روح از امر پروردگار است فاما اهل مراقبه را باید
که روح از امر خداست وچون روح امر خدا باشد پس از
امر خود جدا باشد چون از امر خود جدا گردد از چرخ گردون
نه برج دور از جلالت عزت نقطه جیم ورحمان از رحم
خویش نقطه شفقت بر سرش نهد تا برج گردد پس هرکرا
عقل باشد از این چنین صاحب رحمن ورحیم هرگز نگریزد
اگر می گریزد بجز ملک وی نمی باید بار خجل می شود بهتر این است
که از نه برج هرگز بیرون نیاید کارش گشاده گردد وچون کارش
گشاده گردد از جرعه معرفت عرفان نعره زند
فاستقم کما امرت زند مراقبه چهلم انی بریء مما
تشرکون خدای تعالی می فرماید بدرستی که من بیزارم

از آنها که شرک می کنند فاما اهل مراقبه را باید که از شیطان
بیزاری یعنی آیه مذکوره فان دهان خود را آتش دهد تا
باطن درخانه یکسوی بماند مفلس گردد وچون مفلس گردد
المفلس فی امان الله گردد پس باید که در صحن شفقت آن
پروردگار معصوم طومار کنان گردد و هر که معصوم گردد
خدای تعالی بر او کرم فرزندی می فرماید کما قال الله تعالی
المال مالی والفقر عیالی مراقبه چهل ویکم انه یعلم
الجهر وما یخفی یعنی بدرستی که خداوند تعالی می داند
آشکارا و چیزی که پنهان است فاما اهل مراقبه را باید که اند
امر سلطان یعنی آیت مذکوره درویشی خود را تسلیم کند
تا ظاهر و باطن تسلیم باطن چه که بی تعیین گردد نه عجز واند
ونه عین وتسلیم ظاهر چه که بهیچ او مقید نباشد یعنی کاری
از کاری وچیزی از چیزی انکار کند آن زمان تسلیم ظاهر و
باطن گردد وچون تسلیمش حاصل کند در میدان احدیت
از چوگان ارادت گوی سر خود را بی مثل اندازد تا بکمال

رساند چون گوی بچال رساند نعره لا اله الا الله زنان
برخیزد مراقبه چهل و دوم یسبح لله ما فی السموات
و ما فی الارض یعنی پاکی یاد کنند مر خدا را چیزی که در
آسمان ها و زمین هاست فاما اهل مراقبه را باید که از
غوغای معنی آیه مذکوره خود را فراموش کند چون نی
نای چون هم چنین فراموش حاصل کند دمش بمن رسد
و در آن جای چه بیند که در نی و نای آواز کیست اگر چه نی
و نای یکی است در این مقام قرار گیرد و نعره الا الله گویان
برخیزد مراقبه چهل و سیم و اما بنعمة ربک فحدث
یعنی خبر کن بانچه خداوند تعالی داده است از نعمت
فاما اهل مراقبه را باید که از سخاوت معنی آیه مذکوره بخل
را بر دارد تا سخی گردد بخل یعنی که خزانه هستی را بر باد دهد
از دزدان خطرات هوا ایمن نشیند و پندار نفسانی برخیزد
و بر تخت ربانی نشیند لذت پادشاهی بغره انصاف
رسد که البخیل عدو الله و لو کان زاهدا السخی

حبیب الله

حبیب الله و لو کان فاسقا مراقبه چهل و چهارم
و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی
یعنی هر که باز دارد خود را از حرام ها و معصیت ها از هوای
نفس هوا پرستی که بهشت جای اوست فاما اهل مراقبه را باید
که از باز داشت معنی آیه مذکوره خود را از دوزخ هستی باز
دارد به بهشت نیستی رسد چون به بهشتی نیستی در رسد شهباز
عالم غیب گردد چون شهباز عالم غیب گردد در لامکان
طیران کند و خود خود را معشوق خود بیند و خودش عاشق
گردد از حرارت عشق نعره عاشقی معشوقی بزند محمد رسول الله
مراقبه چهل و پنجم فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی
خدای تعالی می فرماید که در آ در بندگان من و در آی
در بهشت اما اهل مراقبه را باید که در بزم معنی آیه مذکوره
خود را در آرد چون در آن بصدق در آید بنده گردد یعنی
چه که اختیار خود بر بندد هر که اختیار دارد آن بنده
در مراد خود بنده شده است هر که بی مراد گشت در بهشت

بامرادی درآمده ثمره درخت طوبی چشید چون ثمره درخت
طوبی چشید لایموت گردد چون لایموت گردد لذ دریای
معرفت موج زند چون از دریای معرفت موج زند لؤلؤ
لالای انا الحق بیرون ریزد مراقبه چهل وششم علم الانسان
ما لم یعلم یعنی خدای تعالی می فرماید بیاموخت آدم
را آنچه نمی دانست فاما اهل مراقبه را باید که در مدرسه استاد
معنی آیة مذکوره درآید و کتاب لا اله الا الله محمد رسول الله
در پیش گیرد تا استاد سبق فرماید که عقده محمد رسول الله
در پیش استاد حل کند چون استاد کرم جواب فرماید خدا
و محمد را بمثل برف آب نماید اگر طالب تیزفهم باشد وجود
برف خود را در بحر احدیت اندازد چون در بحر احدیت اندازد
دران حین خدا محمد را بمثال موج دریا از مطالعه خود دریابد
چون مطالعه غلبه گیرد از ذوق مستی بزبان ظاهر کند برگ
وجود برف است روح هم چو آب اندک فکری کن دریابد زود
بجواب علم الانسان ما لم یعلم ازاین معنی است

مراقبه چهل وهفتم لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما
تحبون خدای تبارک وتعالی می فرماید که هرگز نخواهد رسید
نیکوکاری تا آنکه خرج نکنید شما چیزی را که محبت می دارید
بران چیز فاما اهل مراقبه را باید که از غنیت آیة مذکوره خود را
غنی مطلق سازد و غنی مطلق یعنی که نخود ماند بخدا چون هیچ
نماند احتیاج برخیزد از آنکه احتیاج در دوئی است
وهرگاه یکی گردد غنی کل گردد واز مستی غنیت کل الاش
برکلی رساند هو الغنی انتم الفقرا مراقبه چهل وهشتم قل هو
الله احد الله الصمد یعنی بگو ای محمد خدای یکی است
وپاک است فاما اهل مراقبه را باید که از بحر احدیت معنی آیة
مذکوره خود را بیندازد تا بحدی که غرق شود هیچ نماند چون
هیچ نماند آنزمان پاک گردد ان الله احد الصمد گویان
برخیزد مراقبه چهل ونهم الحمد لله رب العالمین
یعنی سپاس وستایش مر خدا را است آن خدای که پرورش
دهنده جهانیان است فاما اهل مراقبه از خرمن ثنای معنی آیت

مذکوره خود را در تنها آرد و ثنای حق تعالی بر زبان آرد
تا بجایی که از موی بموی خود ثنای حق تعالی را بشنود چون
هم چنین ثنا سر آرد حروف علت از میان برخیزد حق هم
لذکرم خویش علم احدیت پیش وی استاده کند چون علم
احدیت استاده شود از خود خدا شود چون مذاکر دد
ملک لا یزالی در لب آرد مستی احدیت خود بخود خواندن گیرد
که الحمد لله رب العالمین الرحمن الرحیم مالک یوم
الدین مراقبه بیجا هم در بیان احد فاتحه اول مراقبه را باید
که در معنی احد غور کند معنی احد آنست چون جمله آن جمله
پس هیچ نماند چون هیچ نماند مطلق بی تعین گردد باید که
از مراقبه بی تعین به تعین نگردد و همیشه بی تعین گردد فصل
در بیان مشاهده یعنی رو برو شدن رو برو شدن چه گردانستن
عالم را بمثال صورت آیینه مشاهده بعبارت بسم الله الرحمن
الرحیم پس طالب مشاهده را باید که ذات پاک واحد در این عالم
مجاز بمثال بسم الله الرحمن الرحیم بیند بمثل بسم الله که مقصد

واحد بصورت

واحد بصورت بسم و بصورت الله و بصورت رحمن و بصورت
رحیم ظاهر است همین چهار طور صورت اربع عناصر ذات پاک
واحد جا اند چون دانش قرار گیرد از غلبه شکر نعره زند   بزم
مطرب و ساقی همه اوست   خیال آب و گل در ره بهانه مثال
عبارت دیگر ان الله لا ینظر الی قلوبکم و نیاتکم
یعنی بدرستی که خدای تعالی نظر نمی کند بطرف صورت های شما
و نیت های شما یا طالب مشاهده از   آیه مذکوره اعمال
و صور خود بصور هستی در دیده آسمان و زمین پریدن گیرد چون
هستی بریده شود آیینه دل صاف گردد حق چون آیینه
صاف گردد حق تعالی بنظر کرم عنایت فرماید از صفای آیینه
دل خود را صورت آیینه بیند از ذوق چنانکه نعره بکشانی
زند رایت ربی بربی مشاهده بعبارت دیگر کنت کنزا
مخفیا یعنی که بودم من در کنج مخفی   ان اعرف
فخلقت الخلق لاعرف حق تعالی می فرماید که بودم
من کنج نهان چون خواستم که من شناخته شوم پس پیدا کردم

خلق را در آئینه شناخته شدم اما طالب مشاهده را باید
از اینجا شکر سلطان حدیث معنی برخیزد و دیده نفسانی
چون برخیزد و دیده نفسانی نشیند غبار پریشانی ظاهر شود و بعد
جمال سلطانی چون عیان شود جمال سلطانی بگشاید دیده یکتائی یکی
دیده یکتائی مساوی گردد در روحانی و نفسانی مساوی
گردد در روحانی و نفسانی چون بنشیند بر تخت روحانی آگاهش
کند از ذوق سلطان من رانی فقد رأی الحق مشاهده دیگر
ان الله علی صورته یعنی بدرستی که خدای تعالی پیدا کرد
آدم را بصورت خویش فاما طالب مشاهده را باید که جمال
خود را مشاهده حق بیند و هر یک وجود خود را به همین طور بیند
در این معنی محقق تمام این ابیات را می فرماید گر تجلی
خواص جنبی صورت انسان ببین ذات خود را آشکارا
اندر آن حسن آن ببین هر دلی را که چنین مشاهده بتحقیق
شود از درهای تحقیق بعلم تفریق آگاه رساند التوحید
اسقاط الاضافات بقول صغیر لسوی آدم است یعنی پیدا

کرد حق تعالی آن آدم را بصورت آن آدم پس طالب
مشاهده را باید که درین معنی هم جمال خود را مشاهده حق بیند
مثال خاتم فضه اگرچه خاتم را بصورت خاتم نمودند اما در
اصلش تغیرات چنان که بود هم چنان است صورت اضافت
ظاهر شده ولیکن اضافت بآئینه است نه اضافت حقیقی
من فهم مشاهده بعبارت دیگر ان الله جمیل
و یحب الجمال یعنی بدرستی که خدای تعالی نیکوست
و دوست دارد نیکو صورتان را نیکو صورت یعنی که صورت
و عبرت خودی از میان بردارد تا آئینه مصفا گردد و مقصود
خود را عکس خود بیند در بحر مشاهده آشنا کند و مرا بیت
ربی فی احسن صورته ندا دهد چنانچه مولانا روم
می فرماید ای قوم بحج کجائید کجائید معشوق همین
جاست بیائید بیائید آنها که طلبکار خدائید خدا
حاجت بطلب نیست شمائید شمائید مشاهده دیگر خدا
وند عالم می فرماید یا عبدی انا اقرب الیک منک

حق تعالی می فرماید که ای بندهٔ من نزدیک ترم من بتو از تو
اما طالب مشاهده را باید که از اشارت حدیث سلطانی
بر دارد وهم نفسانی تا هیچ نماند نقاب جز مشاهده ربانی
بمثال حروف سیاهی یعنی ظلمت حروف سیاهی از
سیاهی هیچ نیابد بجز خود چون بجوید چه بیند که جمله
حروف کتاب مظهر یک ذات است اگر با فتادن نقش
هر یک علیحده علیحده نامیده شد چون طالب مشاهده این تمثیل
را دریابد که طالب مشاهده را باید که از اشارت مولا
بر دارد لا و الا دو روئی است اینجا دوئی نیست مشاهده در
مشاهده است مشاهده دیگر لا اله الا الله یعنی نیست
هیچ چیز بجز ذات پاک واحد طالب مشاهده باید که از هر چیز
خود را طلب [illegible] کند که موی غیری در وجود او نخیزد چون
غیر در او نخیزد موقد کرد و چون موحد گشت هر طرف که
مشاهده کند خود بخود بیند از روی ذوق بر خواند
وجود محض مطلق را همه جا هر زمان شد بهر سو بهر کو بهر مظهر

عیان شد فصل پنجم در بیان مقامات
بشنو مقامات هر یک گفته می شود چون آن همای لایزالی در
آشیان لامکان سر در مراقبه داشت چنانچه جز خود را بجود ندانست
آن را عارفان مقام لاهوت می خوانند چون سر بر داشت
نظر بر خود داشت همه اجزای خود را یک بیک مشاهده کردن
گرفت آن را مقام ملکوت می دانند چون بلذت وجود آمد
آن مقام را ناسوت خوانند اگر در وصف رود از علم
الیقین گویند اگر در مشاهده رود عین الیقین گویند
اگر خود بخود پیوسته حق الیقین گویند اگر بجود نشود حق الحق
گویند این چهار مقام تفرج گاه شاه است حق الحق مثل
بالاخانه است و عین الیقین مثال صحن خانه است و لذات
بمثال مطبخ خانه است و علم الیقین بمثال دیوار خانه است
بعد مقامات چون لذواح پاک از دریای احدیت موج
ارادت سر بر داشت الف خود را الف یافت در هر صورت
خوبی الف دید در هر جوی لذات الف چشید در

درشهر لذت متمکن بشیم و بمعنی بنابر حب الوطن من الایمان
درکوشش برسید عامل شد بوطن اصلی خود که کدام راه بروم
عارفان بروراه نمودند یکی نقد بر یکی تدبیر ذاتیه بر چهار منزل است
شریعت و حقیقت و طریقت و معرفت اگر خواهد بر چهار
منزل تفرج کنان اول باید برزخ مرشد راه برکند و توشه
یقین را درکمر بندد و روان شود و چون بمنزل شریعت درآید
آنجا باید که سینهٔ خود را از اوصاف ذمیمه پاک کند یعنی
از هوا و هوس و کینه و کبر و بغض و بخل و غیبت و حسد دست
بردارد و خوردن حلال و صدق مقال پیش گیرد و نماز
و روزه و حج و زکوة و کلمهٔ طیبه باید دراین چهار مقام هم منزل
نکند مسافر شود و پیشتر منزل طریقت می آید باید کوشش
اختیار خود بردارد درین معنی خواجه حافظ می فرماید
اگر بتقوی و دانش در طریقت کافر است
باید درین مقام هم قرار نگیرد و پیشتر در منزل حقیقت آید چون
دران منزل رسد همه حق بیند از هستی دیدن حق نعره

ما رایت الاشیاء الا و رایت الله فیها و دعوی
باید درین مقام قرار نگیرد و پیشتر برود چنان که علم است السکون
قلوب الانبیاء حرام بشود منزل معرفت می آید چون
در آن منزل درآید خود بخود دست خود شود گوید خود بخود
شنود از الشریعت اقوالی والطریقت افعالی والحقیقة احوالی
والمعرفت اسراری و راه تقدیر است که اینجا اختیار خود
نیست هرجا که باشد همانجاست همانجا وطن اصلی است از آنکه کار
کارساز است کسی نیست که اختیار کند کما قال علیه السلام لا اختیار

سوم

تم تم



الحمد لله رب العالمین والصلوة علی النبی المرسلین وجمیع
اصحابه الکاملین بعده سیقول مکتوبات درکها لاجل
اصحاب سالکین مکتوبات مکتوبات اول دربیان
شناختن نفس بجانب مهر جلال آن جانم بچشم عشق مطالعه
کند ایجان من شناختن نفس عبارت است از شناختن
روح آن است که شنیده که ونفخت فیه من روحی دیگر بشنو
که روح مشتق از ریح است وریح باد را می گویند از ما وکسی
چه شناسد همه در حیرات است و حیران ازین معنی سلف
گفته اند دنیا کدین العجایز وصبیان الکاتب خواجه عالم نیز
فرموده اند که ما عرفناک حق معرفتک سیدا برین سر است

روح دیگر بشنو که شناختن نفس بمثال جلیل وجلال است
و در قواعد عرف گاهی الف را بیا بدل می کنند وگاهی
یا را با الف بدل می کنند چون الف جلال را بیا بدل
کردی جلیل شدی چون یا جلیل را با الف بدل کردی
جلال شدی که من عرف نفسه فقد عرف ربه اشارت
برین سر است بعبارت دیگر بشنو که روح پاک بصفت
جلال وجمال موصوف است هرگاه بصفت جمال می آید جلیل
می شود چون بصفت جلال می رود از همه می رود و چون از
همه می رود قوله تعالی علم القلم والعلم عن الجلیل اشارت
برین سر است الحمد لله علی ذلک الجلال برین صفت جلال
جلال است مکتوب دوم دربیان تصرف ذات پاک
و بی اختیاری صفات بجانب مهر سپند جلال الغرض
مقصود اگر آن برادر فرموده بود که برچه است تصرف
ذات پاک واحد است پس چندین بی اختیار بودن
در صفات خویش کوشش چیست وجوابی فرمایند ایجان

درین جواب عقل وعشق و وهم و فهم لنگ و گنگ و کور و کرند
کس چه گوید فاما از فقر گفت و گوی جوابی به تمثیل گفته می شود
عبارت باشارت لطیف است بشنو ایجان من جواب از
کلمه دو کلمه لا اله حل می شود با حاجت الا الله جایی که کس است
اشارتی بس است بعده تمثیل بشنو تصرف ذات پاک
تمثال دریست و صفتها بمثال موجهاست پس یک دریا
که موجهای بی تعین از دریا اند و دریا بغیر بی تعین لذ جنبانیدن
موجهای خویش است پس هر موجی که از دریا می خیزد لذ بلا
اختیاری دریست چون بظاهر می آید اسمش نامیده می شود
پس همین طور سمی بزار اسم ربانی نامیده شده است بر صفتی
که ظاهر شد موصوف بران صفت نامیده شده است
جایی که کس است اشارت بس است بعده نقل از یکی العلوم
بشنو که علمای ظاهری گفته اند که حق سبحانه و تعالی بر ذات
خویش قادر نیست مگر بر غیر و نزد محققان اسم غیر گفتن
غیرتیت تمام است چنانکه بزرگی می فرماید غیرتش غیر در

جهان گذشت

جهان گذشت   زان سبب غیر جمله اشیا شد جایی که
کس است بحرف بس است الحمد لله علی ذلک العارف
که برین عرفان عارف است الصلوة والسلام مکتوبات
ستم در بیان معیت عبد و رب از جانب فقیر عبد الجلیل
بر سید حامد مرقوم است که آن نور چشم بچشم وحدت
مطالعه کنند ایجان من تصرف جانان بجان جهان محیط است
که هر چند فکر کرده شد هیچ یافته نشد بجز جانم من عرف
نفسه فقد عرف ربه اشارت برین سر است پس بتحقیق
معلوم کن که معیت عبد و رب همین اسم است بمثال انسان
وآدم اگرچه علمای شریعت گفته اند جسمی که واجب الوجود
وممکن الوجود و آن بمثال برف و آب است دیگر پس والا
معیت کجا و اضافت کجا و عبد کجا و رب کجا گر پرسی از
معیت حال ما نه معیت نه وصال و نه جدا لیس فی الانتهای
شبهی حضرت عیسی صلوات الله علیه السلام لذین مقام اشارت
کرده اند لکل من لاآوی ماوی ولیس لابن المریم ماوی

حدیث نبوی برین معنی است موتوا قبل ان تموتوا و قوله
تعالی مبدا برهمین سر است واذکر ربک اذا نسیت
مع هذا مذکور بیان حمد و حامد بشنو ای جان من حمد آن است
که هدم جانان بجان است هر رمزی و مرضی در رنجی و گنجی
وصلی و فصلی که رسد از این است نه از آن است بلکه از
این نشان بی نشان و ازین مکان لامکان است این را
حمد گویند و هر که این حمد بجا آرد ویرا حامد گویند الحمد لله
علی ذلک المحامد که این حمد حامد است والصلوة والسلام

مکتوب چهارم در بیان دانستن حجاب و کشتن طناب

از جانب فقیر عبد الجلیل بجانب میر سید حامد آن
دل پذیر بچشم ضمیر مطالعه کند الغرض مقصود آنکه آن دل مدبر
مرخوم بود که سلف وجود را حجاب گفته اند و بی مطلقش
فرموده اند دران حکمت چه باشد ایجان من بشنو که درین
حکمت چون از خانه عدم بسر آمد چون بسر آمد بسر شد چون
بسر شد مذبذب و هلاک شد هرگاه که صبح سعادت از شب

غفلتش دمید سایه خود را بخود دید ترسید و در خاطر
گذرانید شاید که این معبود من باشد و گفت گوی
گنم بانگ برآورد که یارب کلمنی هیچ جوابش نیامد باز
خواست که بدست گیرد هر چند که دست انداخت هیچ نیافت
باز بعراق آواز برآورد یارب بیچون و بی چگون بی صورت
بی حرف ترا چگونه یابم دران حین هاتفش آواز داد
وجودک حجاب چون این مذکور بگوشش رسید با صدق
دل و زبان برخواند لا اله الا الله بعده در شهر
الا الله متمکن شد هر روز شراب وحدت می چشید و
نوبت انا الحق می نوازید هر شب جلوه انا انت می دید
و لذت های گونا گون می چشید و با ذوق تمام این بیت
می فرمود صوفیان در دمی دو عید کنند عنکبوتان
مگس قدید کنند روزی دران شهر سیاحی سالک
رسید و پرسید که فلان کس چگونه آن متمکن گفت الحمد لله
لذان کل حال ازان گاهی که درین شهر متمکن ام همیشه

شراب وحدت می نوشیم و نوبت انا الحق می نوازیم و
برین صفت عالم صوفیان از دو عید دم نزنند
جز ره نیستی قدم نزنند بعد از ان شهر روان شدند
بصحرای رسیدند دران صحرا یکغاری عمیق دیدند در درونش
درآمدند میانش جای لطیف و نشستگاه شیران بود دران
بنشستند و خواب کردند ساعتی گذشته بود که متمکن بیدار
شد و گفت ای سیاح برخیز این چگونه سیاحی است که
چندین خواب میروی نه این طرف می آئی و نه آن طرف
میروی سیاح بدو گفت ای برادر سیاحی نمودن زبانی
نیست بجز پی بردن زبانی نیست از حضرت ابوسعید ابوالخیر
شنیده که گفته اند مردی باید که سالها راه رود بر هیچ
ای جان من موتوا قبل ان تموتوا اشارت برین سراست
الحمد لله علی ذلک این سالک برین سلوک سالک و مالک است
عاقبت بخیر باد والصلوة والسلام مکتوب پنجم در بیان
حقیقت محرم از جانب فقیر عبد الجلیل بجانب ملک خواجه

دلیل آن ملک بچشم تک مطالعه کند بعد هذا مقصود بشنو
روح پاک محمدی همین روح پاک است واگر نه پرسی که
حقیقت روح چه باشد صم بکم عمی پس عبارت دیگر
بشنو که حق سبحانه تعالی در کنج مخفی پوشیده بود چون
خواست که خود را ظاهر کند کسوتهای گوناگون پوشیده
ظاهر شد و نام کسوت را محمد نهاد و آنچه در وی نفس روح
دمیده نفخت فیه من روحی نام در داد لولاک
لما خلقت الافلاک اشارت برین سراست فهم
من فهم و دیگر بشنو هر که خواهد محمد را ببیند از آن که بیچون
بیچگونه صورت ندارد بجز محمد از این معنی است فقد
رای الحق هر که حقیقی محمد را خواهد خدا را معلوم کند قوله
تعالی لا اله الا انت غیری اشارت بر این سراست
فهم من فهم الحمد لله علی ذلک برین ملک مالک است والصلوة
والسلام مکتوب ششم از جانب عبد الجلیل بجانب
حسن صاف آن حسن راگلی اختیاری غالب است

از غلبهٔ حسن است آری هر گاه در دیدهٔ حسن حسن تجلی کند
حسن حسن یکسان نماید آن زمان حقیقت الله
نور السموات والارض برو روی نماید اینجا
هم معلوم است که آن حسن حسن خود کشیده است و حسن
لاهوت دیده است از حسن بحسن رسیده و حسن صاف شود
ولیکن آن حسن را باید که هیچ گاه در حسن حسن تفریق
کند صم بکم عمی عارفان را از غیرت است حسن آن باشد که حسن
خویش را در حسن حسن را بیند نه بیند از اینجاست که
بزرگان فرموده اند شیئان عجیبان هما من یخ
شیخ بلا صبی و صبی بلا شیخ علم او چون علم معصومان
شود می نداند این و آن حیران شود از علوم ظاهری
بیدل شود در علوم هستی برهان شود از علوم هستی
هم میرود هستی از هستی نسیان شود نسیان خود را
می گدازد هم چو باد تا نماند این و آن برهان شود لا
مکانی می شود در امکان این مکان و آن مکان بیدل شود

مکتوب

مکتوب هفتم در بیان مکاشفه از جانب فقیر عبد الجلیل
بجانب میر سید جلال مرقوم است آن عزیز بداند مکاشفه
آن است که نه این است و نه آن است چنانچه در قرآن
مجید حق سبحانه و تعالی خبر می دهد واذکر ربک اذا
نسیت فروتر ازین مکاشفه آن است که جمله این است
چنانچه در قرآن خبر می دهد الله لا اله الا هو و فرو
تر ازین مکاشفه هم مکاشفه آن است که معیت آن بی نسبت
چنانچه در قرآن مجید خبر می دهد و هو معکم اینما کنتم
فاما این مکاشفه که معیت آن یکسان است از برای سالک
تا راه را غلط نکنند و مکاشفه دوم که جمله آن است آنجا
آرام جان است مکاشفه سیم که نه این است و نه آن است
نه این مقام مسکینان است از اینجاست که حضرت رسالت
فرموده که اللهم احینی مسکینا و امتنی مسکینا
واحشرنی فی زمرة المساکین ای عزیز مقام مسکینان
مقامی است که فارغ از رسوم و پیغام است چنانچه حضرت

محمد مصطفی فرموده است صلی الله علیه وآله وسلم لی مع الله وقت
ولا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل از
این فقیر دعا وسلام برسد مطالعه مکتوب بالضرام برسد
والصلوة والسلام مکتوب هشتم از جانب فقیر عبد الجلیل
بجانب نور الله آن برادر را معلوم است که جنبش کو باین
نور الله چون حبل نور الله است پس نور الله نماند چون
نور الله معصومی مدتست دارد دران حین احوال صوفی را
بمثال دست داد ومثال دست داد چنان است که کلوی دارد
جز از کار دیاری نه جانی دارد جز از جانان وجان نه دستی دارد

جز از اسمی نه جسمی نه	اسم وجسم جان جانان یار وکار
این دارد ولی بی اختیار	هر کرد داین چنین در کار خویش
می دود این جسم بیش برق وار	جان جانان یار وکار واین همه
وا کذارد جبکی را بوق ورز	نعره نعره زند هل من مزید
نعره هم بی نقیش نغمه دار	جای او بی نشود کابی بیاست
کار او کار هر شود اصلاح کار	خدای تعالی را که تتره و

بی کیف می گویند ازین معنی است و هر صوفی که برین
صفای رسید صوفی مطلق است الصوفی لا مذهب
له اشارت مر اوراست ولا تقربوا الصلوة وانتم
سکاری شاهدی در باب اوست شرف بو علی قلندر
درهمین وقت فرموده اند که حق سبحانه وتعالی فرض خود را
مر الجنید و محمد رسول الله سنت خود نیز هر که برین وقت
رسیده است لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون
احوال خود را دیده است و مبلغ را که فرض عقوبت از
اینجاست الغرض مقصود آنکه آن برادر فرموده بود که بیان
معصومی چگونه باشد عزیز بیان معصومی چگونه باشد که
معصومی منزه از چگونگی است ولی از تمیز گفت وگوی
اینقدر گفته شد والصلوة والسلام مکتوب نهم در بیان
چهار منزل از جانب فقیر عبد الجلیل بجانب برسید
حامد مرحوم است که حامد بودن بر حمد مولی چنانچه حکم است
واذکروا الله ذکرا کثیرا این شریعت است و حامد

بودن بر ستی خود چنانچه مولای لایجز مولانا بموافقت امر
الله ومع نفسک و تعالی این طریقت است و حامد بودن
بر ذات خود چنانچه حکم است تخلقوا باخلاق الله
این حقیقت است و حامد بودن بی توقف چنانچه حکم است لا
تفکروا فی ذاته این معرفت است بعد و قرب معیت هر کدام
بتمثیل از وجود خویش بشنو که زبان تو بمثال شریعت است
که اسم توحید گوید و ترا نمی داند دل تو بمثال طریقت است
که نام توحید گوید و ترا نیز نمی داند و روح تو بمثال حقیقت است
که ذات می گوید و عین شده مانده است و اسم تو
بمثال معرفت است که عین تو شده مانده است و ترا نمی
داند اسم و جسم و روح و قلب و آب و خاک این
همه آمد مینا ذات پاک جمله مظهر که بینی در وجود
آن احد آمد برون بی باک باک الغرض مقصود آنکه
آن برادر فرموده بود که بیان چهار منزل کجا و تمثیل
کجا و قرب کجا و بعد کجا از دریای بیکران گوهر کرده

برت آمد و گفت و گوی بری است والصلوة والسلام
مکتوب دهم در بیان کلمه طیبه لا اله الا الله محمد
رسول الله از جانب عبد الجلیل کجایت میر سید جلال
مرقوم است آن عزیز بداند که لا اله از برای نفی عام است
و الا الله از برای اثبات ذات است یعنی نیست
هیچ کس بجز الله و محمد رسول الله بدل اسم ذات است
که خود بود پیغمبر شده بود چنانچه حضرت مولانا جامی
می فرماید همراه وحی گشته و روح القدس شده
پیغام خود رسانده و پیغمبر آمده چنانچه سلطان سکندر
پیش نوشته به اسم وکیل آمده رفته و سر درکاینات
خود هم فرموده اند انا احمد بلا میم ای عزیز چون آن ذات
پاک خواست که خود را بخود نماید پیراهن خلق پوشیده
برون آمد تا ناظر منظور شد ازین معنی است رایت
ربی بربی در قرآن مجید هم فرموده اند ان الله
بصیر بالعباد ولیکن محبت خاص در بطون آدم نهاد

ازین سبب ان الله خلق آدم علی صورته خواند آدم او
خود بود خود آمد بیرون لیکن تصرف ذات هم بیرون
بیرون شکلها نمود هر سو ماه وار طالب حق کو که بیند
حق درون عزیز من این همه صفتها از برای ذوق خود
آن ذات است که خود بخود ببیند و خود بخود بشنود و خود
بخود گوید و خود بخود برسد چنانچه هم درین معنی عزیزی
فرموده است گر عشق نبودی و غم عشق نبودی چندین
سخن نغز که گفتی که شنیدی عزیز من تصرف آن ذات
تماشا کن که در پس پرده عبودیت شده همه لذتها می‌گیرد
و باز بر سر این منت می‌نهد لولاک لما خلقت الافلاک
باز می‌فرماید هو الغنی و انتم الفقراء این طلسمات
و واسمات کرشمه‌های عشق است خوش گفت خواجه ابو
الحسن خرقانی مردم را اختلاف است که فردا بینند یا نه
ابو الحسن سودا به نقد می‌کند جانم فدا بر عرفان آنکس که
رازش معلوم کند و خود را در پرده عبودیت نگاه دارد

عبودیت

عبودیت چیست که بدعوی باشد یعنی هیچ درج از بین
فقیر دعا و سلام برسد مطالعه مکتوب بشرایم برسد مکتوب
یار دهم از جانب فقیر عبد الجلیل بجانب میر سید عالم
مرقوم است که حمد محمود لذ حامد بدرگاه معبود معدوم است
هم چنان که در دهن قلم رقم الحمد مرقوم است یعنی قلم را از
فعل فاعل و مفعول خبری نیست پس حامد را هم چنین باید
که در گفتن حمد محمود یقین آرد حامد و حمد و محمود نباشد
آن جمله محمود است بعده جواب سوال خود بشنو طلب خدا
آن است که همه عالم خدا داند بجز وی هیچ نخواهد اگر [illegible]
زین و دنیا پیش وی آرند بگوشه چشم هم ننگرد از طالب خدا
گویند چنانچه حکم است انا الموجود فاطلبنی تجدنی
فان تطلب سوالی لم تجدنی و عشق آن خدا باشد که
جمله آن باشد یعنی از هستی خود نشان نباشد هیچ گاه خود را
در میان نه بیند و در تصور معشوق چنان محو شود که عاشق
معشوق گردد هم چنان که مجنون بن عامر عاشق لیلی شده

بود از اینجاست که مسعود بک فرموده بود   رفته رفته مسعود بک
جمله صفات بشر   اگر همان ذات بود باز همان ذات شده
عزیز من مراد لذ بشریت مراده است هر سالکی که از مراد
رفت چون با مراد رفت اذا تم الفقر فهو الله روی نمود
الله لا اله الا هو الحی القیوم حال وی گشت
چون الحی القیوم حال گشت از تفرقه ازلی و ابدی فارغ
گشت الصوفی لا مذهب له بود بیت لذین فقیر
دعا و سلام مطالعه مکتوب با احترام رسید مکتوب دوازدهم
از جانب فقیر عبد الجلیل بجانب میر سید ابو البقا مرقوم شد
آن بقا بدانند که بقا. بقا از بقاست پس بقا را باید که در این
عالم حادث آن بقا بجز بقا نزانند چنانچه در قران مجید خبر
می دهد کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذو
الجلال و الاکرام در این جهان بر بقا حال فنا
بقاست و از گفت و شنود بی بقاست ولیکن آن بقا را
باید که در زمانه شعور از بقای بقا نماند اگر گوید که این بقا

آن بقا را باید که در زمانه شعور از بقای بقا نماند اگر گوید که
این بقا را چه گونه بقا کنند ای بقا بشنو که از کلمه لا اله الا الله
بقا را معلوم کن و اگر گوئی که لا اله الا الله را از که معلوم
کنم این را هم مرشد کامل می باید که گوشش با هوش دار که
معنی کلمه لا اله الا الله در مکتوب نوشته می آید که لا اله الا الله
یعنی نیست هیچ یکی بجز الله واحد محمد رسول الله صلی الله علیه و
آله و سلم نیز خبر می دهد که آن خدای تعالی یکی است
و اگر گوئی که محمد رسول الله کیست خود بگو که از برای هدایت
خود ظاهر شده است چنانچه بزرگی می فرماید   در عشق
پیام در نگنجد   خود بود که او پیمبری کرد   هر گاه بقا بقا
بقا را معلوم کنند آن بقا همیشه بقا در بقا باشد چنانچه
حضرت خواجه حافظ می فرماید   هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد
بعشق ثبت است بر جریده عالم دوام ما   چون بقا بقا
بقا را معلوم کرد الله لا اله الا هو الحی القیوم
لا تأخذه سنة و لا نوم له ما فی السموات و ما

فی الارض من ذا الذی یشفع عنده الا باذنه
حال بر وی گردد چون آیهٔ مذکوره حال وی گردد قل هو
الله احد الله الصمد لم یلد و لم یولد و لم
یکن له کفوًا احد روی نماید چون سورهٔ مذکوره روی
نماید الآن کمال حال وی باشد ازین فقیر دعا و سلام
برسد مطالعه مکتوب الغرام رسید مکتوب سیزدهم دوست
ما از جانب دوست دوستی با مغز و پوست در دل است
دلیلش آن است از جانب دوست دوست را دوستی
بگوید که بمغز و پوست صورت دوست حیان است ای
دوست چون این مذکور دریافتی از دریای دوستی در
یافتی آنزمان بهر سوی می نگری چه بینی که مغز و پوست
صورت دوست عیان است چنانچه حسین شاه سمندر
توحید می فرماید که می گوید که حق صورت نه بندد من
اینک دیده ام ذات مصور بزرگی دیگر فرماید تو در
میانه ایچ هر چه هست اوست هم خود است گویم خود

جا کند

جا کند بعده سلوک نشنو عزلت باطنی و عزلت ظاهر
بر خود بست عزلت ظاهری کدام است که با غیاری نماند
و عزلت باطنی آن است که اغیاری نماند نماز باطنی در
اصطلاح صوفیان همین را می گویند چنانچه حضرت شیخ
سعدی میفرماید خلاف پیمبر کسی راه گزید که هرگز بمنزل
نخواهد رسید اشارت این سر است ای دوست در
زمان عالم ظاهری بخوان و ورد علم باطنی و علم ظاهری کدام است
که الف را الف خوانی باطنی آن است که الف را الف دانی
کما قال علیه السلم خذ حرفًا قل الفًا ازین فقیر دعا و سلم
برسد مطالعه مکتوب بغرام رسد مکتوب چهارم از
جانب فقیر عبد الجلیل بجانب عبد المؤمن مرقوم است
که آن محمد مؤمن بداند که محمد آئینهٔ مؤمن است چون ذات
کی کیف خواست که خود را بیند صورت نداشت که دیده شود
پس محمد را آئینه خود ساخت و جمال خود را در
آئینهٔ محمد خود بخود دید و آن قادر برین صفت قدرت

خویش دراین عالم رسید خود عاشق خود شد و محمد را
معشوق خود نامید از غلبه گرمی گرمی میفرمود لولاک
لما خلقت الافلاک محمد مؤمن بداند که آن محمد مؤمن هر
موجود شد یا محمد مؤمن یعنی وجود تو محمد و موجود تو مؤمن
پس در آیینهٔ وجود خود جمال مؤمن می دیده باشی همین
طور در هر آیینهٔ وجود مؤمن بمؤمن نگران باش ازین
معنی است المؤمن مرآت المؤمن عبد و مؤمن هر دو
عبد المؤمن است   اسم هر یک گفت لیکن مؤمن است
هر که در اسرار او محرم شود   این جهان و آن جهان آن
مؤمن است   اینک ایمان و اینک توحید و اینک مقصود
اینک مقصود و کار بر آمد دیگر راه رفتار بسته شد وطن
رفت خدا بر آمد هم درین معنی حضرت مولانا روم می فرماید

روزها بتو بودیم نمی دانستیم   شب با تو غنودم و نمی دانستم
ظن بود مرا بمن که من خود منم   من جمله تو بودم و نمی دانستم

ازین فقیر دعا و سلام برسد مطالعه مکتوب بالطرام برسد

مکتوب پانزدهم از جانب فقیر عبد الجلیل بجانب نور العین
امیرین کبیرین سیدین الشریفین ابن الحسن و الحسین جلال
و الکامه مرقوم است بدانند که سرمایه طایفه همین دو
چیز است یکی افلاس دوم همت چنان چه در قرآن
مجید خبر میدهد لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون
ایکان من هر طالبی را که قرب جانان رسد از ویرانه
رسد و هر که از او در گذشت وی را رسید عزیز من مرید را
مراد جانی است از لاهوت بناسوت می کشد و نامرادی
دوائی است از ناسوت بلاهوت میبرد   من آن مستغنیم
از هر دو کونین   که آنجا عاشق و معشوق سهو اند چو
مسکن رو نماید سالکی را   در آنجا عاشق و معشوق خود اند
ازین فقیر دعا و سلام برسد مکتوب بالطرام برسید
مکتوب شانزدهم از جانب فقیر عبد الجلیل بجانب
حسن است آن حسن بداند حسن بحسن حسن است
چون حسن با حسن شد چون حسن حسن شد جمعیت رو

دو بنمود چون دریای جمعیت موج زند جواهر تجرّد برآید
بدان که هر دو با یکدیگر واحد اند مشهور است که دریا بی جواهر
نمی باشد و جواهر بی دریا آن عزیز بداند جمعیت بدریا
تمثیل می توان داده شد که اشارت از مطلق است که
جنبش کونین را واحد وجود دانند چنانچه در قران مجید می
فرماید قل هو الله احد الله الصمد چون جنبش
کونین را واحد وجود دانست سرسبز جمعیت کرد ولالان
کی کمان احوال خود بینند از اینجاست که الفقر لا یحتاج
الی الله و تجرّد بجواهر تمثیل آن است که اشارت از بی
تعین است یعنی جواهر در دریا می باشد ولیکن خبر از دریا
و از خود ندارد که من کدام و دریا کدام و کجاست بلکه
محو شده اند اینکه تجرّد چنان چه در قران مجید خبر می دهد
واذکر ربک اذا نسیت آن حسن حسن بداند که
جمعیت می باشد و جمعیت در تجرّد منم [illegible] در جمله تجرّد
تجرّد در تجرّد هم تجرّد از این فقیر دعا و سلام برسد مطالعه

مکتوب

مکتوب با نضرام رسد مکتوب هفده هم از جانب فقیر عبد
الجلیل بجانب شیخ شیوخ مرقوم است آن شیخ شیوخ
بداند که شناختن شیخ شیوخ است چون شیخ شیوخ از
عرفان شیخ شیوخ دست داد پس در هرچه نظر کند الشیخ
شیوخ شیوخ را بیند از این معنی است که من عرف نفسه
فقد عرف ربه در حدیث دیگر آمده همین است المؤمن
مرآت المؤمن الشیخ شیوخ یعنی شیخ شیوخ بشنو که حضرت
شیخ سعدی در تصنیف خود آورده اند مرا پیر دانای مرشد شیخ
شهاب دو اندرز فرمود بر روی آب یکی آنکه بر خویشتن
بین مباش دوم آنکه بر غیر بدبین مباش و مخدوم
جهانیان شیخ شرف الدین شرف الحق بهاری در مکتوب خود
آورده اند که اتفاق چهار صد عرفاست که هر که فرعون را از
خود نیکوی کمتر داند از فرعون کمتر است این اشارت
از مقام یگانگی است و حضرت شیخ محی الدین عربی در
فصوص خود آورده اند مات فرعون طاهرا و مطهرا

این اشارت از یکانگی است هر سالک را که یکانگی دست دهد
قل هو الله احد الله الصمد درادراک نمود پس از رجوع
نظر کند خود را بخود بیند و خود بخود گوید و خود بخود شنود
ازین معنی است بی یسمع بی یبصر بی ینطق پیر سالک
تا اینجا بود بیشتر راه در گفتار بسته شد ازین معنی است
که بزرگی فرموده است ای در نیا هر چه گفتیم هیچ بود
دیده کور و زبانها هیچ بود و حدیث نبوی نیز مبدا بر همین
انتهت الطلب رد و الطریق سد ازین فقیر دعا
و سلام برسد مطالعه مکتوب بانضرام برسد مکتوب
یازدهم در بیان برزخ قاب و قوسین بر سه قسم کرده
شده است از برای مقدار فهم طالبان قسم اول آن است
که برزخ مرشد را بهیئت در دیده ظاهری و باطنی تصور
دارد یعنی جمال مرشد آئینه خود سازد تا خود را عکس
او خود بیند و کمان ابروش تیر خیال او در کمان
ابروان خود زند تا کمان دوئی از میان برخیزد چنانچه

طالبی را

هر طالبی را پرسیدند از کجا می آئی گفت شیخ گفت کجا میروی
گفت شیخ گفت چه خواهی گفت شیخ هر چه می پرسیدند
او شیخ شیخ می گفت فنا فی الشیخ همین را گویند قسم
دوم آن است که برزخ اسم ذات در دیده ظاهری و
باطنی تصور کند یعنی از کمان ابروان شیخ خود از
کشش تیر مژگان ظاهری و باطنی نشانه اسم الله را تا که
همه حال بکه الله را نگارد راست و چپ تحت و فوق همه
الله الله داند آن تمثیل در هر وجود است بیان کرده
می شود دست خود را ببین که پنج انگشت دارد انگشت اول
اشارت از الف می کند و سه انگشت میانه اشارت
می کند از سه لام و انگشت آخرین اشارت می کند برهای
پس همین طور دستها و پایها و سرها بران هر یک اجزا با یکدیگر
مقارنند چون دست بر روی می نهی قاب قوسین است
و هر دو پای اسم قاب قوسین است فهم من فهم قسم سیم
آن است که در آئینه عبودیت فکر ربوبیت کند تا خود

[illegible]

علس او مید این معنی است رایت ربی بربی چون
سالک درین مقام میرسد احوالش مختلف می گردد
گاه هست که حبلا او می گردد وگاه هست که ارزبر دو می
گردد یعنی ترک ترک از فقیر دعا وسلم برسد مطالعه
مکتوب بالنصرام رسیده مکتوب نوزدهم از جانب
فقیر عبد الجلیل بجانب شیخ سلطان مرقوم است قال
النبی علیه السلم رایت ربی بربی بشارت برین
سر هست کمع باع دان اگر مردی الف را الف بین الف
کردی با سلطان هو السلطان فی کل حال وفی کل حین بعده
اعلام اگر سالک را باید که مدام در مراقبه قل هو الله احد
الله الصمد بوده باشد مراد ازان مراقبه آن است
که در بحر وحدت غوطه خورد نه وصل ماند نه فصل نه عبد
ماند نه معبود عزیزی می فرماید تو زخود گم شو وصال این است
وبس تو مباش اصلا کمال این است وبس مرقوم
است که سلطان را با سلطان باید اندیشید در رسوم نشاید هر که

ورسلہ رسوم باشد بخدا که از خدا دور باشد مقصود
ازیشان یکان سلسله رضی الله عنهم سلطان بود سلسله
در رسوم هر گران قد سلطان باشد صاحب کوی میدان
باشد خواه سالک مجذوب باشد خواه مجذوب سالک
باشد هر دو حال مقبول است شما از جانب ایشان
اندیشه مکنید انشاء الله تعالی نیک نیک خواهد بود
ازین فقیر دعا وسلام برسد مطالعه مکتوب بالنصرام
رسد مکتوب بیستم از جانب هم اسم بجانب هم اسم
مرقوم است که لا اله الا الله معلوم است و قل هو الله
احد الله الصمد مفهوم است ونحن اقرب
الیه من حبل الورید ملزوم است وفی
انفسکم افلا تبصرون بر حکم طالبان مفهوم است
الله لا اله الا هو الحی القیوم مرحوم است
و هزار یک آیت وحدانیت ربانی مرعا لمان مرقوم است
بعده بشنو با جلیل جلیل باش یعنی با جلیل با جلیل مع

جلیل بیش چنانچه خواجه حسن خرقانی می فرماید که مردمان
را اختلاف است که فردا ببینند یا نه ابوالحسن سودا
به نقد می کند چنانچه محمد دمی شرف جهان میرزا می فرماید

وجودی مطلق [illegible]
[illegible]

هم درین معنی شاه حسین سمندر توحید می فرمایند
وجود محض مطلق را همه جا هر زمان دیدم به هر سو و به هر
کوی و به هر منظر عیان دیدم حضرت خواجه حافظ می فرمایند
ندیم و ساقی و مطرب همه اوست خیال آب و گل در ره بهانه
و حضرت شیخ نور عالم می فرمایند این است کمال مرد
در راه یقین در هر چه نظر کند خدا بیند و حضرت خواجه
مغربی می فرمایند ای مغربی آن یار که بی نام و نشان بود
از پرده برون آمد و با نام و نشان بود و حضرت سعدی
می فرمایند امروز چون جمال تو بی پرده ظاهر است
در حیرتم که وعدهٔ فردا برای چیست و حضرت فرید عطار

می فرماید

می فرمایند هر کرا کان آفتاب اینجا نتافت آنچه آنجا
وعده بود اینجا نیافت همین اتفاق جمیع انبیا و اولیا
است بعد ازین بشنو با خدا دیوانه باش و با محمد هشیار باش
دیوانگی با خدا چیست که از کسی دیگر نشنوی و هشیاری با
محمد چیست که کسی را دیگر نکنی بطور ایشان بگذاری عاقبت
بخیر باد ازین فقیر دعا و سلام برسد مطالعه مکتوب بالفرض
رسید مکتوب بیست و یکم از جانب هم اسم مرقوم است
ای جان من بدان که ملاقات بر دو نوع است یکی ظاهری
و دوم باطنی از ملاقات ظاهری تسکین چشمان است
فاما بنیادی ندارد و از ملاقات باطنی تسکین دل است
که بیان ندارد و همیشه جدید است چنانچه محبت خواجه اویس
قرنی با حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بود
من احب قوما فهو منهم گر در یمنی که با منی پیش منی گر
پیش منی که بی منی در یمنی ای دوست محبت بدل است نه
بجل هر کرا دوستی دل میسر شد از دوری و نزدیکی

مستغنی گشت آن دوستی حبیب هر کرا بخواهد درون خود ببیند
و اگر راست و چپ نظر کند همون را ببیند بعده مقصود
این است که همیشه بتمثیل این حروف ذات پاک حاضر و
ناظر دانند الف بکسر گی را می گویند و بفتح هزار هم چنین که
ذات خدا واحد است و بمظهری هزار شد هدی ازین حدیث
قدسی بشنو کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف
فخلقت الخلق لاعرف ازین فقیر دعا و سلام برسد مطالعه
مکتوب باضرام رسید مکتوب پست و دوم حافظ را اعلام
اگر ازان وقت حاضر باشد که ما و شما کجا بودیم اسلم
درآن است چنانچه عزیزی میفرماید ظاهر و باطن چه شد تسلیم
در دست ما کنون حقا مسلمان میشویم ای عزیز نزدیکی
حق تعالی دل مؤمن بصلاح و اخلاص آراسته و مطلوب است
علم و عمل بی اخلاص مسلوب است عزازیل بچندین علم
بی اخلاص مردود درگاه است ان علیک لعنتی در شان
او نازل شده آن آدم بچندین معصیت و لغزش آلوده

بوده است صلاح و اخلاص مقبول درگاه گشت الا آدم
خلیفة الله در شان او نازل شده و حدیث قدسی ان الله
لا ینظر الی صورکم ولا اعمالکم ولکن ینظر الی قلوبکم و نیاتکم
اشارت بدین مذکور است عاقبت بخیر باد مکتوب بیست و نهم
از جانب عبد الجلیل بجانب جان بک مرقوم است آن عزیز
بداند که معیت جانان بجان لازم و ملزوم است بمثال
برف و آب است ان الله علی کل شیء محیط اشارت بدین
سر است ای جانم چون جانان بجان فهمیده آنچه گم کرده بودی
عیان دیدی آن زمان قدحی پر معرفت از دریای وحدت
چشیدی دران حین که بهر سوی که نظر می کنی جانان عین
جانان است چنانچه مخدوم شیخ سعدی میفرماید اگر بار
از خویشتن دم مزن که شرکت با یار و با خویشتن شیخ
فرید عطار می فرماید با خدا غیر او محال بود در دو
دربان و پاسبان همه هیچ و در کلام قدسی نیز بشنو
جسم الانسان نفسه و قلبه و روحه و سمعه و بصره و لسانه

وبلاء و رجله و کل ذلک اظهرت له نفسی لنفسی
لنفسی الا انا اشارت برین شرایت اگر گویی که درین
عالم کثرت چه گونه باشد سلوک آن بشنو در دنیا بی دنیا
باش و در خلق با خلق باش و برین حدیث جنوی حاضر
باش ام الصوفیان علی اربع اشیاء قلة الطعام
وقلة الکلام وقلة المنام وقلة الصحبة العوام
آن عزیز را باید که این مکتوب را از دست و ایمان محفوظ
دارد ازین فقیر دعا و سلام برسد مطالعه مکتوب بانصرام
رسد مکتوب بیست و چهارم از جانب فقیر عبد الجلیل بجانب
عبد المؤمن مرقوم است که حدیث المؤمن مرات المؤمن
معلوم است پس فرض است که درین عالم با علم قدیم بوده
باشی بحکم این بیت خود بخود می بیند و خود می کند با خود
کلام عارفا زانست دایم جز خدا کس والسلام لذین معنی کما
الطلب العلم فریضة علی مسلم و مسلمة ای عزیز درین
زندگی بجز غربت و موت حقیقی مطلوب دیگر نیست بحکم حدیث

کن فی الدنیا کانک غریب او کعابر السبیل و عد نفسک من اصحاب
القبور و اگر گویی که از شرم مردمان عالم غیب بکدام سلوک
تواند بود و سلوک آن بشنو که مردم عالم بیگانه باش زیرا که
چنانچه مخدوم شیخ سعدی میفرماید بنی آدم اعضای یکدیگرند
که در آفرینش ز یک گوهرند کما قال النبی صلی الله علیه و آله
وسلم حب الوطن من الایمان و بیگانه باش با مردم عالم
صورتا یعنی آنچه ایشان می خواهند و می گویند و می کنند
مکن ازان که مدار ایشان برادی است و کار تو بر مرادی آن نیست
الضد لا یجتمعان دیگر آنکه نوشته بودی از آمدن خود
بدان که بودن ما بی تعیین است الملاقات معقودة کما
قسمت الارزاق و تسکین خود را ازین بیت کن گر در یمنی
با منی پیش منی گر پیش منی که بی منی در یمنی از فقیر دعا و سلام
برسد مطالعه مکتوب بانصرام برسد مکتوب بیست و پنجم
از جانب فقیر عبد الجلیل بجانب دوستان مقبول درگاه
رب العالمین معدوم است هر سالکی که از هستی خویش

بعد دم نکرود بجدا که اسرار جنبش معلوم نگردد برداراز
میانه است وجود خودرا تا بی تو آن زمانه معبود ذات خودرا
هالکا عن الله ورع نفسک وتعالی ازین معنی است ای
دوستان نیز بشنوید درین فانی عارفان را بجز فنا کاری نیست
چنانچه حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم فرموده اند
موتوا قبل ان تموتوا مراد آن است که مراد برداری وخودرا
بخدا سپاری چنانچه بزرگی می فرماید سپردم بتو مایه خویش را
تو دانی حساب کم وبیش را یا عبدی انا اقرب
الیک منک ازین معنی است چون حق تعالی بدین
نزدیکی شد پس هیچ غم نشاید بجز فنا پس ازین معنی است
لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون بعده نیز
بشنوید هر که وجود را تغیرات احوالی صفاتی هست
گاهی عاجز گاهی قادر گاهی موحد گاهی مشرک گاهی بی هوش
گاهی شکر گاهی قبض گاهی بسط مع هذا القیاس پس عارفان را
نشاید که از تغیرات احوال خویش متغیر گردد هر که از حقیقت

واقف نیست

خویش حیران است آن همیشه سرگردان است پس عارف
بمثال دریاست وتغیرات احوال چون موجهاست هر موجی
که می آید ومیرود دریا را از آن غمی نیست از آن که در ذاتش
کمی نیست همیشه الآن کما کان ازین فقیر دعا وسلام برسد
سطر له مکتوب بعزام برسد مکتوب بیست وششم از جانب
فقیر عبد الجلیل بجانب عبد السلام که دانستن عبد السلام
اسلام عام است وعبارت علم الیقین نیز ازین مقام است
وبافتن صفت عبد وسلام بمثال برف وآب است
واسلام خاص آن است عبارت عین الیقین نیز ازین
مقام است واعبد ربک حتی یاتیک الیقین نیز
ازین مقام است واعبد ربک حتی یاتیک الیقین
اشارت ازانجاست شاهدی شیخ محمود جوستری در
گلشن آورده است خراباتی شدن از خود رهائیست
خودی کفر است اگرچه پارسائیست ونیز شاهدی شاه
شرف بو علی قلندر می فرماید خراباتی شدن مستانه جامی

نمی دانم حلالی یا حرامی   نمازی می گذارم در حرامات
که در وی نه سجودی نه قیامی   براقی کردم از وحدت حوری
خدائی را بر و کردم لجامی   شرف زنار و بسنیت یکی شد
تو خواهی خواه شو خواهی غلامی   لطیفه دیگر نازک بشنو که

محو یا فتن عبد و سلام در اسم عبد السلام است و
محویت عبد و سلام چنان است که در اسم عبد السلام نیست
اضافت عبد و سلام و الصلوة و السلام محو شد عبد و
سلام در اسم عبد و سلام حق الیقین عبارت ازین
مقام است العزیز یقین تا اینجا بود بیشتر نماند از انکه خود
نماند هرگاه که خود رفت پس ایمان کجا و کفر کجا و یقین
کجا همه در دریای بحر غرق شد و لا تقربوا الصلوة
و انتم سکاری اشارت ازینجاست و شاهدی از
مولانا جامی بشنو   آنرا که فنا شیوه و فقر آئین است
نه کشف و یقین نه معرفت نه دین است   رفت او
ز میان همین خدا ماند خدا   الفقر اذا تم هو الله این است

ازین فقیر دعا و سلام برسد مطالعه مکتوب بانصرام رسید
مکتوب چیست و مضمون عبدالحق را از جانب حق مرقوم است
که بی حق حق حقا که حق نباشد سلوک این مقام بشنو عبد را
در حق محو کن و حق را در حق محو کن و اگر گوئی که این سهو محو
چگونه کنم به لا اله خود را و معبود سهو کن چنان که بزرگی
می فرماید ای برادر چون دانستی که همه اوست هیچ سخن
همین است بسیار بر خود مپیچ هم درین معنی شیخ فرید عطار
می فرماید   تو ز خود کم شو وصال این است و بس   تو مباش اصلا
کمال این است و بس ازین فقیر دعا و سلم برسد مطالعه
مکتوب بانصرام رسید مکتوب چیست دانستم از جانب فقیر
عبد الجلیل بجانب ایمان محمد است که دانستن عبد و
جلیل ایمان محمد است خود فرموده اند السلامت فی الوحدة
و الآفات بین الاثنین هر که عبد و جلیل را جلیل یافت
بی مشقت و بی مجاهده جلیل شد چنانچه شاه عبدالله فرموده اند
اینجا رنج نیست گنج در گنج است و این جا مجاهده نیست مشاهده

مشاهده است قل هو الله احد المشرق و المغرب
فاینما تولوا فثم وجه الله اشارت ازاین جاست بعد
جواب و سوال خود بشنو که چون هیچ نبود ذات پاک بی
کیف بود و اگر جان بی کیف خواهی آن است در آن حوصله‌ام
تنگ زبانم گنگ و فکرم لنگ چه توانم گفت همه در حیرت است
حیرانی از اینجاست که فرموده لا تفکروا فی ذاته هم چون
عارفان در بحر تفکر ذات در آمدند بجز تحیر هیچ نیافتند
چون همه در تحیر یافتند بی چون و بی چگون و بی نام و بی
نشان نامیدند و عالیشان را یک لطیفه دیگر ما ذکر است
بشنو چون هیچ نبود هیچ نبود فهم من فهم بعده جواب
و سوال دیگر بشنو آن ذات پاک بی نام و بی نشان
خود را از برای ذوق خود با نام و نشان ظاهر آورد

[illegible]

بی نشان و لامکان خود را بخواند — هم نشان و هم مکان خود آمده
هر که در اسرار حق محرم شود — این جهان و آن جهان خود آمده
چنانچه در حدیث قدسی است کنت کنزا مخفیا فاحببت
ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف عزیز من یک لطیفه
دیگر بشنو که از آمدن و رفتن هیچ کس را آگاهی نیست از
آنکه آگاهی در دوئی است و در احدیت آگاهی نیست کجا و طلب
کجا و طالب کجا و مطلوب کجا و ظاهر کجا و باطن کجا اول
و آخر کجا چنانچه عزیزی می فرماید — جائی که ذات مات
نه بینی تو هیچ چیز — آنجا که اگر الله بگویم قاصرم و تمثیل
عدم و ظهورات فهم من فهم هو الظهور هو المحجوب
والصلوة والسلام

مکتوب بیست و نهم

از جانب فقیر عبد الجلیل بجانب عبد الحق در است که کل
من علیها فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال
والاکرام در شان قادر است و آن قادر بقدرت خویش
چنانچه مقدور است که عیان قادر شده مانده است و در

تماشای قدرت تفرج کن که گاهی بظهور است وگاهی
ببطون وگاهی بکفر است وگاهی باسلام گاهی بتوحید است
وگاهی بشرک علی هذا القیاس این جلوه ها وکرشمه ها
تازه بتازه ازبرای ذوق خود است چنانچه مشهور است
لکل جدید لذة واز جهت تبدیل کردن صفات است
که کل من علیها فان ویبقی وجه ربك ذو الجلال
والاکرام واگر نه ذات پاك را موت کجا وحیات چه
وبطون چه وکفر چه واسلام چه آن همیشه الآن کما کان
سیر سالک تا اینجا بود بیشتر تحیر در تحیر است آن عزیز سوال
کرده بود که بیان تحیر چه باشد عزیز من در بیان تحیر دلم
در تحیر است چگویم ولیکن از بهر گفت وگوی اندکی گفته
می شود گوش باهوش دار تحیر آن است که نه تو مانی
ونه خدا ونه وصل ماند نه جدا نه حد ماند نه حدی نه بقا ماند
نه فنا نه فنا ونی بقا ونی وصال ونی جدا نه تفکر نه
خیال ونه حد ونی حدی حضرت میر سید حسین ازاین

معنی خبر

معنی خبر می دهد چو اینجا بیخودی می آورد هوش عبارت
را اشارت گفت خاموش اشارت هم نهایت
اقتضا کرد کسی گردم زند اینجا خطا کرد فهم من فهم
از فقیر دعا وسلام برسد مطالعه مکتوب بالغرام برسد
مکتوب ببیت تمام فقیر ازجانب عبد الجلیل بجانب
میر سید حامد مرقوم است آن حامد را معلوم است
که معیت حامد ومحمود چنان است هم چنان که اسم
عبد وجلیل در اسم عبد الجلیل نهان است یا عبدی
انا اقرب الیك منك لذا این معنی است واین
طرافتهای آن شاه است که خود بخود ازبرای ذوق خود
چندین ناز وبازیها می کند چون که لمن الملك الیوم
لله الواحد القهار می آید پس معیت کجا وعبد کجا
قرب کجا وبعد کجا الله لا اله الا هو عیان است
الغرض مقصود آنکه آن عزیز فرموده بود که بیان توحید
وفقر فرمایند بعبارت مذکور کرده شده ه

فهم من فهم بعد ازین شرح بشنو که توحید آن است
که جز خود را هیچ نداند چون خود را هیچ نداند چنانچه
حضرت محی الدین فرموده اند محی الدین نماند جز آن
خدا خدایم خدایم خدا واذکر ربك اذا نسیت
ازین معنی است و فقر آن است که از تفتیش بر آید نه خود
ماند نه خدا الفقر سواد الوجه فی الدارین
ازین معنی است که مراد ازین دو عالم است یکی عالم خودی
دوم عالم خدائی و مراد از سواد بی نشان بودن است
الطلب من لا فقر له و لا رب له اینجا درست شد
عزیز من توحید و تجرید و فنا یک معنی است چنانچه کاشف
اسرار خواجه فرید عطار می فرماید تو دردم شو که تفرید
این بود گم شدن گم کن که تفرید این بود ازین فقیر دعا
سلام مطالعه مکتوب با نظر لم رسید مکتوب سی ام
بشارت از جانب جلیل بجانب جلیل است و آن جلیل را
معلوم است که پیدایش عالمیان یک یک مظهر جلیل است

الله لا اله الا هو ازین معنی است پس جلیل را باید که صفت
تخلقوا باخلاق الله پیش گیرد آن حیثیت که بجز جلیل
هیچ نگوید و بجز جلیل هیچ نبوید یعنی درون و بیرون
راست و چپ و تحت و فوق همه جلیل جلیل جلیل داند بلبل
فرعه جلیل جلیل جلیل جلیل هر که در دریای اشارت غواصی
کند لاجرم جلیل تجرید دست آورد و چون گوهر تجرید بدست
آورد در بازار محققان و انماید ما عرفناك حق معرفتك
اشارت چنین سرّ است عاقبت بخیر باد مکتوب سی و
دوم فقیر عبد الجلیل بجانب شیخ عبد الفتاح مرقوم است
تو ای جانم بدل معلوم باشد که قرب دل بدل افزون
باشد دل باید بدل کردن اضافت من و تو واحد
دیگر باشد ایجا من هر جانی را که محبت جانان در گیرد
از حرارتش ماسوی الله سوخته گردد و دران جان طالب
چون بخود نظر کند اضافت عبودیت و ربوبیت را در
بحر احدیت محو یابد هم چنانکه عبد و فتاح در اسم عبد

و فتاح در اسم عبد الفتاح نهان است چون هر دو مفتوح
شد نه راه و منزل بسته گردد و الطلب مرد و الطریق مسدود
مکشوف گردد و چون بسته گردد دران زمان بصفت معصوم
موصوف گردد و بر دانش روی نماید که کاری از کاری
و چیزی از چیزی انکار نکند یعنی خواه بعد خواه قرب خواه
وصل خواه فصل هر حال برابر داند الصوفی لا مذهب له
ازین معنی والصلوة والسلام ازین فقیر دعا و سلام بر

مکتوب سی و سیم از جانب جلیل بجانب خلیل است
آن جلیل بداند که میان جلیل و خلیل فرق نیست الا نقطه
هرگاه که نقطه سر را در ته دل نهد خلیل جلیل گردد دران حین
هر که نظر کند عکس خود را بخود مشاهده کند یعنی تحت و
فوق راست و چپ درون و بیرون همه جلیل جلیل جلیل
داند بمثال دایره جلیل جلیل جلیل جلیل العلم نقطه اشارت
ازانجاست الصلوة والسلام مکتوب سی و چهارم
از جانب فقیر عبد الجلیل منتهی مرقوم است و آن عزیز را

معلوم است که راه درویش مسدود است و آن چنانست که کاری
از کاری تفریق نکند و چیزی از چیزی ترغیب نه همه
حال برابر داند تا بحدی که معصوم طور گردد والنهایت
هو الرجوع الی البدایت اشارت ازانجاست چون
سالک بمقام نهایت رجوع کند از نقیه راه و رسوم مبرا گردد
ازان که راه و رسوم در انفصال است و اینجا انفصال نیست
وصال در وصال است و مجتهدان که راه و رسوم نگاه
داشته اند ایشان مقلد شرایع بوده اند نه که متعلق شرایع بودند
و کمالیت سالک آن است که نه وصال ماند نه انفصال بلکه
بمقامی رود که نه حال ماند و نه قال علیه الصلوة والسلام الصوفی
لا مذهب له ازین مقام است هر صوفی را که چنین صفاتی
حاصل گردد مقصود قل هو الله احد الله الصمد لم یلد و لم یولد
و لم یکن له کفوا احد مکشوف گردد و چون معنی آیه مذکوره
مکشوف گردد باید که خود را از توحید وجودیه نگاه دارد
بتوحید شهودیه سپارد وجودیه چه که اوصاف و شیمه بر حال

ماند و توحید محو نه چه که نه این ماند نه آن لن تنالوا البر
حتی تنفقوا مما تحبون اشارت از ابیات ازین
فقیر دعا و سلام برسد مکتوب سی و پنجم از جانب
عبد الجلیل بجانب ملک خواجه ولیس قرنی مرقوم است که
آن ملک بداند که ملک را لوی ملک سه سیر است یکی سیر
الی الله چه که خود را فنا خیال کند و خدا را بقا لا اله ازین
معنی است و سیر مع الله آن است که خود را هیچ خیال کند
بجز خدا الا الله ازین معنی است و سیر فی الله آن است که از
تعین علم بی علم گردد قول سلطان بایزید بسطامی رضی الله
عنه توبة الناس من ذنوبهم و توبتی من قول لا اله
الا الله ازین معنی است ای عزیز چون سالک درین مقام
میرسد از رسوم بی رسوم می گردد از آن که در دین برمی خیزد
و کفر و اسلام نیک و بد هم ساوی می گردد و هم درین
معنی حضرت امیر خسرو علیه الرحمة میفرماید در تصوف
چیستم خنده کردن بر خود است در تیمم مسح کردن گا

کردن

کردن بر سراست الغرض مقصود ای عزیز سوال کرده بود
که بیان سیر آفاق و سیر انفس کرده شود و آن ملک بداند
که سیر انفس آن است که از نزول عروج کند یعنی همه ملک
را ملک خود داند چنانچه مقصود لا اله الا الله دانسته آمد سیر آفاق
آن است که از تعین بی تعین گردد چنانچه حضرت محمد
مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم اشارت کرده اند موتوا قبل
ان تموتوا در قرآن مجید نیز فرموده اند لن تنالوا
البر حتی تنفقوا مما تحبون و بعضی مشایخ رضی
الله عنهم فرموده اند که سیر آفاق آن است که از عروج
نزول کند یعنی احکام شریعت را بجا آرد بعد از
انتها چنانچه عزیز فرموده است با خدا دیوانه باش
با محمد هشیار باش اشارت از ابیات ازین فقیر
دعا و سلام برسد مطالعه مکتوب بانصرام رسید مکتوب
سی و ششم از جانب فقیر عبد الجلیل بجانب
شیخ احمد سرهندی مرقوم است جز نقش غیر در جهان

نگذاشت زان سبب جمله عین استشهاد شد عزیز من هر
عالی را که مقصود لا اله الا الله معلوم است از تفرقه عذاب
و ثواب بیرون است از آنکه عذاب و صواب در دوئی است
چون دوئی خواست عذاب و صواب نیز برخواست نقد
وقت وی جمال توحید می گردد قل هو الله احد الله
الصمد لم یلد و لم یولد و لم یکن له کفوا
احد بر این معنی است هر سالکی را که این چنین نقد بدست
آید امواج عبودیت را در بحر ربوبیت آشنا کنان بیند
و بدان که از یک ذات امواج های لا شمار برخواسته اند
اگر چه نام های علیحده علیحده داشته اند فاما علمای حقیقت
بجز خدا وجود دیگر نپنداشته اند که هر چه هست واحد وجود است
بجز واحد وجود دیگر در عالم موجود نیست و حدیث قدسی است
کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف
الی آخره از این معنی است آری علمای ظاهر وقت خود را
سنت جماعت گفته اند و علمای حقیقت نقد وقت خود را

جمعیت

جمعیت فرموده اند عزیز من با جمعیت جماعت نیش
در نیش است حدیث نبوی الاقارب کالعقارب ازین
معنی است وجه دیگر بشنو که جمعیت ولایت است و در
جماعت نبوت است کما قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم
الشیخ فی قومه کالنبی فی امته اما در نبوت تردد است و در
ولایت آرام پس ما را باید که از آرام به تردد نرویم از آنکه
در تردد دعا در خانه ربوبیت چهار هزار انبیا صلوات الله
علیهم نازل شدند و در کارخانه الوهیت هیچ زیادتی
و کمی نشد الآن کما کان است ازین حضرت شیخ رضوان
الله علیهم اجمعین فرموده اند الولایت افضل من النبوت
پس ما را باید که در تصرف ذات پاک راستی ظاهر چه که
از خود هیچ نگوئیم و راستی باطن چه ظاهر طالب خود که خوردان
رخت باشد همان رخت وا کنیم کما قوله تعالی و اما
بنعمة ربک فحدث ازین فقیر دعا و سلام برسد مطالعه
مکتوب بالتمام برسد مکتوب سی و هشتم در بیان

سلوک از جانب فقیر عبد الجلیل بجانب میر سید قا
مرقوم است آن عزیز من بداند که سلوک عبارت است
از ترک ظاهری و باطنی ترک ظاهری چه که خود را از نهی
باز دارد و حواس خمس را لذات هوای بر بندد تا بجدی
که اجر بمعاودت قدیم بخشند و حدیث مصطفی صلی الله
علیه واله وسلم اقتلوا انفسکم بسیوف المجاهدات
المخالفات ازین معنی است هر که این چنین مجاهده بجا
آرد از دست نفس اماره خلاصی یابد و ترک باطنی چه که
خودی بر بندد یعنی خود را در خدا غایب کند تا بجدی
که غایب را غایب کند آن زمان خلاص مطلق گردد و حدیث
قدسی محکوم بر این مذکور است صحو الجسم عن اللذات
وصحو النفس عن الشهوات وصحو القلب عن
الخطرات وصحو الروح عن الخطيئات وفنا
ذلك في الذات عزیز من سلوک سالک تا اینجا بود
دیگر پس و پیش نگر در تحیر است قول بزرگان الصوفی

لامذهب

لامذهب له اشارت ازین مقام است بعد گردم زند
از اسرار حقیقت محروم باشد الفقر اذا تم فهو الله
اشارت ازاینجاست عاقبت بخیر باد و ازین فقیر دعا و سلام
برسد مطالعه مکتوب انضرام برسد مکتوب مسمی و بهسیم
در بیان حقیقت آشنائی از جانب فقیر عبد الجلیل بجانب
شیخ حسین جونپوری مرقوم است آن عزیز بداند که حقیقت
آشنائی آن است که جمله آن است اگرچه در عالم صورت
آشنائی باید که نصا عد عیان است فاما حقیقت جمله همان
همان است حقا ثم حقا اگر شاهدی می خواهی از
قران مجید بشنو لله ما في السموات وما في الارض
وكان الله بكل شئ محيطا وحدیث قدسی نیز بشنو
كنت كنزا مخفيا فاحببت ان اعرف فخلقت
الخلق لا عرف دیگر از سرور کائنات حضرت محمد مصطفی
صلی الله علیه واله وسلم انا من نور الله وكل خلق من
نوری به اتفاق جمیع انبیا و اولیا و علما و صلحا نیز بشنو

لا اله الا الله نظری که در حق باشد عجب است هر که
که در درد خویش نباشد عجب است پی غم شود آن عالم مستی
و مستی علم که در درد علم نباشد عجب است عزیز من هر خار
خاشاک وهم مجاز را باش حقیقت در دید جمله حقیقت
حقیقت کرد و چون جمله حقیقت گردد فاینما تولوا
فثم وجه الله حال او گردد چون حال بجمال رسد
از حقیقت نسیان حقیقت کرد و در آن عین محو مطلق
کشف چنانچه حدیث نبوی موتوا قبل ان تموتوا اشارة
ازین مقام است ازین فقیر دعا و سلام برسد مطالعه مکتوب
بانصرام رسد مکتوب چهلم در بیان مسکنت از جانب
فقیر عبد الجلیل حسن صاف مرقوم است آن برادر که مسکنت
انرا گویند که از جمله تعینات بی تعین گردد یعنی نه وصل
ماند نه فصل نه قرب ماند نه بعد انکار ولذت اختیار
حالش بجای رسد که چون و چرا از میان برخیزد و اگر
براو تیغ زنند هم چو کوشت ماند و اگر براو دشنام

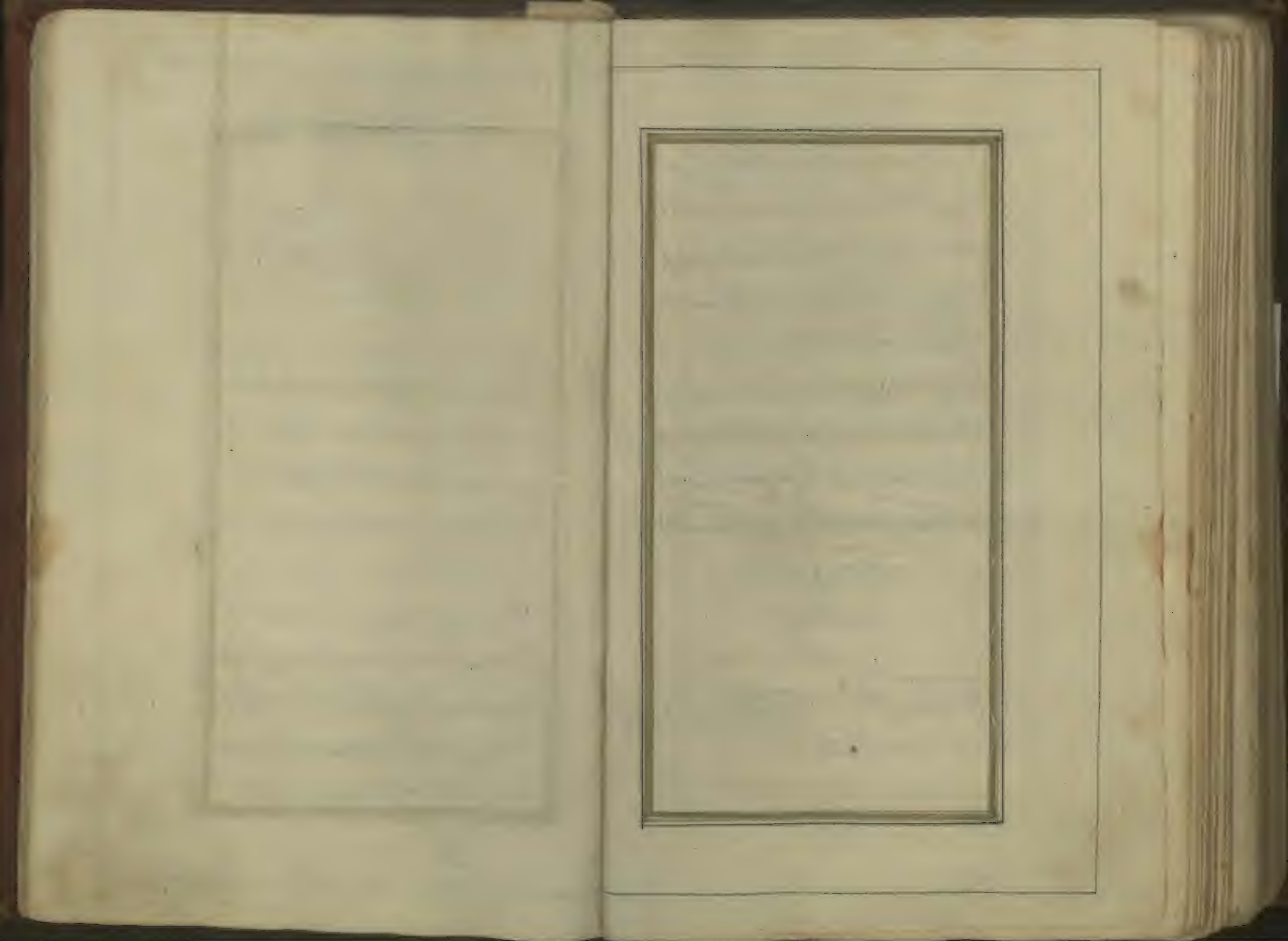
دهنـ

دهند هم چو گوش ماند و اگر در قفس کنند هم چو مرده ماند
و اگر درون کنند هم چو یونس ماند و اگر طوفان ریزند
هم چو نوح ماند و اگر در منجنیق کنند هم چو خلیل ماند و اگر در
اره کشند هم چون ذکریا ماند و اگر لگد زنند هم چو جرجیس
ماند و اگر رنج رسانند هم چون ایوب ماند و اگر تکبیر کنند
هم چو یحیی ماند و اگر سنگ زنند هم چون محمد مصطفی صلی الله
علیه واله وسلم ماند ازین چنین باربرداری اشارت است
که حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه واله وسلم التجا کرده اند

اللهم احینی مسکینا وامتنی مسکینا و
احشرنی فی زمرة
المساکین

هر که خواند دعا طمع دارم
زانکه من بنده گنه کارم

تمت تمام شد





بسم الله الرحمن الرحیم

حمد ذاتی که را که اوست وجود مطلق و نعت نبی را که اوست مظهر
کل و خلیفهٔ حق و رحمت بسیار فراوان بر آل و اصحاب او اولی
آن است متصل با دای حمد و نعت جرأت بنمایم و زبان را
بیان این معنی بلند بگشایم چه در این باب آنچه نوشته شود
نقصان است و انتهای نظر ارباب عرفان لا احصی ثناء علیک
انت کما اثنیت علی نفسک پس ای یار سبب تنزل حقیقت انسانی
درین هیکل جسمانی آن است که ودیعت که درین نهان است
بکمال رسد باز باصل خویش پیوندد پس بر فرد از افراد
انسان را لازم است و سعی و کوشش خویش را از نقصان
وا رهاند و از وهم تعینات خلاص گشته خود باصل خود رساند

ولذت

ولذت قلبی که مابین دو مدت حول لی انقطاع لانهایه واقع
شده زهر زه بیهوده بسر برد تا حسرت و ندامت ابدی
در زیان و نقصان سرمدی با وعاید نگردد و در زمره اولئک
کالانعام بل هم اضل نماند و استعدادی که حق جل و علا اند
جمیع مخلوقات خاص باو کرامت فرموده و به تشریف و لقد
کرمنا بنی آدم مشرف ساخته ضایع نسازد که همه موجودات
را الله تعالی برای انسان آفریده و انسان برای خود پس
می باید که هر کسی که در طلب باشد اورا بجوید جوینده یابنده باشد
و خود را بصاحب دلی رساینده از زحمت و نقصان و رنج
و هجران برهاند چه خدا یابی موقوف است بر فقیر یابی هر که
فقیر را یافت خدا را یافت و هر که او را یافت او را یافت
اگر چه خدا این کار و یافت بر وصل است نه بر سعی و کوشش
کرده وصالش نه بکوشش دهند   انقدر ایدل که توانی
بکوشی و وصول بجناب قدس او چه دو طریق است یکی
فضل آنکه آن است که حق سبحانه و تعالی بفقیری برساند

وآن مرشد کامل بیک نظر دیک گفت دکو کار او تمام
کند و پرده از چشم او بر دارد و از خواب غفلت دیرباز
بیدار ساخته بی رنج و ریاضت و شدت مجاهدت جمال
معشوق حقیقی را بنماید او را از خودی او برهاند و بمرتبه بی
یسمع و بی یبصر رساند ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء
والله ذو الفضل العظیم و دیگر طریق مجاهدت و ریاضت
و آن چنین گونه است سعی از افراد بشود یا در اقوال
سلف نوشته یابد که بعضی افراد بشر را که واصل گشته اند
حق را چنانچه حق معرفت است دانسته بحریم وصل او در رسیده
ازین معنی آرزوی وصول این مرتبه علیا در خاطر او جا کند
و در طریق جست وجوی قدم استوار بنهد و بجد و جهد خود را
بمرشد رساند و راهی که واصلان آن طریق بدان راه رفته اند
معلوم کند و در ریاضت و مجاهدت جهد نماید تا اگر
فضل الهی دریابد بعد از هزاران محنت و رنج مراد و
مطلب او بصورت بندد و ببرکت طریق سلف بار زد خود

پیوندد و این نیازمند درگاه صمدی محمد دارا شکوه
حنفی و قادری از آن طایفه است که جاذبه فضل بیچون
که بی سبب ریاضت و مجاهدت بناء بر نظر کاملی آنها را
بسوی خود کشیده و عنایت بی نهایت بمنتهای مطلب
رسانیده و چون این فقیر بتجرید و تفرید و دقایق عرفان
و توحید را چنانچه حق معرفت است یک بیک دانسته و در
یافته بملازمت اکثری از اولیای زمان خویش که در هر
عصری وجود یکی از امثال ایشان نادر است رسیده و
صحبتها داشته و از انفاس متبرکه ایشان بهره ها برداشته
و مراد و مطلب جمیع انبیا و اولیا را چنانچه باید تحقیق نموده
می خواست کتابی مشتمل بر اسامی و احوال عزیزان در سلک
تحریر در آرد که شب جمعه هفدهم شهر رجب المرجب سنه
هزار پنجاه و پنج هجری در سرای این فقیر ندا در دادند که بهترین
سلاسل اولیای خدا سلسله علیه و طریق علیه قادریه است
و از سرور عالم و مفخر بنی آدم پادشاه انبیا مرشد اولیا

مهر سپهر محبوبیت مخاطب بخطاب لولاک لما اظهرت الربوبیت
رسول الثقلین سید الکونین خاتم المرسلین محبوب رب
العالمین احمد مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم
رسیده پیشوای عارفان مقتدیان واصلان برهان
حقیقت بحر معرفت هادی اهل الله قائل قدمی هذا علی رقبه
کل ولی الله شیخ الاسلام خلف سید الانام قطب
المحققین غوث الثقلین ابو محمد حضرت شاه محی الدین
عبد القادر جیلانی الحسنی الحسینی رضی الله عنه و از ایشان
بشرف مشایخ زمان مقدم اولیای جهان مخزن اسرار غیبی
مطرح انوار لاریبی دانای عرفان واقف اسرار مردان
دلیل اهل شریعت راهنمای سالکان طریقت محرم حریم
جلال شاهد بزم وصال اعظم اولیای زمان پیر دستگیر
شیخ میر قدس الله تعالی روحه و از ایشان بلا واسطه شغل
کرده بشاه محققان سلطان اهل عرفان مستغرق بحر توحید
سیاح بادیه تفرید و تجرید سالک طریق بقا واقف مواقف

فنا و بقا

فنا و بقا محرم حریم یزدانی گنجور توحید ربانی دانای
اسرار وحدت منزه از آلات کثرت استادی استاذی
مولانا مرشدی حضرت مولانا شاه سلمه الله تعالی
وابقاه و از ایشان بواسطه برقم این حروف ویزوران
نسب مامور شدم بنوشتن این رساله که در بیان نمودن راه
هدایت طالبان طریق هدا و چون مرا در سایر تصانیف
طریقه این بود که بقرآن مجید تفاؤل جسته بمقتضای اشاره
الهی نام می نهادم و نام این رساله در خاطر حق نما گذشته بود
بعد از تفاؤل این آیه کریمه که دلالت بر حق نمایی و بزرگی
این کتاب می کرد برآمد و قوله تعالی ولقد آتینا موسی
الکتاب من بعد ما اهلکنا القرون الاولی
بصائر للناس وهدی ورحمة لعلهم یتذکرون
فصل چون معنی این را مناسبتی تمام باین نام بود این رساله
شریفه را بحق نما موسوم گردانید هر که بشرف کاملی مکمل
رسیده باشد و او را شناخت کامل خود این رساله را

بخواند و بنظر تفکر و تدبر بنگرد و از ابتدا تا انتها یک یک
را بعمل آرد امید است که پی بمطلب برد و از مشرب
صافی توحید که منتهای کمال انسانی و عرفان ربانی است
بهره‌مند گردد و مطلبی که بآن اوراق خلف و سلف بران است
و مردم آنرا ادراک نمی توانند کرد دریابد و خلاصه فتوحات
و فصوص و سوانح و لوایح و جمیع کتب متصوفه را بعهد

تو باطن شرع گرفتی بخصوص — در هم شکنی نظر تو با نقد نصوص
یک دان و مدان تو غیر در هر دو جهان — اینست فتوحات فتوحات فصوص

باید دانست که آنچه درین رساله منظور
از اوضاع و اطوار نشست و خواست و اعمال و اشعار سید
المرسلین صلی الله علیه و سلم است سر موئی تفاوت و تجاوز
دران راه نیافته اگر کجا ارسیده این رساله را در نظر آرد
و انصاف می دهد که این فقیر را الله تعالی در چه مرتبه فتح
الباب نموده و درین چنین لباسی درهای فقر و عرفان
گشوده تا بر جهانیان واضح گردد که فضل او بی علت است

آنرا که می خواهد در هر لباسی که باشد بسوی خود می کشد و
این نه دولت است که بهر کس روی نماید بلکه اخلاص باین نیاز
مند درگاه است چنانچه در آغاز شباب شبی بخواب دیدم
که هاتفی آواز داد و چهار بار تکرار کرد که آنچه هیچ یکی از
سلاطین روی زمین دست نداده الله تعالی بتو ارزانی
داشته است بعد ازان وقت آنرا بعرفان تعبیر نمودم و
منتظر این دولت عظیم بودم تا آثار این بظهور آمد و روز
بروز نمو آن مشاهده افتاده و در ایامی که در طلب و دامن
گیر بودم باین طایفه اعتقاد درست نموده بودم کتابی در
سلک تحریر آوردم در بیان احوال معتقدات این طایفه علیه
سنه و عمر و مولد و مدفن ایشان قدس الله تعالی اسرار
هم و آنرا سفینة الاولیا نام نهادم بعد ازانی که بشرف
ارادت مشرف شدم و طریق سلوک مسلوک گشت و از
اطوار و مقامات این طایفه واقف گردیدم کتابی دیگر
در آثار مقامات و کرامات مشایخ خود مشتمل بر فواید و

و نکات جمیع آورده‌ام و از اسکینة الاولیا نام نهاده‌ام
در هر وقت که ابواب توحید و عرفان را حق سبحانه تعالی
بر دل من گشاده و از فتوحات و فیوضات خاص خود
داده آنچه در این رساله نگاشته می‌شود و در لحاظه ضبط در
می‌آید قوله تعالی ان فی ذلک لرحمة و ذکری لقوم
یوقنون و درین سفینه علیه بخلاف رسالهای دیگر هیچ وجه صنعت
پیش ما هر لطف است و نمایش همه مهر است و دلداری
همه عیش است و آسایش این عطار رحمة الله علیه فرموده است
شیخک من یدلک علی راحتک ومن لا یدلک علی تعبک شیخ
تو آن است که ترا به راحت بخدا رساند نه کسی که به رنج
و تعب مولانا جلال الدین رومی میفرماید ز چندین ره
بحاجت آورده [illegible] برای انتقام او ای یار در طریقه
فقرا لفظ مرید بر مریدان اطلاق می‌کنند و در گفتگو بلفظ یار
تعبیر می‌نمایند چه در زمان پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم
نیز اصحاب و یاران می‌گفتند و نام پیری و مریدی در

میان نه بود پس هرجا درین کتاب بلفظ یار نوشته شود
مراد طالب خواهد بود بدان این رساله بر چهار فصل است
که در هر فصلی بیان عالمی است از عوالم اربعه در بیان عالم ناسوت
ناسوت عبارت از همین عالم محسوس است که بعضی آن را عالم
شهادت و عالم ملکوت و عالم پنداری نامیده‌اند و نهایت
مرتبه صورت وجود و کمال لذت در همین عالم است ای یار چون
درد صنوبرا درین عالم ناسوت طلب بهم رسد اول باید که از
جاهای خالی تنها رفته صورت فقیر را که با و حسن ظنی داشته
باشد یا صورت کسی را که با و رابطه عشق مجازی بود و یا صورت
آبا و اجداد که دیده باشد تصور می‌نموده باشد و طریق تصور
این است که چشم برهم زده صورتهای که دیده است متوجه
دل شده بچشم دل مشاهده نماید ای یار نزد این فقیر دل
دو است موضع است یکی اندرون سینه زیر پستان چپ و
از او دل صنوبری گویند چه شکل آن صنوبر است و صورت
این دل را انسان و حیوان همه دارند بر در قصاب فراوان بود

اما معنی این خاص بخاصان است دیگر ام الدماغ و آنرا
دل مدوّری نامند و دل پر زنگ می گویند و خاصیت او
آن است که غفر هرگاه بآن دل متوجه شود خطره اصلا روی
نمی دهد که خطره را دران راه نیست و دیگر دلی درمیان نشستگاه
والنزا دل نیلوفری خوانند توجهی که درصورت مذکور شده
بدل صنوبری است وآن صور مثالی را که درین صور بچشم
دل مشاهده نمایند عالم مثال نامند واین تصور چون مقدمه
فتح عالم ملکوت است از ملکوت جدا ساخته اند والا عالم
مثال ملکوت است ای یار هرگاه بطریق مذکور تصور پیش گیری
رفته رفته صورت مقصود درست گردد و باعث فتح عالم ملکوت
شود چون این صورت در نظر تو خوب درآید مبارک گشت
بر تو فتح عالم مثال هرگاه درین کار بسیار معتقد گشتی هر صورتی
که از صورتها دیده شد بر تو پوشیده نماند فصل دربیان عالم
ملکوت واین عالم را عالم ارواح وعالم غیب وعالم لطیف
وعالم خواب گویند صورت عالم ذره است وصورت

این عالم ملکوت که صورت اصلی ناسوت است هیچ گاه
فنا نشود وهمیشه باقی ماند ای یار عالم مثال که در بالا ثبت
افتاد کلید عالم ملکوت است ومثال صورت را که بعد از
پوشیدن چشم دیده شود مراد روح آن صورت است
بدان ظاهر شد که ارواح مردم هم بهمان صورت که در عالم
شهادت داشتند بی بدن موجود اند در نظر همه وقت
می توان حاضر شد هرکس که خواب رود خواه آگاه خواه غافل
روح او بچشم وگوش وزبان وجمیع حواس وقوای باطنی
بی وسیله حواس وقوای ظاهری لطیف لطافت گرفته در
عالم ملکوت سیر کنند و دل هرکس که لطافت وآگاهی حاصل
نموده در عالم ملکوت صورتهای نیک وصور لطیف ببیند
وبشنود ومحظوظ گردد و دل هرکه زیر بار کثافت وغفلت
باشد صورت زشت واصوات کریه مهیب می دیده و
شنیده باشد وآنچه در عالم ناسوت گرفتار است همان
بیشتر مشاهده نماید بی خط وطراوت گردد پس چون بعضی

شغلها که مذکور خواهد شد از روی جد وجهد اشتغال نماید
زنگ دل تو دور کرد د و آیینهٔ دل تو روشن شود و صورت
های زیبا داولیا وملائکه منعکس می شده باشد و صورت
مرشد بخواهش تو ترا صورت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم
واصحاب کبار واولیا عالی مقدار بنماید هر شکلی که از آن
صورت بزبان دل ولسان حال سؤال کنی جواب یابی
ویقین دل تو بیفزاید وترا در عالم ملکوت تسلی تمام روی
دهد وصورت پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم به عینها بتحقیق
ویقین بدان که صورت آنحضرت صلی الله علیه وسلم است
چه درین حدیث صحیح است که من رآنی فقد رآنی فان الشیطان
لا یتمثل لی یعنی هرکه مرا دید بتحقیق مرا دیده است چه شیطان
را مجال آن نیست که خود را بنماید وظاهر است که این حدیث
در باب دیدن عالم ملکوت است وچون طبیعت انسان
از بهر عارضان مایل بکثافت است ولطافت از و جدا گشته
عالم برای آن است که او را بسوی لطافت راه نماید و

بشناسد

و بشناسد که اصل او لطیف است واز صحبت بدن روح
حال بدن می گردد اگر از صحبت بر بدن غالب آمد او نیز
لطافت پذیرد چنانچه روح آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم
بر بدن غالب آمد نیز لطافت بر کمال بهم رسانید ولهذا
بر بدن مبارکش مگس نمی نشست وسایه او بر زمین نمی افتاد
چه هوا که لطیف است نه بر او مگس مجال نشستن دارد نه
ونه او را سایه باشد وچون روح هم از هوا لطیف تر است
نیز او را مانعی حجابی نیست چه عجب معراج آنحضرت صلی الله
علیه وسلم با بدن بود وعیسی علیه السلام با جسد در آسمان
باشد ارواحنا اجسادنا اجسادنا ارواحنا
پس ای یار چون در عالم مثال بملکوت آمدی ودانستی که ارواح
نیک وبد در نظر تو می افتند وصور ملائکه مثل ارواح بنظر
در می آید باید که چند گاه این نقد را از دست ندهی حقیقت
عالم لطافت که عالم اصل است بر تو خوب روشن شود و هرچه
خواهی دران مشاهده توانی کرد وچون بعالم لطافت

نسبت بهم رسید مبارک گشت بر فتح عالم ملکوت اما
اصل کار دیگر است باید که ازین عالم دنیائی وجود را ازین
ورطه وا رهائی و نظر بر صورت چنی نهی و بعالم صورت
دل ندهی و خواهش کشف و کرامت نکنی که درین عالم
کشف و کرامت بسیار است وقتی در یک چشم مبارک
حضرت میان قدس سره دانه برآمد ازان بسیار متأذی
شده جراحی را طلب نمود از معالجه آن پرسیدند گفت
ازاله آن باید کرد میان نهنان که از یاران کمال ایشان
بوده گفت لحظه توقف کنید و توجه بعالم ملکوت نموده
شخصی را دران عالم دید ازو پرسید که علاج دانه که در یک
چشم میان جو برآمده چیست آن شخص گفت که تخم خیار را
سائیده بر آن بمالند چنان چشم وا کرده گفت میان جو
چاک نکنید تخم خیار را سائیده بران بمالید همان لحظه
تخم خیار را سائیده بران مالیدند فی الفور صحت روی
نمود یکی از حاضران مجلس میان جو را پرسیدند که میان

نهنان را

نهنان را دیگر از معالجه چشم وقوفی هست فرمودند که نی اما در
عالم ملکوت دارد ما موجود است با یعنی عالم توجه نموده فرمودند
این علاج را هرچه در عالم ملکوت بصاحب دلی گویند پی نیک
همان می شود و آن شخص پرسید حضرت میان جو را در عالم
ملکوت هیچ تصرف هست که این دوا را از میان نهنان معلوم
کردند جواب فرمودند که ما از ملکوت گذشته ایم و ما را
توجه نمودن باین عالم تنزل است پس ای یار بسیاری از فقرا
در عالم ملکوت محجوب کشف و کرامت گشته لهذا اصل بار ما
اما نه آن است که درین عالم اصلا در نیائی بلکه در اینجا نیا
که این عالم ممر اولیا خدا است و سالک را ازینجا عبور
نمودن لازم است لیکن باید که التفات نکند و درنگ
ننماید که موجب سد راه خدا خواهد بود و در طریقه این
فقیر فتح عالم ملکوت فتح عظمی است اهل سلوک را و این
طریق حضرت غوث الثقلین رضی الله عنه چنانچه منقول است
از شیخ عمر دسرقی قدس سره که گفت چون بحضرت سید

العارفین غوث الثقلین رضی الله عنه رسیدم تا قبی بر سر من
نهادند و خنکی او بدماغ من رسید و از دماغ بدل من رسید
و کشف شد شنیدم که عالم و آنچه در عالم است تسبیح حق
می گویند باختلاف لغات و انواع تقدیس تزد و نزدیک بود
که عقل شود شیخ پاره پنبه در دست داشت بر من واد عقل
بر قرار ماند ای یار چون عالم مثال و ملکوت بر تو فتح شد
باید که چند گاه بعضی از اشغال این سلسله را نیز بجا آری که دل
ترا روشنی و صفا حاصل شود و زنگاری که بر آئینهٔ دل نشسته است
زدوده گردد تا از هر طرف انوار جمال یار مشاهده توانی
کرد که حضرت دل را عرش الرحمن گفته اند باین معنی که
حقیقت ذات که بسم الله را بحرکت زبان آهسته آهسته
می گفتند و از کثرت گفتن این اسم مبارک بطریق مذکور
حالی بجائی میرسد که در خواب نیز در اکثر اوقات میباشد ای عزیز
این اسمی است پس بزرگ و شامل کفر و اسلام و جمیع
اسماء و هیچ چیز از این اسم بیرون نیست در معنی اسم

اعظم اینکه

اعظم اینکه است که او است صاحب سه صفت ایجاد و ابقا و
فنا و همه آفرینش و ذرات موجودات از این سه صفت
خارج نیست اما از این معنی و سرّ این اسم کسی واقف
نیست مگر بعضی از کمل مشایخ بر سبیل ندرت که عمده و مختار
طریقه این فقیر است و پی آن می شود و هر کس را باید بعمل
آرد و کشایش های عمده حبس نفس است و طریقش
آنکه بطریق اهل خلوت بنشیند که طرز نشستن رسول است صلی
الله علیه و آله و سلم و احتیاج مربعت نباشد باد و الی و
ما را لی و از آنکه مردود است را بر سر دو زانو نهاده بهر دو
انگشت سوراخ گوشها مسدود سازد چنانچه لذان راه
نفس بیرون نرود و بهر دو انگشت شهادت بهر دو چشم
را بگیرد بطریق که پلک بالا را پایان آورده بهر دو انگشت
استقرار دارد که انگشت بر دیده نباید و انگشتان خنصر و بنصر
رو دست بر بالای هر دو لب گذاشته راه نفس را گرفته
هر دو انگشت میانه را بر هر دو پره بینی نهد بطریق اول

سوراخ راست محکم گرفته راه نفس مسدود سازد و سوراخ
طرف چپ را وا گذاشته لا اله را بدم گفته نفس را تا بالای
دماغ رسانیده فرود آرد بعد ازان سوراخ چپ را نیز
محکم گرفته در حبس نفس بنشینند و از شروع این شغل تا کمال
کثرت بی تصدیع و تکلف آنقدر دم را که تواند نگاه داشت
نگاه دارد و وقتی گذاشتن نفس که به پرده جانب چپ
برداشته نفس بآهستگی و تدریج برآورده الا الله را بر دهد
که در رود و گذاشتن نفس را مضرت است هم بر طریق
هر قدر که بعمل آرد لذ عاملان این شغل بعضی نگاه داشت
نفس را بجائی رسانیده اند که چهار پهر را بیک نفس گذرانیده
اما مرشد این فقیر حضرت اخوند شاه رحمة الله علیه و بقا
بمرتبه رسانیده اند که بعد از ادای نماز عشا حبس نفس
می فرمودند وقت نماز بامداد خواهی شب مه دراز خواهی
کوتاه نفس را می گذاشتند تا مدت پانزده سال حال برین
منوال بود تا اثر این شغل فتح عظمی روی نموده در بهای

دولت حقیقی کشود یکی از فواید این شغل آن است که خواب
تمام و کمال دور می شود چنانچه سی سال است که حضرت
اخوند ما رحمة الله تعالی خواب نفرمودند و این شغل شریف کدورت
کننده زنگهای آیینه دل و صفا دهنده کدورت های تن
کل است از حضرت غوث الثقلین رضی الله تعالی عنه باین
فقیر از روی تحقیق رسیده و نام این شغل را حضرت غوث
اعظم آورده و برد فرموده اند و پیر دستگیر حضرت میانجو
قدس الله سره نیز همین فرمودند بعد از حبس کردن
و نفس گذاشتن الا الله را گاه گاه بزبان دل صنوبری
می گفته باشند که در خالی نشستن خطرات روی می دهد
و چون متوجه بگفتن الا الله شد دفع خطرات می شود
و از توجه نمودن بجانب دیگر باز می ماند و این شغل را حضرت
میان جیو رفو دبر او نام نهاده اند چه هر که این اسم شریف
را بر دل زند گوی مقصود را برد ای یار چون در سلوک
خطرات بسیار است حضرت میانجو ستی چند نهاده اند

که راه خطرات را آن بسته گردد که یکی از جملهٔ خطرات آن است
که مذکور شد دیگر آنچه شخصی را خطره بسیار از دل صنوبری
سر برزده باشد باید که توجه را از دل صنوبری که محل خطرات
بر داشته بدل مدور بگمارد چون این دل بی‌رنگ است خطره
را راه در آنجا نیست و گنجایش نخواهد بود چون طریقه دیگر دور
کردن خطره آن است که خطره را عین نداند چون شغل شریف
حبس نفس بطریقی که بالا مذکور شد چند گاه بعمل آید
حرارتی عجیب و لطافتی غریب و شوقی عظیم و روشنی لطیف
در دل و در خود پیدا آید و کثافتهای غفلت تمام و کمال
رو بعدم آرد و ترا ذوقی و وجدی بی اندازه روی
نماید و لذت این شغل خود ترا از بیکاریها باز خواهد داشت
اما این شغل را همه وقت می‌توان کرد چه خلوت لازم است
که بس تا در خلوت باشی این شغل شریف مشغول باشی
و در وقت سیر و صحبت خلق این شغلی که اول گفته شد مهیا
بود چرا از همه جا همه وقت می‌توان نگاه داشت ای یار

چون در شغل حبس نفس باشی باید که پیوسته متوجه بدل باشی
که در این شغل از درون تو آوازی هم خواهد رسید چنانچه
علاء‌الدوله قدس سره می‌فرماید برلبش قفل است و بر دل
رازها لب خموش و دل پر از آوازها و این آواز در
بعضی چون آواز خوش دیگر است چنانچه یکی از متقدمین
باین معنی اشاره نموده سخنها بانگ از موران نیاید چه
اندر گوشش می‌آید کلام او همه عالم گرفته آشنایی عکس
کوری که می‌گوید کدام او ای یار گمان بری که این آواز
از درون تست و بس همه عالم درون و برون پر از همین
صدا است برادر چه پنداری از گوشش ندای واحد قهار
می‌نوشی ندا می‌آید از حق بر دوام است چرا گشتی تو
موقوف قیامت و حقیقت آن در بیان سلطان الاذکار
که بعد ازین مذکور می‌شود بر تو ظاهر گردد و که فاصله این
فقرای علیه است و در عالم نادر نایاب و اسناد معتبر ظاهری
و باطنی لهٔ رسول الله صلی الله علیه وسلم بحضرت غوث الثقلین

رضی الله عنه رسیده واز ایشان بحضرت میان جیو شغل
آواز بست که در طریقه حضرت سلطان الاذکار گویند
ای یار آواز بر سه قسم است یکی آنکه از بهم خوردن چشم
پیدا می شود چنانچه از حرکت دو دست بهم رسد و آواز
ظاهر گردد و از حرکت کردن صدای ظاهر شود و این آواز
را آواز محدث و مرکب گویند قسم دوم بحرکت دو
چشم و بی ترکیب لفظ از عنصر آتش و باد از درون
انسان آوازی ظاهر گردد و این آواز را بسیط و لطیف
خوانند قسم سیوم آوازی است بیچه که بی واسطه همیشه ظاهر
باشد این آواز پیوسته یکسان بیچ بود و کم و زیاد نشود
و تغیر و تبدیل دران راه نیابد و بی جهت باشد اگر چه
همه عالم از این آواز پر است و مملو جز اهل دل کسی این
آواز مطلع نی و نشنود این آواز پیش از آفرینش
موجودات بوده و هست و خواهد بود و این آواز را آواز
بیچه و مطلق نامند و هیچ شغلی بالاتر ازین نباشد چه هر

شغلی است

شغلی که است باختیار سعی شاغل جدا در می شود و چون شاغل
لحظه ازان باز ماند ممتنع می گردد و مگر این شغل شریف که بی اراده
شاغل بر طریق دوام بی انقطاع و انفصال جبر گردد و از کثرت
احادیث صحیح در صحاح سته مسطور است ظاهر می شود که پیغمبر
صلی الله علیه وسلم قبل از بعث و بعد ازان همیشه باین شغل
متوجه بودند چنانچه که رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم پیش
از بعث پاره طعام بر می داشتند و بغار حرا که غاریست در
حوالی مکه معظمه مشهور و معروف میرفتند و دران غار
بهمین شغل مشغول می فرمودند تا از اثر این شغل صورت
جبرئیل عم بران حضرت صلی الله علیه وآله وسلم ظاهر شد
و ابتدای وحی آنحضرت در این بود و بعد ازان مشهور شد
ای یار خواهی که سلطان الاذکار را شروع نمایی و این شغل
شریف را دریابی باید که در شب یا در روز بصحرای که از زود
مردم محفوظ باشد یا بحجره که آنجا آواز کسی نرسد رفته
متوجه بگوشه خویش بنشینی و درین توجه چندان که توانی

گرد و عور نمائی که ترا اواز لطیف روی نماید وآن آواز رشته
چنان غالب گردد که از جمیع جهات ترا فرو گیرد و هیچ
وقت نباشد که با تو نبود وآوازی که از تو بر می آید قطره
باشد از بحر آواز و جمیع آوازها بر ما همین قیاس کن تو بگوش
خویش گوشی نه وگوئی بشنو که جهان پر است زانی آورده ام
که موسی علیه السلام را افلاطون گفت ای پسر زن حایضه تو نیز
که میگوئی که پروردگار من با من سخن می گوید وحال آنکه او
منزه است از جهت موسی علیه السلام فرمودند که من این
دعوی میکنم و از جمیع جهات آوازی می شنوم منزه از انقطاع
و ترکیب و حروف افلاطون موسی علیه السلام را تصدیق
کرد و برسالت ایشان اقرار کرد و از پیغمبر صلی الله علیه و
سلم از کیفیت نزول وحی پرسیدند آنچه فرمودند آوازی
می آید مرا گاهی و گاهی مانند زنبور عسل و گاهی مصور فرشته
بصورت مردی که حرف میزند با من گاهی صوتی می شنوم
هم چو صدای جرس خواجه حافظ علیه الرحمة اشاره بهمین معنی

فرموده اند

فرموده اند کس ندانست که منزل که دلدار کجاست   این قدر
هست که بانگ جرسی می آید   و مولانا جامی قدس سره
میفرماید که ذره غبار اوست وانم برسم   این بس که رسد
بگوشش بانگ جرسم   میانجو قدس سره می فرماید که
حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم بر شتر سواری
می بودند شغل که غلبه می کرد بمرتبه رو در می آورد که هر دو
زانوی شتر خم می شد و بر زمین میرسید   ای یار انچه در
بیان کیفیت نزول وحی مذکور شد مفهوم احادیث است
که در صحاح سته مسطور است واشاره صریح است سلطان
الاذکار اما انبیا را ازین آواز حالتی روی می داد که آیات
وحی واحکام الهی می توانستند معلوم نمودند و اولیا را از
این آواز صرف بی جهت و بی انقطاع جمعیت و لذت و
وجد و ذوق رو می یابند چندان که جمیع اشغال و اذواق
گذشته را بسبب این لذت می گذارند و در بحر این آواز
فرو میروند و نام ونشان پدید نمی آید حضرت میانجی می فرمودند

که غوث الثقلین رضی الله تعالی عنه فرمودند که پیغمبر صلی الله
علیه وآله وسلم شش سال در غار حرا مشغول بسلطان
الاذکار بودند ومن دران مینگر که دوازده سال باین شغل
اشتغال نموده ام وکشایشهای عظیم روی داده حضرت
میانجو می فرمودند عجب دارم ازحاجیان که این همه مسافت
بعیده را قطع نموده میروند وتبرکات این مکان مبارک نمی
یابند ای یار حضرت میان جو این شغل شریف را آن قدر عزیز
می داشتند که با کثری از یاران نمی فرمودند وبه بعضی می گفتند
بایما واشاره که چنانچه بحضرت آخوند فرمودند بعد از یک سال
روی نمود حضرت آخوند که امر فرمودند بعد از شش ماه
میسر شد اما من بعضی را که گفته ام در مدت سه روز یا چهار
روز روی داد بسبب آنکه ایشان باشاره وکنایه میفرمودند
ومن صریح می گویم وبی پرده می نمایم ای یار چون ترا آواز
روی داد باید که خواب نگهداری ودر حفظ کوشی منبع سلطان
تا آنکه ملکه شود در حجره ودر صحرا روی می دهد وهرگاه که این

شغل شریف

شغل شریف لطیف استیلا نماید براواز دف ودهل و
نقاره وآوازی که ازین سخت تر باشد غالب آید وچرا غالب
نباید که اصل همه اوست وجمیع آوازها ازین بظهور آمده واگر بیان
شاغل حضرت میان جو که در بازارها رفته می نشستند بسبب آن
بود که تا معلوم کنند اورا این شغل شریف بمرتبه رسیده که
بر جمیع آوازها غالب آید یا نه ای یار اگر چون ترا شغل سلطان
الاذکار روی داد مبارک گشت بر تو لطافت واطلاق
هر یک رنگی کردند دریای حقیقت از دل تو جوش زند که سر
چشمه وجود دران وجود بانی صوتی وندائی که است
ازین صدا گوید چنانچه رنگ ازان بی رنگ است صورت
هستی گرفته وچون او بی نهایت است وچنانچه هیچ حصر
باو نمی ماند وهیچ آوازی بین آواز نمی ماند فصل در بیان
عالم جبروت واین عالم را عالم آرام وتمکین وعالم بی نقش
خوانند اگر بعضی ازین لطیفه این عالم را عالم اسما
وصفات گفته اند اما غلط کرده اند بسیاری ازین طایفه

بحقیقت این عالم رسیده اند و فهمیده گشته اند چه عالم
اسما و صفات که بمرتبه علم است پس داخل ملکوت است
و اگر در عالم حس ظاهر گشته داخل ناسوت است برین تقدیر
عالم اسما و صفات عالم جبروت گفتن درست باشد ازین
عالم جز از سید الطایفه و ابو القاسم جنید قدس سره العزیز
دیگری خبر نداده فرموده تصوف آن است که ساعتی بنشینی
بی تیمار شیخ الاسلام گفت بی تیمار چه بود یافت بی
جستن و دیدار بی نگریستن که جنیده در دیدار علت است
عالم جبروت آن باشد که هرچه در عالم ناسوت و ملکوت است
دران عالم بنظر درنیاید و حالت محویت نوعی زند که آرام
برآرام و جمعیت برجمعیت روی دهد و چنانچه غافل و آگاه
از بودن در عالم ناسوت و ملکوت چاره نیست از بودن در
عالم جبروت هم چاره نداشت غافل در خوابی که هیچ از صورت
ناسوتی و ملکوتی نه بیند گوید که چه بفراغت خوابیده بودم
که هیچ خوابی ندیدم پس این عالم جبروت اوست و آگاه

وقتی که بی تیمار بنشیند چنانچه سید الطایفه بان اشاره فرموده
در بیداری هیچ صورتی از ناسوت و ملکوت بخاطر او
نگذارد و در عالم جبروت است و اما غافل و آگاه این است
که او در خواب در عالم جبروت رود بی اختیار او و هرگاه
که خواهد باختیار در خواب و بیداری در عالم جبروت تواند
رفت و طریق نشستن در عالم جبروت این است که اعضا را
از حرکت باز داشته و هر دو چشم پوشیده و دست ها
بر دست چپ گذاشته و دل خود را از جمیع نقوش ناسوتی
و ملکوتی خالی ساخته بیکران و آرام بنشیند و در اصر ظاهری
و باطنی او نقشی درنیاید ابداً الا ماشاء الله برین
عالم واقف گشته باشد فصل در بیان عالم لاهوت
و این عالم را عالم لاهوت و عالم ذات و عالم بیرنگی و عالم
اطلاق و عالم بحت خوانند و این عالم اصل ناسوت و ملکوت
و جبروت است و محیط اینهارا عالم های دیگر بمنزله جسم اند
و این عالم جان آنها هم درین است و ازین برآیند و این

بذات خود همیشه یکسان است و تفاوت نه پذیرد هو الاول
والآخر والظاهر والباطن وهو بکل شیء محیط عوالم دیگر
نسبت باین عالم چون امواجند بدریا و ذرات نسبت بآفتاب
والفاظ نسبت بمعانی پس ای یار هرگاه این سعادت لایزال
توحید و دولت بی زوال تحقیق و آشنائی این عالم بهم رسد
و ترا روی دهد پس در عالم هویت هوشیدی در یابی
هرگاه همه اوست تو کیستی چاره غیر ازین نیست که خود را
تو نیز عین او دانی و دور شد پندار من و تو نمانی اینست
حقیقت توحید و تجلی ذاتی و فی انفسکم افلا تبصرون باید که
از دانستن ذات خود ملاحظه نمائی در راه وهم و وسوسه
بر دل نگشائی و نغمات حجابی ذاتی نه دانی   هرگز نشود
آب حجاب اندر یخ   تا گه نکند نقش حباب اندر یخ
حق بحر حقیقت است کونین در او   چون یخ بمیان آب و
آب اندر یخ   و اگر خطره روی دهد آنرا غیر عین ذات دانی
تا اگر این نسبت کمال پذیرد و استیلا کرد چون بجمال

رسد هرجا که نظر کنی خود را بینی و هرجا جوئی خود را یابی از آنجا
که او را محض تنزیه و چه یکی منصف نه دانی که از سعادت
تشبیه بی نصیب مانی و از دولت تنزیه بی بهره گردی
پس یکی و تنهائی تشبیه و تنزیه همه از ظهورات و تعینات
اوست و ذره جدا از او اگر تصور کنی محروم می گردی
از نعمت توحید و عرفان ای یار دریای حقیقت چون
بحرکت آمد موج و نقش دران پیدا گشت صد هزار
حباب و دایره چون آسمانها و زمین ها پدید آمد و این
همه از آن دریا جدا نباشد پس اگر چه نقشی و موجی را خواهی
از دریا جدا کنی صورت نه بندد و اگر چه هر یک جداست اما
در ذات و حقیقت یکتاست   توحید بگویم از نفسی پیدا
موجود نبود هیچ کس غیر خدا   آنجا که تو می بینی و می دانی غیر
در ذات همه یکی است در نام جدا   آب بسته باشد گاه
صورت یخ گیرد و گاه گوشت بخت و ژاله پوشد نظر کن
که یخ و برف و ژاله همان آب خوانند نه چیز دیگر

پس هر که شناخته است و چشم حقیقت بین دارد جمیع را
کیفیات آب می داند درحقیقت وجود صرف ذات است با
ارواح ونفوس هم چو نقش اندر آب بحری است که موج
میزند از خود که قطره گیست و موج و گاه هست حباب و آنگه با
ذات است در بند لباس نیست و کیفیت غیر همین در ماند فرق
عارف و جاهل همین است ولیس عرفان زیاده بر این نیست
که خود را بشناختی والّا تو خود عین او بودی زهمه اوست
و محال است که غیر او موجود بود و بر توضیح این مطلب مثالست
چنانچه نقط میوه هم از تخم سر بر می آرد با وجود این کثرت
مانع وحدت نیست گرد او زنگ دوی را تاراج باید
کنی گاهی خود را تو علاج والله منکر نشود از اعداد دریا
منجر انشود از امواج لیکن بجز اختصار بر تمثیلات مذکوره
اقتصار افتاد ای یار بدان که ذات بحیث آفتاب حقیقت
در مرتبه بی رنگی که کنت کنزا از آن خبر می دهد و چون جرد ستی
فاحببت ظاهر شد ونقاب اخفا افکند تمامی ذات کنت

لذت وصالش بده و دیدار اکنون اگر مطلق را طلب کنی
نیابی مگر در مقید چنانچه پیش از ظهور کنج مخفی اگر مقید را
می جستی نیافتی مگر در مطلق که هم مقید است و مقید با مطلق
بتحقیق بدان که قید حجاب اطلاق نیست و تعینات مانع
ذات نیست پس هر چه در دل است نهاده شده است و بر هرچه
نظر افتاده و حسن مطلق بی حجاب بنظر در آمده است گویم
سخنی از روی تحقیق و صواب گر بر دری قبول کن روی
متاب هرگز نبود صفات بر ذات حجاب کی نقش حباب
مانع است بر آب ای یار شغل اجز نهایة کار درین سلسله
شریفه خود گرفته بستن و با وجود تقییدات خود را بحب و
هستی صرف دانستن و هر چه غیر خود بنظر در آید عین خود
فهمیدن و بیخ دوئی بر کندن و پرده های بیگانگی را بر افکندن
و همه را یکذات دیدن و خود بخود لذت گرفتن یار لیلی
وش غیر من مجنون نیست شمع از دلبره تو بر خود
بیرون نیست و نیز همین معنی بودن الکابر اشاره کرده ام

از کنار خویش می یابم دمادم بوی یار زان
خویشتن را در کنار ای یار هر که این نسبت شریفه را درست
کرد و بشرف شناخت وجود خویش که اکسیر اعظم و کیمیای
الکبریت مشرف گشت از سرگردانی بادیهٔ غفلت و نادانی و
برنج جست وجو و وسوسهٔ گفتگوی فارغ شد قطره است
تا می پندارد که از دریا جداست ای آنکه جدا می گوئی مرحبا
تو عین خدائی نه جدائی بخدا ای جستن تو بآن می ماند قطره
بمیان آب جوید دریا چون باین مرتبه رسیدی و آفتاب
حقیقت وحدت طالع شد و اثر وهم و پندار تو مرتفع گردد
و حجاب ظلمت برخواست اکنون هرچند نقاب در میان دارد
آب رو دیش خوش و خوب می نماید چون عینک تو بود
نقاب رخ یار عینک گشته پیش چشم تو غبار صاحب
لمعات قدس سره از همین حال خبر می دهد معشوق عشق و
عاشق هر سه یکی باشد اینجا وصل و هجران چکار دارد مرشد
طالب صادق را بمرتبه رسانید و این دقیقه را فهمانید

دیگر او را

دیگر او را بجدا سر تعلیم و تعلّم را گنجایش نماند که خدا را معلّم
نمودن جایز نبود ای یار چون دانستی که اصل کار چیست
همیشه خوش باش در هجر تو بود اندوه آزارم از وصل تو
رفت هستی و پندارم شادی آمد نصیب جانم گردید اکنون
به تن و جان چه راحت دارم وجود تو وجود کل گشت رنج
و ترد د درد هم دوری و مهجوری از تو برخواست و از خوف
و عذاب و اندیشهٔ صورت رستی و به نجات ابدی پیوستی
آنچه می خواهی می کنی و بهر وضعی که میخواهی باش بارشاد
را گذار و فقر آگاهی گزین چون بآگاهی رسیدی هرچه می خواهی
گزین که بشارت لا خوف علیهم ولا هم یحزنون در شان
ارباب این حالت نازل گشته و مژده و السکینة علیهم در
حق ایشان بظهور پیوسته ای یار بسیار از آیات و احادیث
و اقوال مشایخ سلف براین معنی دالست اگر ترا ذوق دریافت
این بهم رسد از هر ذرّه آفتاب حقیقت مشاهده خواهی
نمود و چون این نسبت را به کمال رسانیدی در جای مشغلی

نواهی نماند بتحقیق از باطن تو خود بخود لذتی و معنی خواهد
سرکشد که تا این یگانگی بشد از جزو ترا بکل رساند
از قطره بدریا و از ذره به آفتاب و ازین بهشت و ازین است
بهشت این رساله حق تمامی خاص و عام والسلام والاکرام

حسن با معشوق باید علم با عاشق مرا   کاسرو بوستان بودیم گاهی همچنان
علم شور را آخت در جان و علم شد مبتلا   که شاخ داق و افغان مبر دیم [illegible]

مدتی هم در جهان جان بمانده [illegible]
[illegible] جنس کاه در بماند [illegible]

چند گاهی [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

چند گاهی باز در حال هیولای بماند
چون قوا قوت گرفت او بیک جنبانها

ذال ذهنیات آنکه که روح آمد [illegible]
فی المظاهر شد تفاوت زان استعدادها

والبی روح جان را از لطیف [illegible]
آن تجلی شد مر آن را [illegible] نفس

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

عالم عقل [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

عاقلان را سوی علوی برده ره
نفس را عقل معاش آمد بگفت اسفل بها

هست این گوهر و فرد هم عالم [illegible]
هم ملک هم جن و هم انس است کون ما و [illegible]

[illegible]

شد یکی فرعون و دیگر موسی از قضا آن | لیک هر کو تیغ وصف جمال ذات بود

آن یکی بوجهل و دیگر شد رسول حق ما | بی تعب از قید هستی گشت در مطلق فنا

[illegible]

ای اما سوال ای حکمت چار رسول ابتر ابطال | وجود علم اجمالی اولا در لوح القضا

جان معرفت حق جهان ز نور فیض حق پیدا | حدیث بر ظهورات را قدم داده بنا

[illegible]

همه ذرات عالم را وجود پاک تو هست
تو ئی مجموع تو ئی مرجع همه ذرات عالم را

ده و دو آل تو نگین شهنشاه دین بهنگ
بفقر فخر خود هر یک نبی شاه شاه اولادی

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم رساله وجودیه از گفتار شیخ فرید
الدین عطار قدس الله سره العزیز بدان ایها الطالب من
عرف نفسه فقد عرف ربه بر تو روکار جهانیان وجود
آدمی را بچهار عنصر آفریده است اول خاک دوم باد سیوم آب
چهارم آتش و در عالم شش جهت است اول علوی
دوم سفلی سیوم جنوب چهارم شمال پنجم مشرق
ششم مغرب صانع پاک در وجود آدمی شش جهات
کرده است زیر و بالا یمین و یسار پیش و پس و حق تعالی
نیز ده حواس داده است پنج ظاهر و پنج باطن شامه و ذائقه و
لامسه و سامعه و باصره و پنج باطن خیال و وهم و فهم و فکر و حفظ
و دیگر حق تعالی از کمال حکمت تن را هفت اندام داده است
یکی دوم هر دو دست سیوم دو پای چهارم پشت پنجم سینه جمله
هفت شد و از کمال لطافت در این هفت اندام چهار
جواهر آفریده است یکی روح دوم عشق سیوم عقل چهارم النفس
و نفس را حق تعالی چهار صفت داده است اول اماره دوم لوامه

ملهمه

ملهمه چهارم مطمئنه حضرت [illegible] جهانیان روح و عقل و عشق
و نفس را نیز از چهار طبع عنصر آفریده است باین مانند یعنی باد تعلق
با روح دارد و آب تعلق بعقل دارد و آتش تعلق بعشق دارد و
خاک تعلق بنفس دارد و ارواح نیز بچهار عناصر تعلق دارد چنانچه
اماره باتش تعلق دارد و لوامه بباد تعلق دارد و ملهمه باب تعلق
دارد و مطمئنه بخاک تعلق دارد و هر چیز که ایجاد کرده بقدرت خو
یش آفریده است بحکم این آیه کریمه سنریهم آیاتنا فی الآفا
ق و فی انفسهم افلا تعقلون پیش از این حق تعالی بر آسمان
دوازده برج آفریده است مثل آن در وجود شما نیز پنهان است
چنانچه حمل گوش و ثور گردن و جوزا دستها و سرطان پستان
و اسد سینه و سنبله روده و میزان ناف و عقرب ذکر
و قوس ران و جدی شکم و دلو ساق و حوت کفهای
پا و هفت ستاره که در آسمان صانع پیدا کرده است
در وجود شما نیز پیدا کرده است مثل دل خورشید و جگر مشتری
و شش قمر و [illegible] زهره و سپرز زحل و مریخ دماغ و دل [illegible]

در سالی سیصد و شصت روز است نیز و وجود آدمی سیصد و شصت
پاره استخوان است و سیصد و شصت رگ است و وجود
شما را نیز سیصد و شصت بند مرکب کرده اند قوله تعالی لترکبن
طبقا عن طبق یعنی یکدیگر را کیها مانند چو بهار است و دستور انها شب
او ماه و بهار شب و جفتان و تخم [illegible] ریا است و پشت
شب ویرانه است و چهار فصل در وجود انسان است [illegible] چه
[illegible] است بهار طفلی تابستان جوانی از جهت ریش سیاه خزان
و پیری زمستان از جهت سفید و سیاه و گوشش آواز رعد است و چشم
برق است و گریه سیلاب یعنی باران و دیگر گوشش از زهر آب
میخورند تلخ است و چشم از شکر آب میخورد از آن شور است و بینی
از شش آب میخورد از آن گنده است و زبان از دل آب میخورد
از آن شیرین است و مسکن عقل در دماغ است و حیات در
چشم قرار گرفته است و فهم در گوش و علم در سینه و فکر در دل و دانش
هفت آسمان باشد هفت پاره است شب این در درون
ناف [illegible] است [illegible] هفت [illegible] اند [illegible] هفت

بر چرخ آسمان و آن مغز سرا هفت پاره هم پیوسته آفریده است مانند
هفت زمین و دیگر حق تعالی بقدرت کامله خود از زبده خاک نبات
آفریده و از زبده نبات حیوانی و از زبده حیوانی انسان کامل است
و بدانکه انسان را چهار روح است جمادی و نباتی و حیوانی و انسانی
روح نباتی با آب زنده است قوله تعالی وجعلنا من الماء کل شیء حی
من الماء و روح نباتی حیوانی بلذت امر حکم زنده است قوله تعالی
یسالونک عن الروح قل الروح من امر ربی و روح انسانی به سید
قوله تعالی فنفخنا فیه من روحنا بدانکه روح قدسی است
پس بدانکه روح جمادی صورت است و روح نباتی نفس است
و روح حیوانی انسانی عقل است و قالب بهشت است که
است و روح حیوانی بنا بر زجاجیست و روح انسانی که در دماغ است
چراغ مانند روشن است از غایت نهایت صفا و لطافت مهجور است
که در سباب کالبد پوشیده است و بدانکه پس از آنکه را [illegible] و نزول
انوار ربانی پیوسته در عشق آن انوار در مقام [illegible] فرو رفت
دعا [illegible] قوله تعالی یکاد زیتها یضیء ولو لم تمسسه نار مراد از بشر
[illegible] است چون روح انسانی پیوسته جلوه [illegible] گشت فی عینه [illegible] گشت

حی

بداو درمیان بماند و بازگشت الحمد لله الذی یهدی الله لنوره
من یشاء الی صراط المستقیم تمت تمت تمت تمام شد

گل مثل رخت ندیده گردید کسی
زیبد که کند جای تو بر دیده کسی
رد این سخن از همه جهان دیده بسی
برگردان گل امیل گل دیده کسی

تحریر یوم ... ۱۲۸

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible]

ازو دم تا که ورا هد حجاب
لب گران از رخ برافکنده نقاب

[illegible]

دانش طالب المدام السلسبیل
او نیابد جز الی آخر السبیل

علم رسمی سر بسر قیلست و قال
نی ازو کیفیتی حاصل نه حال

سینه خالی ز مهر گلرخان
کهنه انبانی بود پر استخوان

دل که فارغ شد ز مهر آن نگار
سنگ استنجای شیطانش شمار

یعنی آنکس را که نبود عشق یار
بهر او پالان و افساری بیار

علم نبود غیر علم عاشقی
مابقی تلبیس ابلیس شقی

این علوم و این خیالات و صور
فضله شیطان بود بر آن پدر

لوح دل از فضله شیطان بشوی
ای مدرس درس عشقی هم بگوی

تو دران یک هفته مشغول کدام
علم خواهی گشت ای مرد تمام
فلسفه یا نحو یا طب یا نجوم
هندسه یا رمل یا اعداد شوم

دل ازین آلودگی ها پاک کن
سینه خود را برو صد چاک کن

چند و چند از حکمت یونانیان
حکمت ایمانیان را هم بدان

چند باشی کاسه لیس بوعلی
دل منور کن به انوار جلی

فاغسلوا یا قوم من لوح الفؤاد
کل علم لیس ینجی فی المعاد
ساقیا یکجرعه از روی کرم
بر بهائی ریز از جام قدم

[illegible]

گرز دیو نفس میجوئی امان
رو نهان شو چون پری از مردمان

تا نو بر ز ارزطی نهانی همی
لیلة القدری و اسم اعظمی

[illegible]

[illegible]

ان هوس تنها ز سر بیرون کند
ز خوف خشیت در دلت افزون کند

ای علم اوراث شد در ملک دین
ای ره شد ماکول و ملبوس حنی

خود بده انصاف ای صاحب کمال
کی شود اینها بغیر از حلال

قاقم و صد قوتی چون شهان
مرغ و ماهی چند سازی بهر خوان

نقش عفت ای جناب مولوی
حشمت مال و منال دنیوی

کلان [illegible] از راه دین [illegible]
نور عرفان از دلت بیرون [illegible]

نیو کمد از ظلم [illegible]
خاک خور [illegible]

عاقبت سازد ترا از دین بری
این تن آرایی و این تن پروری

بر چند ان شب تا کی آری بکف
تا که باشی [illegible]

دربیان [illegible] کوی [illegible]
[illegible]

در ره خود [illegible] دارد [illegible]
در بستگی [illegible]

در بیت خود [illegible]
در بیکاری [illegible] کوی [illegible]

لقمه ای که باشد شبهناک
در جهیم [illegible] پاک

عاقبت خواهش [illegible] فانم شود
نفس [illegible]

در [illegible] خوانی [illegible]
[illegible]

در بیکار [illegible]
در بیم [illegible]

در بخواندنی [illegible]
فاتحه [illegible]

ور نباشد مرکب زرین لگام
می‌توان با اسب چوبین ...

گر نباشد جامهٔ اطلس ترا
کهنه دلقی ساتر تن بس ترا

ور نباشد خانه‌های بی‌نظیر
می‌توان ره برد پس در کنج غار

از پی کسی بگذر ز عالی گوهری
پا ز دامان قناعت در مکش

ور نباشد دورباشی از پیش و پس
دورباش و نوبت خیلی از تو کس

ور دو دست کرم خواهی و جاه
چاره خود کن که دیرت نیست جاه

ور نباشد شربه از زرناب
با کف خود می‌توانی خورد آب

ور زره طاقت ترا بیجان کند
خانهٔ دین ترا ویران کند

ور ز فقر خود نباشد و شب خسته
خوش بود دوغ و پیاز و نان

ور نباشد

هیچ عوض دانی چه باشد در جهان
هیچ باشد قدر در این میدان

هر چه بینی در جهان دارد عوض
در عوض گردد ترا حاصل غرض

گر همی خواهی حیات دلکشی
کام نفس خویش را اول بکش

گوی دولت آن سعادتمند برد
که پای دلبر خود جان سپرد

ور نباشد شانه از زر بیش
شانه می‌توان کرد با انگشت خویش

ور ندانی زانکه پیش رو الله است
گیتی وجود هم پیش سد ره است

ور نباشد فرش ابریشم طراز
با حصیری می‌توان کردن نماز

[illegible]

در جوانی کن نثار دوست جان
رو عوان بین ذلک را بخوان

حالیا ای عندلیب کهنه سال
ساز کن افغان و یکچندی بنال

پیر چون گشتی گران جانی مکن
گوسفند پیر قربانی مکن

چون نکردی یاد در فصل بهار
در خزان باری فغان کن زینهار

شد همه برباد ایام شباب
بهر دین یکذره ننمودی شتاب

تا که دانستی زیان از سود را
توبه از نفس کن بت نفس خود

عمر از دو گذشت و بدتر بجود
گشت بیکار اینکه نمودی جهود

غرق دریای گناهی تا بکی
در معاصی رو سیاهی تا بکی

جد او آدم بهشتی جای بود
قدسیان کو بر او سجود

بی گنه ناکرده گفتند آدم
مبتلی شد بر دو بردن دم

توقع داری که با چندین گناه
داخل جنت شوی ای روسیاه

فی فراق العشق انواع البلا
انما العشق الذی فی المبتلا

لیس العتب العشق المحتمی
لا سابلی بالبلایا والمحن

انما الا سود فی فدوة الذنوب
انما المحروم من نحو الذنوب

لا تغرق ایها المذنب
انما فی حد جل امن

قم بوده نظر اقسم النعیم
و اذکروا الاوطان

گنج علم ما ظهر مع ما بطن
گفت از ایمان بود حب الوطن

این وطن مصر و عراق و شام نیست
این وطن شهریست کو را نام نیست

زانکه از دنیاست این اوطان تمام
مدح دنیا کی کند خیر الانام

حب دنیا هست راس هر خطا
از خطا کی می‌شود ایمان عطا

ای خوش آن کو یابد از توفیق بهر
کاورد رو سوی آن بی‌نام شهر

تو درین اوطان غریبی ای پسر
خو بغربت کرده‌ای خاکت بسر

آن قدر در شهر تن ماندی اسیر
کان وطن یکباره رفتت از ضمیر

رو بتاب از جسم و جان را شاد کن
موطن اصلی خود را یاد کن

تا بچند ای شاهباز پرفتوح
باز مانی دور از اقلیم روح

حیف باشد

حیف باشد از تو ای صاحب نظر
کاندرین ویرانه ریزی بال و پر

تا بکی ای هدهد شهر سبا
در غریبی مانده باشی بسته پا

جهد کن این بند از پا باز کن
بر فراز لامکان پرواز کن

تا بکی در چاه طبعی سرنگون
یوسفی یوسف بیا از چه برون

تا شوی در مصر [illegible]
وارهی از جسم [illegible]

سهل باشد در ره فقر و فنا
[illegible]

[illegible]

[illegible]

تا نسازی بر خود آسایش حرام
کی توانی زد به راه عشق گام

نان و حلوا چیست فرزند و زنت
کو فتاده همچو غل در گردنت

غیر ناکامی درین ره کام نیست
این ره عشق است ره حمام نیست

نان و حلوا چیست این طول امل
وین غرور نفس و علم بی عمل

نیست جز تقوی درین ره توشه‌ای
نان و حلوا را بهل در گوشه‌ای

نان و حلوا چیست گویم با تو فاش
این همه سعی تو از بهر معاش

نان و حلوا چیست جاه و مال تو
باغ و راغ و حشمت و اقبال تو

چند باشی بهر این حلوا و نان
زیر منت از فلان و از فلان

بهر این حلوا و نان آرام تو
شسته از لوح توکل نام تو

[illegible] ای لئیم
[illegible] علی الرزاق الکریم

رو قناعت پیشه کن در کنج صبر
[illegible]

عابدی در کوه لبنان بد مقیم
در بن غاری چو اصحاب الرقیم

روی دل از غیر حق برتافته
گنج عزلت را ز عزلت یافته

روزها می‌بود مشغول صیام
یک ته نان می‌رسیدش وقت شام

نصف آن شامش بدی نصفی سحور
وز قناعت داشت در دل صد سرور

بر همین منوال حالش می‌گذشت
نامدی زان کوه هرگز سوی دشت

صبح چون شد زان مقام دلپذیر
بهر قوتی آمد آن عابد [illegible]
کرد از آن تنگ مقام خود دلیر
تا کند افطار با خبز شعیر
در سرای گبر بدگوهر سگی
مانده از جوع استخوانی و رگی

بس که بود از بهر قوتش اضطراب
نه عبادت کرد عابد شب نه خواب
بسته آن نان را و شکر بگفت
در [illegible] خویش [illegible]
پیش او کرد [illegible]

کرد [illegible] او [illegible]
دل پر از وسواس [illegible]
عابد [illegible]
[illegible]

از قضا یک شب نماند آن [illegible]
شد ز جوع آن [illegible]
[illegible]
اهل [illegible] همه [illegible]
ز خیال نان بمیرد [illegible]

سگ [illegible] آن نان دو [illegible] اندکی
تا [illegible] که از در [illegible]
گفت عابد چون بدید آن ماجرا
من سگی چون تو ندیدم بی‌حیا

زان دو نان عابد یکی پیشش فکند
پس روان شد تا [illegible] روزی
[illegible] سایه از پس او می‌دوید
[illegible] کرد در پیش [illegible]

سگ [illegible] دنبال عابد [illegible] رفت
[illegible] در پی او [illegible]
سگ [illegible] آن نان [illegible] دنبال او
شد روان [illegible]

بر زبان [illegible] لفظ [illegible]
[illegible]
عابد آن نان دگر دادش روان
تا که از آزار او یابد امان

صد حسرت عمر از دو دهان صرفی داد
وان دو دهان چو غنچه ای [illegible]

کو مغز [illegible]
خانه [illegible]

چو خوبرت ازلی و دیدن [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

ای سگ نفس بهائی یاوه گرد
این نعمت از سگ آن گرگ گرد

تو بپنداری که این لاف و دروغ
هرگز افتد نان تو بی فروغ

بر تو کرد از صبر ناچیزه دری
از سگ کرگین کبر سم کری

خورده و میخانه مغرور عالمی
واقفند از کار و بار مردمی

نان و حلوا چیست ای شوریده سر
منتفی خود را نمودن بیخبر

زیر ماند از زیر رو از زیرین
اینچنین رد و قبول اندر کمین

دعوی زهد از برای عز و جاه
لاف تقوی از پی تعظیم شاه

بر سر کار تو در لیل و نهار
سعی در تحصیل جاه و اعتبار

دین فروشی از پی نان حرام
مکر و حیله بهر تسخیر عوام

پی بنای فخر و اجلال از رجیم
چون وضوی محکم بی بی تمیز

خوردن مال یتیم و وزر شبه
گاه خشت عز و جاه خشت نیز

بود در شهر هری بیوه زنی
کهنه رندی حیله بازی پرفنی

ابلها علامه با تقوای عمید
هست دایم برقرار در نیت

نام او بی بی تمیز ما خدا داد
در نماز شب بود بی اعتماد

از الست دال خزانه تو کسی
این علامت کس نبوده هم کسی

با وضوی صبح خفتن می گذارد
نام او زان دو بابی دادی داد

از ته هر کس که برجنبی بناز
می شدی فی الحال مشغول نماز

رحلها و فوطه للفقرا بری
پیشها مفتوحة للداعین [illegible]

این وضو از سنگ [illegible] ورد
این وضو نبود [illegible] شکسته است

نیت و آداب این [illegible]
یکره [illegible] کرم [illegible]

در وضو سازی او باشد [illegible]
وانما [illegible]

نیز جنابت [illegible]
[illegible] در وضوی [illegible] شکسته است

کم شدی خالی [illegible] فلم
[illegible] درهم

گفت بادی رند [illegible]
[illegible] دارم ازین [illegible]

تا که [illegible] سازی [illegible]
با صد افسون [illegible]

چون نشانی در زبان [illegible]
چیز [illegible] کناف اندر [illegible]

اسب دولت [illegible]
آنکه [illegible]

درس [illegible] قربت [illegible]
[illegible] درس [illegible]

بعد از اظهار فضیلت [illegible]
ساختی افتادی [illegible]

اندرین [illegible]
این ریایی درس معقول تو

نان و حلوا جهت این [illegible] تو
کاسه و سرمایه [illegible] تو

[illegible] فرودست [illegible]
شرم بادت [illegible]

نان و حلوا چیست ای جان جهان
کافت جان و جهان است و گمان
بگذر از این نان و حلوا [illegible]
کو بهم [illegible]

آنکه از راه خدا دورت کند
وانکه از راه هدایت کورت کند
آتش اندر نان [illegible]
[illegible]

وانکه او را از دل باشد رقی
از ره تحقیق دور اندازد [illegible]
جاه و حشمت بهر دنیای دنی
[illegible]

[illegible] ای نان و حلوا کام تو
[illegible] وقت سلام تو
[illegible]
[illegible]

ابلهی

از دل و جان [illegible]
[illegible]
عارفی [illegible]
[illegible]

عارفی از [illegible]
[illegible]
کار [illegible]
آنچه مقصود است [illegible]

[illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
[illegible]

گفت [illegible]
کار [illegible]
[illegible]
[illegible]

نان و حلوا چیست دانی ای پسر
قرب شاهانست زین قربت حذر

چون شود حاصل ترا چیزی از آن
من بگویم هم تو بگو ای نکته‌دان

فرخ آن کو رخش همت را بتاخت
کام را زین حلوا و نان شیرین نساخت

حیف باشد از تو ای صاحب کمال
کین همه نازی بتعظیم ملوک

دار عقبی کان ز دنیا برترست
در پی آن سعی خواهد کمترست

قرب سلطان آتش جانسوز شد
[illegible] نور ایمان [illegible]

آنچه زان میخواستی حاصل شود
منبعی نور زان داخل شود

هر دو [illegible] از [illegible] دل از قرار
[illegible] قرب شاهان [illegible]

عمر یکجا بر [illegible] گذشت
[illegible] چون [illegible] گذشت

شد تنت چون عنکبوت از لاغری
چون [illegible] در صحرا چری

دل از [illegible] [illegible]
عمر [illegible] پیری [illegible]

بر [illegible] [illegible] زود [illegible]
تا [illegible] در [illegible]

نوجوانی از جوانان باد شاه
[illegible] و [illegible] راه

نوجوان [illegible]
[illegible]

هرچه غیر از ذکر قرآن [illegible] کن
[illegible] کن

[illegible] از ذکر [illegible]
[illegible]

نان و حلوا چیست ای فرزانه خود
منصب دنیاست کو [illegible] گرد

آنکه ما گفتیم بدنامی ست
و آنکه ما گفتیم بر سر نامی ست

گر چو من تو نیز منصوری علف
کی شدی با عزت [illegible] تلف

آنکه بند و ارزه [illegible] پای مرد
و آنکه ساز و کوی [illegible] چاه مرد

گر کشی کاهی [illegible] تمام دار
گر شبی در خدمت شه [illegible]

منصب دنیا [illegible] که چیست
من بگویم [illegible] باید [illegible]

گر چو من بودی تو حذف کار شاه
در علف خوردن نشد عزت تباه

گر به بالا [illegible] بدو دست و دهان
روی آسایش نبینی در جهان

منصب دنیاست ای نیکونهاد
آنکه داده عمر من عزت بباد

منصب دنیاست ای صاحب فنون
آنکه کوفت این چنین خار درون

کوفتن [illegible] و ز بند [illegible]
هفته هفته ماه و ماه سال سال

حیف [illegible] عادت کی که اینک [illegible]
می شود [illegible] الملک

بهر این زنجیر روزان و شبان
چند خواهی بود لرزان چون طپان

نان و حلوا چیست [illegible] و عیال تو
دین [illegible] ز دار [illegible] عیال تو

آنکه بر ساقت [illegible] نهان از خاص و عام
کامش زهرت [illegible] دیر زد بکام

ای [illegible] منصب [illegible] گر [illegible] بین [illegible] گرد
کام زین حلوا و نان شیرین نکرد

بخش آن گو وقت درون سکرند
بسته دل در بند حق اللّه بود
ور بیابی خود از این باب سرم ضیغمان
خامشی یا مشتغال الحال حال
کی بفهمد لب گر دهد اول
صحبت نیکان ز دل ز نیب
بازی یار از سر بیگانگان
سوی عین خواز درش چند از آن تا گویان
گر زور خوش دست شود ز بیغوله‌یان
تا آن وصل را هست از آن حال
چند بیش بین روا باشد او
چند با آن یار ای دل پیغام
با همه‌ای دل دریغ اندر دلیل
این مقام قرب خورشید است ای پسر
کی شود حاصل کسی را ز دلیل

زین سرو آزاد و چه از است ای کز نهاد
این در دو بیت مثنوی یاد امید یاد
طاهر است که بیست یا طن یکی
جدا است یا ناکس که داده یکی
طاهر است چون آن کو که کار او دل
در درون قوت فقر او دل
در فنا الف شد و دید است یا دیدن
رفته باشی یا دیقیم سر کران
از درون طعنه دلی یا دل یار است
در درون بنده یک یار و دارم
تا آن وصل را هست ای یار هوس است
این یار دست یا کی بود ای هوس است
دو بود آن یک تنها یار سر
دیدن و صد ره شد و سر بند را
زان دل و دل آرد دین یک سخن
در یار دست قدر آن قرآن

رو حدیث ما غیبت ناکسان ای قمر
از کلام آن ورق دان سخن سر چشم بر
بیکی یار ورق دار ای چشم بر
و ز دین بیغم خدای یار ای

چشم مرا ز حرمل از آن گوییت
طاعت از این طمع از ورقت
سر ز ازل فضل و لطف
زیبا ای عبث فرو

خادمان فرو کند مدار این کرده
خدمت یار و کی از آن علم
با همه اسود و یکی قدرت نگاه
بر قدرت تشریف خدمت

عابدی کو او عبادت کاف عاقل است
سر عبادت سر حق بیش
با همه یکی مناع عمری و القضی
صد الا سر ...

وارطفا

دار فیض کی آن بیان سر من الهم الظهور
ز بهار و صلح الوالیت
عاملی با چو ابرسم از ربیع عمر
تا بکام او دل کسی نفسم فاکر

فاتحی الالارواح من فیض الاهم
ارقی الالارواح سر حق
جزو مرا ز فیض او
و صنعی فضی و صددی

کاهدین یار او ز امر بر در سر
دل ز ارث از اعلا
و ابیات از صحو ایام ...
من بیان فرض ...

با ز عبادت کار او دم ز نهیج
با نسبت طرف فرض بان
با هم ولا یعطل ...
و الفضا ...

عيني الى ... قد الحبيبة [illegible]

... في غفلة ... [illegible]

وارد قلبي من ... [illegible]

[illegible] العرفان [illegible]

يا بهائي اتخذ قلبي سوا [illegible]

[illegible]

هرچه ارحق يار ... [illegible]

... وصلوا ... [illegible]

في يوم ... العبد الحقير محمد حسين ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

غزل شمس الدین

از ادب پستی سوی بالا شدم

آموخته طالب آن فاز پیدا شدم

شمع و ملد و اکابر جو خلفا

[illegible]

از تف شوق [illegible] گشتم بی زبان
باز از آنجا آمدم [illegible] شدم

[illegible] با صد شتر دو با یک [illegible] ایمان
[illegible] شدم

[illegible]

باز از آنجا در [illegible] شدم

[illegible]

[illegible]

[illegible] بودم [illegible]
[illegible] شدم

[illegible] مسجد اقصی شدم

این زمان بالا گرفتم شمس الدین
[illegible] منزل اول شدم

معراج نامه

ای ز قرص روی تو ماه [illegible] افتاده

ای ز کفر موی تو رونق مسلمانی

ما عقل کل تویی جمله در تو باقی و فانی

[illegible]

یوسف ارباب نور در کنار حیرانی

[illegible]

این چنین مبارک باد بر تو بار ارزانی

[illegible]

گفت سیدا خواه از من آنچه میخواهی

[illegible]

آنچه از رسول صف شه کرده ما نوانم

[illegible]

بهر عصیان آمدم در [illegible]

[illegible] من بیکم ز شب [illegible]

دور [illegible] عفا [illegible] شب

ذات حق چون کشف جرم [illegible] بخشیدم

نعمت [illegible] عطی دیدم

از جمال [illegible] آمد [illegible] نزول آمد

خلعت عفا [illegible] رسول آمد

دور [illegible] خاطرت بخشیدم

[illegible] بالقادرم

بهر عصیان [illegible]

عرضه کرد [illegible] قبول آمد

[illegible] معلوم [illegible] آمد

[illegible] عشق [illegible]

بهر رفتن کوی [illegible] دیده سوی کعبه کرد

[illegible] شستن کرد

خرقه [illegible] داد [illegible]

در خرابات آمدم خمار وار

دوش رفتم [illegible]

[illegible] خلق [illegible]

[illegible]

نبی محمد و علی بوترابی فخر انسان [illegible]
علی مرتضی مشکل‌گشای شیر یزدان [illegible]

[illegible] شمس تبریزی [illegible] از ازل
مست خواهد بود تا روز شمار

گل [illegible] نخود فریزد [illegible]
بلکه بر من زد [illegible] زخم [illegible]

انیس [illegible] مجلس [illegible]
سرور جان [illegible] پاک [illegible]

امیر [illegible] شه اقلیم عرفانی
خدا گوی خدا بین [illegible] خدادان [illegible]

ولی حق وصی مصطفی [illegible]
امام دو جهان [illegible]

چه مجموع اسرار [illegible] مولانا [illegible]
[illegible] خلق [illegible]
[illegible]
که دولت او بود [illegible] حقیقت [illegible]

براه حق [illegible] کاروانش را
[illegible] خواهد [illegible]

[illegible]

برفعت کشتی [illegible] عالم
[illegible] تمام [illegible]
عجب [illegible] بحاری [illegible]
[illegible]

امیری یاد استیلای خوش اعظم اربابی
حبیبی سید عالم ... [illegible]
[illegible]

ز شأن ... بیان ... [illegible]
بسر ... [illegible]
شب ... [illegible]
فروغ ... [illegible]

سراپا جلوه ... [illegible]
کند ... [illegible]
بجنبد ... [illegible]
گدایان ... [illegible]

[illegible]
جلو داری ... [illegible]
[illegible]

نیاز آمد جناب پاک او دارد قدر سیمان باید
ز درد ... [illegible]

گر آید جبرئیل از بهر کار و بار در
... [illegible]

ز دردرای ... [illegible]
... [illegible]

رخ ... [illegible]
ز خاک ... [illegible]
... [illegible]

طمع بنقد وصال تو حد ما نبود
حوالتم بدان لعل همچو آن شکر کن

زمین ز ارتفاع نشیب [illegible] ز نیک و بد [illegible]
ملک [illegible] خرقه صوفی [illegible] قلندر کن

چو شاهدان چمن زیر دست حسن تواند
کرشمه بر سمن و ناز بر صنوبر کن

فضول نفس حکایت بسی کند ساقی
تو کار خود مده از دست و می بساغر کن

ستاره شب هجران نمی‌فشاند نور
ببام قصر برآ و چراغ مه برکن

وگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز
پیاله‌ای بدهش گو دماغ را تر کن

لب پیاله ببوس آنگهان بمستان ده
بدین لطیفه دماغ [illegible] تر کن

حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال
بیا و خرگه خورشید را منور کن

بسی از بلا برست عاشق و عشق ورزان
دلا بیا که کنی شعر حافظ از بر کن


کتابخانه مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
تاسیس ۱۳۰۲ هجری شمسی

